بو

بسم الله الرحمن الرحیم

در تنزیه ذات و عدد اسماء و صفات فرماید

ای منزه ذات تو عما یقول الظالمون
گفت علمت جمله را مالم یکونوا تعلمون

چون منزه باشد از هر عیب ذات پاک تو
جای استغفارشان باشد و هم یستغفرون

امر امر تست یارب با پیمبر در نبی
گفته ان ابرموا امرا فانا مبرمون

گوش حس باطنم کر باد اگر نشنود دام
بانداینت ارجعی کل الینا راجعون

در ازلمان گفته لا تقنطوا من رحمتی
دیگران را گفته منهم اذا هم یقنطون

هست در توفیق تو طاعت رفیق بندگان
ای شارع گفته فی الخیرات بل لا یشعرون

در جزا و در سزا کس تو مستعمل نه
گفته هذا الذی کنتم به تستعجلون

گر بهشت و دوزخ اندر کسب کس مضمر بود
گو بهشت و دوزخ از کسب است ما یکسبون

آتش دوزخ نسوزد بنده بی حجتی
تا نگوید بار ما انا الیکم مرسلون

جادوان گفتند آمنا برب العالمین
گفته در جادوی انا لنحن الغالبون

مر زمین و آسمان را نیست چون تو خالقی
خلق مخلوقند و تو خالق و هم لا یخلقون

حافظ و ناصر تویی مر بندگان خویش را
کیست جز تو حافظ و ناصر و هم لا ینصرون

ای ز حق اعراض کرده چون پرستی بت همی
حاجت از بت چون همی خواهی و هم لا یسمعون

بت پرستیدن همی دینار پرستیدن بود
هست در کفران نعمتشان و هم یکفرون

[illegible] خلق را ... وکانوا یعبدون
[illegible]

عجز تو

قصائد

عجز تو در ذکر فکرت زاد تو معجز شود | گر ز عجز خلق گویند اهم لا یعجزون
دست در ایمان حق زن تا ز دوزخ بگذری | تا بدوزخ در نگویندت فهم لا یومنون
توشه از تقوی کن اندر راه مولا تا مگر | در ره عقبی نگویندت فهم لا یتقون
شاکر انعام حق باش ای سنائی روز و شب | تا چو بی شکران نگویندت فهم لا یشکرون
دست در فتراک صاحب شرع زن کایزد همی | گویدا و را بهر امرش بفعلوا ما یومرون
هر که لا خوف علیهم گوید اندر گوش تو | هم تواند گفت در گورت و هم لا یحزنون
ظلم کم کن بر تن خود تا که ثبت از دست دین | آید اندر نامه عمرت و هم لا یظلمون
ای بعلم بی عمل شادان درین دار فنا | گفته همچون عاملان عالم فانا عاملون
شو بخوان التائبون العابدون الحامدون | السائحون الراکعون الساجدون الآمرون

عنوان صحیفة المؤمن حب علی بن ابی طالب

در بیان استغنای معشوق لایزال و شوق ارباب حال فرماید

ای در دل مشتاقان از شوق تو بستانها | وز حجت بیچونی در صنع تو برهانها
در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها | بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها
در بحر کمال تو ناقص شده کاملها | در عین قبول تو کامل شده نقصانها
در سینهٔ هر معنی افروخته آتشها | بر دیدهٔ هر دعوی بر دوخته پیکانها
بر ساحت آب از کف پرداخته مفرشها | بر روی هوا از دود افراخته ایوانها
مستان تو از شوقت در کوی تو سرگردان | از خلق جدا گشته خرسند به خلقانها
از سوز جگر چشمی چون حقهٔ گوهرها | از آتش دل آبی چون رشتهٔ مرجانها
در راه رضای تو قربان شده جان آنکه | در پردهٔ قرب تو زنده شده قربانها
از رشتهٔ جانبازی بر دوخته دامنها | در ماتم بی باکی بدریده گریبانها
در کوی تو چون آید آنکس که همی بیند | در گرد سر کویت از نفس بیابانها
چه خوش بود آن وقتی کز سوز دل از بویت | در راه تو میکارند از دیده گلستانها
ای پاکیه امرت سرمایهٔ درویشان | وی دستگه نهیت پیرایهٔ خذلانها
شد تیر بلا پران بر ما ز همه اطرافی | ما جمله بپوشیده از لطف تو خفتانها
بی رشوت و بی بیمی از لطف برافشانده | بر مؤمن و بر کافر هر روز تو احسانها
میدان رضای تو پر گرد غم و محنت | ما رفته از دیده آن گرد ز میدانها

الالف

در موعظه و نصیحت فرماید

۴ چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین شا، | قفس بشکن چو طاووسان یکی بر پر برین بالا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد | که دار الملک ایمانرا مجرد بیند از غوغا
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی | که از خورشید جز گرمی نه بیند چشم نابینا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی | که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی | که از شمشیر بو یحیی نشان ندهد کس از احیا
چه داری مهر بدمهری کزو بیجان شد اسکندر | چه بازی عشق با یاری کزو بیملک شد دارا
گرت سودای آن باشد کزین بیعه دابرون آیی | زهی سودا که خواهی یافت فردا از چنین سودا
سر اندر راه ملکی نه که هر ساعت همی یابی | تو همچون گوی سرگردان ره پهنه بی پهنا
تو در کشتی فکن خود را میای از بهر تسبیحی | که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها
اگر دینت همی باید ز دنیا دار پی بحبل | که حرصش با تو هر ساعت همی بحرف وی آوا
همی گوید که دنیا را بدین از دیو بخریدم | اگر دنیا همی خواهی برو دین و ببر دنیا
ببین باری که هر ساعت ازین پیروزه گون خیمه | چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما
ترا دنیا همیگوید که دل در ما نه بندی به | تو خود می پند نیوشی زین گویای ناگویا
گر از آتش همی ترسی بمال کس مشو غره | که اینجا صورتش مالست و آنجا شکلش اژدرها
از آتش دان خواست را همیشه مستی و هستی | ز دوزخ دان نهادت را که هاره مولد و منشا
پس اکنون گر سوی دوزخ گرایی بس عجب نبود | که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا
گر امروز آتش شهوت بکشتی همچنان رستی | وگرنه تف این آتش ترا هیزم کند فردا
تو از خاکی بسان خاک تن درده درین پستی | که تا گردی چو جان عقل هم والی و هم والا
که تا پستست خاک اینجا همه نفعست بی نکبت | بلای دیدها گردد چو بالا گیرد از نکبا
ز با دفقه و با دفقر دین را هیچ نگشاید | میان در بند کاریرا که این بکسست و آن آوا
مگو مغرور غافل را برای اسپ امن او نکته | مده محرور جاهل را از بهر طبع او خرما
چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید | گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا
نه صوت از بهر آن آمد که سوزی مزهر زنده | نه حرف از بهر آن آمد که دزدی چادر زهرا
ترا تیغی بکف دادند تا غزوی کنی با خود | نه چون از خود سپر سازی بمانی زنده در هیجا
بنزد چون تو بی حسی چه دانایی چه نادانی | بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه رهستنا
ترا بس ناخوشست آواز لیکن اندرین گنبد | خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا
ولی آنگه خجل گردی که استادی ترا گوید | که با داود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا

زبان مختصر عقلان بسنبد از من درین گیتی ... که تا چون خود نخوانندم حریص و مفسد و رعنا
مکردان عمر من چون گل که در طفلی ستوم کشته ... مکردان حرص من چون نل که در پیری شوم برنا
بحرص ار شربتی خوردم مکیر از من که بد کردم ... بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا
بهر چه از اولیا گفتند از زنی و وسبقی ... بهر چه از انبیا گفتند آمنا و صدقنا

این قصیده را غار فی تخلص در مدح غار فی بر با حکیم سنائی گفته

ای نهاده پای همت بر سر اوج سما ... وی گرفته ملک حکمت گشته در روی نقد
بر سر بر حکمت اندر خطهٔ کون و فساد ... از تو عادلتر نبد هرگز سخن را پادشا
مشرق و مغرب ز راه صلح بگرفتی بکلک ... ناکشیده تیغ جنگی وز کین اندر دغا
لاجرم ز انصاف تو روی زمین شد پر ز در ... همچو از اوصاف تو چشم زمانه پر ضیا
گوی همت باختی با خلق در میدان عقل ... باز پس ماندند و بردی و برین دارم گوا
نی غلط کردم که رای صایبت با اهل عصر ... کی پسندد از تو بازی یا کجا دارد روا
چون ز روطاعت عزیزی در دو عالم زانکه تو ... با قناعت همنشینی با فراغت آشنا
سیم نااهلان نخواهی زانکه نپسندد خرد ... خاکروبی کردن آنکس را که داند کیمیا
شعر تو روحانیان گر بشنوند از روی صدق ... بانک برخیزد از ایشان کی سنائی مرحبا
حجتی بر خلق عالم زانکه در فعل خوب خویش ... شاعری بی ذل طمع و پارسائی بی ریا
عیسی عصری که از انفاس روحانیت ... مردگان آز و معلولان غفلت را شفا
بس طبیب زیرکی زیرا که بی نبض علیل ... درد هر کس را از راه نطق می سازی دوا
نظم گوهربار عقل افزای جان پرور ز تو ... کرد شعر شاعران بوده را یکسر هبا
معجز موسا نمایست این و آنها سحر و کی ... سامری را با نماید پیش موسی و عصا
هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر ... نزد عقل آنکس نماید یافه گوی هرزه لا
زانکه نشناسند باز از زر برگ رز و عرض ... اطلس رومی ز شال و ششتری از بوریا
شاعر از ایامه بیشر می بود تا زان قبل ... حاصل و رایج کنند از مدح ممدوحان عطا
صوت شرع تو اندر سیرت پاکی سطی ... با چنان ایمان کامل انجمن با مدحیه
شعر و سحر و شرع و حکمت آمده است اندر خبر ... ره برد اسرار او چون شکر دعین الرضا
کاین چهار است ای سنائی چار حرف و یا فقند ... زین چهار آن هر چهار از نظم و نثر اوستا
تا حریم کعبه باشد قبلهٔ اهل سنن ... تا نعیم سدره باشد طعمهٔ اهل بقا
سدره بادت دستگاه بخشش دار البقا ... کعبه بادت پایگاه کوشش دار الغنا

۶ دور باید بود از انکار بر درگاه عشق   کانچه اینجا درد باشد هست دیگر جا دوا
آن نمی بینند کز انکارشان پوشیده ماند   با جمال یوسف چاهی ترنج از دست و پا
ثقل موجودات در یک حرف نتوان برد سهل   که بود در نیم خرما چشم بازو دل کوا
بر خلاف امر یزدان در دل خود ره مده   چشم زخمی در حیات خویش یحیی از حیا
باز این خود کاهلی بین کز برای اعتبار   با چنین پیغمبری چون گفته باشد بر ملا
ظاهرا بر جسم آدم خوانده کز گندم مخور   نعرها از حکم سابق کالصلا اصحابنا
آنچه کاری که رستم کرد با دیو سپید   خطبهٔ دیوان دیگر بود و نقش کیمیا
تا برون ناری جگر از سینهٔ دیو سپید   چشم کورانه نبینی روشنی زان توتیا
مهره اندر حقهٔ استاد آن بیند بعدل   گر کمند حلقهٔ نظارگان گردد رها
یا تمنای سبک دستی توان کردن بعقل   یا برون از حلقهٔ نظاره چون طفلان دوتا
غوطه خورده در بن دریا و تن در یکزمان   این در اشکال نهنگ افتاده وان اندر هبا
خیرگی بار آرد آنرا کز برای علم خویش   دیده بر خورشید تابان افکند بمقتدا
آب چاهی باید اندر پیش کز یک قطره اش   جان چندین جانور حاصل شود از یک ندا
وانگهی چون بیند اندر آبدان خورشید را   دل درو بندد بدرد و جان ازو گردد جدا
آرد اندر شب ز بهر شاهدی شمعی بجان   یوسفی شاید زلیخا را بصد گوهر بها
بس نباشد قیمت گوهر برونقهای در د   در نیابد بخشش بو بکر حق ا صطفی
از سپیدی ویس و از سیاهی بلال   مصطفی داند خبر دادن ز وحی پادشا
سوز باید در بهای پیرهن تا با مشام   بوی دلبر یابد از بستر بز دامن در لکا
آتش نفس ار نمیرد آب طوفان در رسد   با دگر ارکم نگردد خاک بر فرق کیا
مرگ در خاک آرد آری مرد را لیکن از د   چون برآید با خود آرد ساخته برگ بقا
در نوای گردش گردون فرو شد سیمچور   لاجرم تا در کشد رافتاد در وزی بنوا
اینهمه در زیر سنگ آخر برآید روزگار   وینهمه بر بام رنگ آخر برآید این صدا
تا برون آیند ازین تنگ آشیان یکبارگی   تا فرو آیند ازین بام گران چون آسیا
چون پدید آمد ملال آدم از حور و قصور   جفت او حوا نکوتر قصر او دار الفنا
هر چه در دین پیش آید گرچه نه سجده صواب   هر چه نز حق پیش افتد گرچه طاعت هم خطا
عمر در کار غم دین کرد خواهم تا مگر   چون نمانم بنده گوید سنائی شد فنا
آشنا شو چون سنائی در مثال راه عشق   تا شوی نزد بزرگان رازدار و آشنا

موسیچه همی گوید یا رازق رزاق — روزی ده جان بخش توئی انسی و جان را ۷

زاغ از شغب بیهده بربند دمنقار — چون فاخته بگشاده به تسبیح زبان را

پیوسته هما گوید بنگیست بگانه — تا در طرب آرد بهوا بر ورشان را

کنجشک بهاری صفت باری گوید — گز بوم برانگیزد اشجار نوان را

هو گوید هو صد بری سرخ کبوتر — در گفتن هو دارد پیوسته لبان را

چرغان بسر چنگ در آورده تذروان — تسبیح شده از دهن مرغ مر آن را

شارک چو مؤذن بسحر حلق گشاده — آن زردلک وان صعوه آزان دادان را

آن تیشگان شاد از این بانگ بدانسک — پاینده و پوینده مر آن پیک دوان را

آن کبک مرقع سلب برچده دامن — از غالیه غل ساخته از بهر نشان را

بنگر بهوا بر بچکاوک که چه گوید — خیر و حسنت با داخیرات و حسان را

نازیدن نازو و نواهای سریچه — ناطق کند آمرده بمنطق و بیان را

آن گرگی گوید که توئی فادر قهار — از مرگ همی قهر کنی مرحیوان را

پیوسته همی گوید آن شب نشنه — بی آب ملک صبر دهد مرعطشان را

مرغابی سرخاب که در خاک نشیند — گوید که خدائی و سزائی تو جهان را

در خوید چنین گوید کرکی که خدایا — تو خالق حلقانی صد قرن قران را

گویند تذروان که توآنی که بدانی — راز تن بیقوت دبیر روح و روان را

آن باز چنین گوید یا رب تو نگهدار — بر امت پیغمبر ایمان و امان را

آن کرکس با قوت گوید که بقدرت — جبار نگهدار د این کون و مکان را

بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید — آراسته دارید مر این سیرت سان را

بلبل چه مذکر شده و قمری قاری — برداشته مردو شغب و بانگ و فغان را

آید بتو هر با پس خروش خروسی — کی غافل بگذار جهان گذران را

آوازه برآورده که ای قوم تن خویش — دوزخ مبرید از پی بهمان و فلان را

دنیا چو یکی بیشه شمارید ز یان شیر — در بیشه مشورید مر آن شیر ژیان را

در جستن نان آب رخ خویش مریزید — در نار مسوزید روان از پی نان را

ایزد چو بزنار ببسته است میانتان — در پیش چو خود خیره مبندید میان را

زان پیش که جانتان بستاند ملک الموت — از قبضه شیطان بستانید عنان را

مجدود بدیخال تو نزدیک تری آنک — پیریت به بهار فرستاده خزان را

۸ زهرهٔ مردان چو بزنگار پاشی ناردان | کرده گردان چو بر شنگرف مالی لوبیا
حربهٔ بهرام را بشکسته لطفش قبضه گاه | بربط ناهید را بشکسته قهرش کردنا
بارگاه او دو در دارد که مردان در روند | یک در اندر کوفه یابی و دگر در کربلا
در حریم مصطفی بوبکروار اندر خرام | تا سیه رویی جفا بینی و خوش رویی وفا
عشق را بینی علم برکرده اندر کوی صدق | عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا
با وفاداران دین چندان بپر در راه او | تا نه بال خوف ماند با تو نه پر رجا
دور کن بوی ریا از خود که تا آزاده‌وار | مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا
تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او | کانکه در سدره است هم او راند منتها
گرد و عالم را ببینی با ولایتهای او | هفت گلخن دیده باشی زانهمه هفت آسیا
صورت آدم ز احمد بود لیک اندر صفت | آدم از احمد پدید آمد چو ز آصف برخیا
جوهرش چون ز اضطرار عقل و نفس اندر گذشت | گفت در گوشش که الرحمن علی العرش استوا
خاک آدم ز آفتاب جود او زر گشت زانک | خاک آدم را چنان بود او که مس را کیمیا
باز چون خود ز آفتاب جود زرین رخ شده است | عارف زرگرش خواند پرده‌دار کبریا
عارفی و زرگری کو نی کز و آموخته است | خواجه و حامی و صدر و مهتر و استاد ما
عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب | عارفست اندر احاطت زرگرست اندر عطا
ملک او ارباب دین را هم صلاح و هم سلاح | کلک او دور زمان را هم صباح و هم مسا
شکرها با بذل او چون پیش موسی جادوی | شعرها با فضل او چون پیش عیسی توتیا
بخشش خود را بشکر کس نیالاید که هست | در ره آزادمردان شکر جز دی از جزا
اینهمه تابش بر روی رای او نشگفت از آنک | بدر گردد مه چو با خورشید سازد ملتقا
مقتدای عالم آمد مقتدی در دین او | من غلام مقتدی و خاک پای مقتدا
فضل یحیی ساعد القاضی که خود بیرون ز فضل | صد هزاران فضل و یحیی بر تمست اندر سخا
قاضی مکرم که چون فوت صلاة ایزدی | هست در شرع کرم فوت صلاتش را قضا
روح او بر غیب واقف همچو لوح آسمان | کلک او در شرع منصف همچو خط استوا
چون گران گردد در کالبش روی بگشاید ابد | چون سبک گردد عنانش پشت بنماید عنا
مرتع علمش چراخواران صورت را ربیع | منبع جودش جراخواهان معنی را چرا
ای چو سودا کرده خصم سرد را بی گرم گرم | وی چو طوبی داده شاخ خشک را بی نم نما
ای مرا ممدوح و مادح وی مرا پیر و مرید | ای مرا قاضی و مقضی وی مرا خصم و گوا

یکدو هفته طبع از آن کم بحث کرد سلوی زمن | چون ستوران باز در زد در پیاز و کند نا
ای نزراه خلق و خلق و حلق خوش داد دوار | درد و جایم جلوه کرده در جهان چون اوریا
معنی دعوت بسی بنموده ما را در حضور | ای عفی الله دعوی دعوات در غیبت چرا
هرچه گوینده از دعا ما را خود از تو رایج است | ابلهی باشد ز چون تو قبله دزدیدن دعا
خشمت ارچه بر نخواند بر دل ما بعد طمع | همچو دیوانی بری منکر بر برصیصا
آخر ارچه عقل ما کم شد ولی از روی حس | سر زبالش باز میدانیم و پای از لاکا
من همان گویم که آن فرمن بدان پسنده گفت | کش بپرسید آنکه عرق الرجال اخبر کجا
گفت لا انسان حسبی کانکه بر کند و سوخت | سبلت عرق الرجالم علت عرق النسا
تنگ شد بر ما فضای عافیت بی هیچ جرم | و همچنین باشد اذا جاء القضاء ضاق الفضا
مالشی بایست ما را زانکه بربط را همی | گوشمالی شرط باشد تا در آید در نوا
ای بها هیچ جان ما را کرده چون ماهی شیم | وی ز شعری عقل ما را داده چون شعری سنا
ما جواب آنچنان شعر چنینی گفته باز | شعر تو آواز داود و آن ما آنرا صدا
از تو آن آید ز ما این زانکه در شطرنج قمار | نکته گیرا صرف بهتر خام دستان را دغا
تو فشاندی نور خود چون ماه و اند جرم خود | مرده ریگش ماند آن کز پیش از این دارد سها
کی شود صفرای تو ساکن ز خوان ما چو هست | مطبخ ما را بجای زیربا تقصیر با
تا چو هدهد عاقلان را هم ز سر خیزد کلاه | تا چو طوطی قاقلان را هم ز تن روید قبا
همچو تصحیف قبا بادت چو مقلوب کلاه | دشمنت اعنی هلاک و حاسدت اعنی قفا
آنت بادا از ره دنیا کت کند عقل آرزو | وانت بادا از روی حکمت کت کند دین اقتضا
عالم و عالم ز خلق و خلق تو آباد و خوش | همچو از ما در صبی و همچو از گلبن صبا
تو نهاده بر سر ما پای و ما گفته تو | ای نهاده پای همت بر سر اوج سما

در نعت حضرت رسول و تخلص بمدح اقضی القضاة عبد الودود فرماید

کفر و ایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا | نیست دار الملک جز رخسار و زلف مصطفی
موی و رویش گر بصحرا نا دریدی قهر و لطف | کافری بی برگ ماندستی و ایمان بینوا
نسخه جبر و قدر در شکل روی و موی اوست | این و اللیل است شود معلوم آن از والضحی
گر قسیم کفر و ایمان نیستی آن زلف و رخ | کی قسم گفتی بدان زلف و بدان رخ پادشا
کی محمد این جهان و آنجهانی نیستی | لاجرم اینجا نداری صدر و آنجا متکا

آنکه از اصحاب نعمان کرد کسب شرف … هر زمانی قبله بر پایش نهد قبلهٔ دعا
با بقای عدل او نشگفت اگر در زیر چرخ … شخص حیوان همچو نوع جنس نپذیرد فنا
تا نسیم عدل او بر بوستان دین نجست … شاخ دین بی نشو بود و بیخ سنت بی نما
در حریم عدل او تا او پدید آمد بحکم … خاصیت بگذاشت کاه و کهربودن کهربا
تا بگفت او جبر یا بزا ماجرای امر و نهی … تا بجفت او عدلیا بزار مز تسلیم و رضا
باز رستند از بیان واضحش در امر و حکم … جبری از تعطیل شرع و عدلی از نفی قضا
این کمر زاپاک نعبد بست در فرمان شرع … واندر کرتاجی نهاد از یفعل الله ما یشا
ای بنانت حاجب اندر شاهراه مصطفی … وی زبانت نایب اندر زخم تیغ مرتضا
هر کجا کام تو آمد افتخار آرد زمین … هر کجا عدل تو آمد انقیاد آرد سما
سیف حقی از پی آن سیف حق آمد روال … مفتی شرقی از آن مشرق شده است اصل ضیا
مفتی شرقت نه زان خواند همی سلطان که هست … جز تو در مغرب دگر مفتی و دیگر مقتدا
بلکه سلطان مفتی شرقت بدان خواند همی … هر کجا مفتی تو باشی غرب خود نبود روا
هم قرینی علم دین را همچو فکرت را خرد … همنشینی ظلم کین را همچو فطنت را ذکا
چون تو موسی وار بر کرسی برآئی گوید ت … عیسی از چرخ چهارم کی محمد مرحبا
جان پاکان گرسنهٔ علم تو انداز دیر باز … سفره اندر سدره بنهادی و دردادی صلا
لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ و ترهات … من و سلوی را چه داند مرد سیر و گندنا
هر که از آزار تو پرهیز کرد از در رست … راست گفتند این مثل الاحتما اقوی الدوا
مالش دشمن ترا حاجت نیفتد زانکه خود … چاکری داری چو گردون کش همیدرد قفا
هر شقی کز آتش خشم تو گردد کام خشک … برلب دریا بجانش آب نفرو شد سقا
لاف نحن الغالبون بسیار گفتند لیک … غالبون شان گشت آمنا چو ثعبان شد عصا
زرق سیماب و رسن هرگز کجا ماند بجای … چون برآید ناکه از دریای قهرت اژدها
که طلب کن میراج ماه در صحرای خوف … که طرب کن بمزاج زهره در باغ رجا
ماه را آنجا نبود کو ترا گوید که چون … زهره را آن زهره نبود کو ترا گوید چرا
ای ز تو اعقاب تو طاهر چو سادات از بنی … وی ز تو اسلاف تو طاهر چو زاصف برخیا
باز یابی آنچه ایزد کرد با تو نیکوی … هم درین صورت که گفتی صورت این ماجرا
این نه بس کاندر ادای شکر حق بر جان تو … دعوی انعام او را والضحی باشد گوا
روز و شب در عالم اسلام و علم و حلم تست … آن یکی ز آل عباس این دگر ز آل عبا

گر غنی شد جان و عقل از تو عجب نبود از آنک | آمد است این از پیمبر طائف الحج الغنا
ور چه تن را این غرض حاصل نیامد هیچ | ای بدا گر جان ما را افتد از مدحت بدا
مانده ام مخمور آن شربت هنوز از پار باز | پای سست و سر گران این از طمع آن از حیا
دی بدل گفتم که این را چیست دارو نزد تو | گفت دل داروی این نزدیک من منها بها
تا کلاه از روح دارد حامل کون و فساد | تا قبا از عقل دارد قابل علم و بقا
فرق شخص دشمنت پوشیده باد تا ابد | هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا
باد بر خوان جودت روز و شب تصحیف صیف | باد بر جان حسودت سال و مه قلب شتا
عالم از علم تو چونان باد کز مادر صبی | خلقت از خلق تو چونان باد کز گلبن صبا
خلعت و احسان شاعر سنت هم نام تست | باد ز احسان تو زین سنت سنائی را سنا

در مدح قاضی یحیی صاعد هروی فرماید

ای بنام و خوی خوش میراث دار مصطفا | بر تو عاشق هر دو گیتی و تو عاشق بر سخا
رشوت از حکمت چنان دور است کز گردون فساد | بدعت از علمت چنان پاکیست کز جنت وبا
بر فکندی رسم ظلم و اسم شهوت از جهان | تا شدی بر مسند حکم شریعت پادشا
ای که بر صحرا از بیدخر برای خدمتت | هیچ اسد هدر اکلاه و هیچ طوطی را قبا
دوست روی همچنان کز پشت ماهی تا بماه | بر تو هر موجود را عشقی همی بینم جدا
جز دعای تو نمیگویند شیران در زئیر | جز ثنای تو نمیخوانند مرغان در نوا
اینکه در حکمت درین دعوی که کردم راست بود | گر نداری استوارم بگذرانم صد گوا
عقل اندر کارگاه جان روانی خواست رفت | از برای خدمت صدرت نه از بهر بها
ناگهان دیدم که گردان گشت بر گردون نطق | بیست و نه کوکب همه تاری ولی اصل ضیا
بعضی از وی چون بنات النعش و بعضی چون هلال | بعضی از وی چون ثریا بعضی از وی چون سها
شکلهاشان در مخارج نقش نفس ناطقه | ذاتهاشان بر منابر شرح شرع مصطفا
چشم من چون گوش گشتی چون بدیدی بر زمین | گوش من چون چشم گشتی چون شندی بر سما
ترجمان کفر و دین بودند و جاسوس ضمیر | قهرمان عقل و جان بودند و فرزند هوا
عقل چون دریافتن شد اینهمه گرد آمدند | نزد او از بهر عز مدد و کسب بقا
عقل عاجز شد از ایشان زانکه ریشه آن روا | این یکی گفتی مرا پیش آر آن دیگر گفتی ترا
عقل چون مر سیرت را چاکر بها کرده بود | کرد چون خلقت امید هر یکی زیشان روا
مبهم و رمز ار چه گویم چون نگویم آشکار | نیکسی اینجای بیگانه است مائیم و شما

۱۲ آنچنان شد خانه انگم گزینم خدای — میکند مرخاک را از باد عدل تو جدا
شد قوی دست آنچنان انصاف کز روی ستم — شمع را نکشد همی بی امر تو باد هوا
روز و شب هستند همچون مادران مهربان — در دعای نیک تو هم مدعی هم مدعا
دستها برداشته عمر تو خواهان از خدای — از برای پایداریت اهل شهر و روستا
چون بشاهین قضا انصاف سنجی گاه حکم — جبرئیل از سدره گوید با ملایک در ملا
حشمت قاضی امین باید درین ره بدرقه — دانش قاضی امین باید درین در پادشا
رایت دین هر زمان عالی همی گردد ز تو — ای نکونام از تو شهر و ملک شاهنشه علا
هر کسی صدر قضا جوید بی انصاف و عدل — لیک داند شاه ما از دانش و عقل و دها
گرگ را با میش کردن قهرمان باشد ز جهل — گربه را با پیه کردن پاسبان باشد خطا
علم و اصل و عدل و تقوی باید اندر شغل حکم — ورنه شوخی را بعالم نیست حد و منتها
وانکه هر کو صدر دین بی علم جوید ز عقل — بر نشان جهل او خود قول او باشد گوا
خود گرفتم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم — معجزی باری بباید تا کند چوب اژدها
هر کسی قاضی نگردد بی استحقاق از لباس — هر کسی موسی نگردد بی نبوت از عصا
دانش عبد الودودی باید اندر طبع و لفظ — تا بود مرمر درا در صدر دین زیب و بها
ورنه بس فخری نباشد مر سها را از فلک — چون ندارد نور چون خورشید و نجم سها
از لقب مفتی نگردد بی تعلم هیچ کس — علم باید تا کند داء حماقت را دوا
صد علی در کوی با میش است با زیب و جمال — لیک یک تن را نخواند هیچ عاقل مرتضا
حاسدت روزه خموشی نذر کرد از عاجزی — تا تو بر جائی و باد تا بیوم الدین بقا
تا خمش ماند حسودت زانکه تا بر چرخ شمس — جلوه گر باشد نباشد روزه بگشودن روا
ای نبیره قاضی با محمدت محمود آنک — بود چون تو پاک طبع و پاک دین و پارسا
دانک از فر تو و از دولت مسعود شاه — ملک دین شد با صیانت کار دین شد با نوا
شاه ما محمودی و تو نیز محمودی چو او — شاد باش ای جان ما پیش دو محمودی فدا
ملک چون در خانه محمودیان زیبد همی — همچنان در خانه محمودیان باید قضا
هیچ چشم از هیچ قاضی آن ندید اندر جهان — کز تو دید این چشم من ز انعام و احسان و سخا
لیک اگر همچون بخیلان بودی آن عشر از — گردو چندان صله بودی هم هبا بودی هبا
هر عطا کاندر برات و وعده افتد بیگمان — آن عطا نبود که باشد مایه رنج و عنا
لاجرم هر جا که رفتم نزد هر آزاد مرد — من ثنا گفتم ترا هر گو شنید از من دعا

در وصف این سه ناپایدار شوم — بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما
گفتا زمانه ما را مانند دایه ایست — بسته در او امید رضیع و فطیم ما
کرد اندر او بهست شب و روز ماه و سال — چون دال منحنی الف مستقیم ما
ز اول بمهر دل همه را او بپرورد — مانند مادران شفیق و رحیم ما
چون مدتی برآید بر ما عدو شود — از بعد آنکه بود صدیق و حمیم ما
آنکه فرو برد بزمین بی جناستی — این قامت مقوم و جسم جسیم ما
آن مفتخر بحشمت و تعظیم و رای خویش — یاد آر زیر خاک عظام رمیم ما
پیوسته پیش خویش همیدار عنقریب — اندامهای کوفته چون هشیم ما
گوئی سفیه بود فلان شاد ایمرد — چون آن سفیه مرد نمیرد حکیم ما
ما زیر خاک خفته و میراث خوار ما — داده بباد خرمنهای قدیم ما
گوئی ز بعد ما چکنند و کجا روند — فرزندکان و دخترکان یتیم ما
خود یاد ناوری که چه کردند و چون شدند — آنها دران و آن پدران قدیم ما
شد عقل ما عقیم که بس با تغافلیم — فریاد ازین تغافل و عقل عقیم ما
پندار گر تولد عقل است لامحال — اینطرفه بنگرید به نفس لئیم ما
گر جنت و جحیم ندیدی ببین که هست — شغل و فراغ جنت ما و جحیم ما
ریحان روح ما چو فراغت و فارغیم — مشغولیت و شغل عذاب الیم ما
سرگشته شد سنائی یا رب تو رهنما — ای رهنمای خلق و خدای رحیم ما
ما را اگرچه فعل ذمیم است تو مکن — یا رب بفضل خویش بفعل ذمیم ما
ظفر ظفر تو تیز مکن در عنای مرگ — بر قهر و رجم نفس ز دیو رجیم ما

در شکایت از روزگار و بی وفائی مردم فرماید

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا — زین هر دو مانده نام چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه — شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
گشته است باژگونه همه رسمهای خلق — زین عالم نبهره و گردون بی وفا
هر عاقلی بزاویه مانده ممتحن — هر فاضلی بداهیه گشته مبتلا
آنکس که گوید از ره معنی کنون همی — اندر میان خلق ممیز چو من کجا
دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار — بیگانه را همی نگزیند بر آشنا
بایکدگر کنند همی کبر هر گروه — آگاه نه که زان نتوان یافت کبریا

این فخر بس مرا که ندیداست هیچکس / در شعر من مذمت و در نظم من هجا
در پای ناکسان نپراکنده ام گهر / از دست مهتران نپذیرفته ام عطا
آنزا که او بصحبت من پر در آورد / گویم ثنای نیک و شناسم ز دل وفا
از ذلتی پدید شود زو معاینه / انکار مش صواب و نه بینم ازو خطا
اهل سرخس می نشناسند حق من / تا رحلتی نباشد ازینجا که مرا
مقدار آفتاب ندانند مردمان / تا نور او نگردد از آسمان جدا
آنگاه قدر او بشناسند بایقین / کاید شب و پدید شود بر فلک سها
اندر حضر نباشد آزاده را خطر / وندر حجر نباشد یاقوت را بها
شد گفته سنائی چون کعبه نزد خلق / زین بیشتر فصول که یابد ز ابتدا
تا کلک او بجاه فصاحت روان بود / بازار او بنزد بزرگان بود روا
آنکه بکام او نفسی بر نیاورند / در دوستی کجا بود اینقاعده روا
آزار او کشند بعمدا بخویشتن / ز انسان که کهکشد بسوی خویش کهربا
در فضل او کنند بهر موضعی حسد / بر نقص او دهند ز هر جانبی رضا
عاقل که این شنید بداند حقیقتی / کاینحرف دشمنان و حسودان بنوا
چون جوهر سخا شد نزدیک اهل بخل / چون عنصری ز ظلمت در جنب صد ضیا
تا ناصحان او نکالند جز نفاق / تا دشمنان او ننمایند خود صفا
ور او فتد در ابهه عمر حاجتی / بی حجتی کنند همه صحبتش رها
ما را بود که دوستی او بود بجای / ما بست الجبال و ما انشقت السما

در مدح خواجه مسعود علی بن ابرهیم فرماید

عربی وار دلم بر دیکی ماه عرب / آب صفوت پسری چه زنخی شکر لب
کله بر گلبن او راست چو بر لاله سواد / مژه بر نرگس او راست چو بر خار رطب
ناصیه راست چو بر تخته کافوری مشک / یا فراز طبق سیم یکی خوشه عنب
یا شود منکسف از عقده یکی پاره شمس / یا شود متصل روز یکی گوشه ز شب
ابرو و جبهت او راست چو شمس اندر قوس / کله و طلعت او راست چو مه در عقرب
عجمی وار نشینیم چو به بینم کرد در / میخرامد عربی وار بپوشیده سلب
آسمان گون قصبی بسته برافراز قمر / ز آسمان و ز قمرش خوبتر آن روی و قصب
چو کمان ابرو و زیرش چو سنانها غمزه / چو مهش چهره و زیرش چو هلالی غبغب

ازبرعرش

ازبرعرشش کند خطبهٔ آنجاه و محل … هرکه از برکند از شعر و ثنای تو خطب
هرکه خم کرد بر خدمت تو قد چو هلال … باید از سعی تو چون مه زر گردون کب
نه عجب گر فلک و بحر و سحابی تو و لیک … این عجب تر که بخود هیچ نگردی معجب
ایفلک قدر یقین دان که بر مدحت تو … نیست در شاعری من نه ریا و نه ریب
شعر گو سیم و عطا داده شده در هر مجلس … مدح خوانیم و ادب خوان شده در هر مکتب
وتد از دایره و دایره دانم ز وتد … سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب
کعبتین از رخ و از پیل ندانم بصفت … نرد بازی و شطرنج ندانم ز ندب
لیک در مدح چنین خاک سر شتان از حرص … عمر ما من قبل غصة کالریح یهب
زانکه آنراست درین شهر قبولی که ز جهل … حلبه را باز نداند که خواندن ز حلب
فاجر از قصبی بر سر و توزی در بر … شاعران از پی دراعه نیابند سلب
شیر طبعم نکند همچو دگر گرسنگان … بر در خانه و بر خوان چو سگ ذکر شغب
دختری دارم دوشیزه ولی نعمت را … گر خردمندی ام دارد و ز خاطر اب
نیست یک مرد که او مرد بود با کابین … که کند صحبت این دختر پاکیزه طلب
دختر خود بتو شه دادم زیرا که تو ئی … مصطفی غیرت و حیدر دل و نعمان بد
جز گهر صله نیابم چو روم سوی بحار … جز هبا هیچ نه بینم چو روم سوی بهب
روز را چو نشه سیاره گریبان بگشاد … بسته بر دامن خود دختر من دامن شب
گر ببندی قصبی بر سرم از روی مهی … بگشایم ز غلامیت میان زا چو قصب
اینک از پیش تو المهتر و استاد سخن … تخته خویشتن بخواندم صدق الله کتب
تا بود شاه فلک اذنب و راس گر … تا بود مر هنر را محل از فضل و حسب
باد بی بخس همه ساله بگردون شرف … کم فضل و محل تو شده راس و ذنب
باد بر پای عنا خواه تو از دامن بند … باد بر گردن اعدات گریبان ز کنب
باد فر خدمت نور دز و رجب اندر عز … باد چو یمن دو بهارت به نوروز و رجب

در مدح سید محمد فرماید

… که گر فکند یک نظر بر آتش و آب … شود ز لطف جمالش مصور آتش و آب
… شمه گر از و بیند آب و آتش هیچ … شود ز چشمش مشبک معبهر آتش و آب
… سیم و شکر روی و لب آن کند با من … نکرد هرگز بر سیم و شکر آتش و آب
… دو عارض با آب و نارش آخر برد … ز طبع و روی من آن ماه دلبر آتش و آب

۱۶ زهی ز مایه رایت منور انجم و چرخ
که موافقت ار چون دل تو بودی چرخ
شمال جودت بر آب و آتش ار نوزید
ز باس و سعی تو بوده است زینت بی
بصدر دولت بایستند و اندر خور
بطبع خویش نبینند هیچ اگر خواهی
سموم خشم تو گر بر زند بابر و زمین
شود ز بیم تو لرزان زمین و ابر عقیم
شود ز قدر تو عالیتر از سپهر زمین
بر و عتاب عقوبت خدای کی کردی
بهفت کشور خشمت رسید و نظم آری
ز قدر و نظم تو دارند بهره زان شده
معاقبت حسودت همه و مکان هر دو چیز
میان طبع تو و طبع حاسدت در نظم
که چون درآید در طبع تو کند بی شک
بزیر فکرت و کلک تو خاست بر در نظم
چو بود خاطر و طبع تو کلک را همراه
اگر ندارد نسبت بخانهٔ تو چرا است
شد از بهاء مدیحت سخنور اختر و کلک
جهان بگیر بآن بادپای خاک نهاد
که سیر بود بر بهاد چهرهٔ تو
بپست و بالا چون آب و آتشست مگر
بسان صرصر لیکن بگاه تابش و خوی
جهان ندید مگر چهره ترا در تگ
زمانه ساخت ز هفت اختر و چهار ارکان
بخواه از آنکه چو خوردی چو طبع خود بندد
بصفوت آب و طبع آتش و ندیده جهان

زهی ز سیاستت مظفر آتش و آب
بدی بچرخ برین قطب و محور آتش و آب
چرا بگونه چو سیمست و چون زر آتش و آب
بطبع خشک چرا آمد و تر آتش و آب
چنانکه هست و بیاستی در خور آتش و آب
بقدر و قهر تو پستی و منظر آتش و آب
نسیم خلق تو گر بر وزد بر آتش و آب
شود ز خلقت چون مشک و عنبر آتش و آب
رود بامر تو از بحر و اخگر آتش و آب
ز بحر یونس و قوم مخیر آتش و آب
جز آنکه دید خود از هفت کشور آتش و آب
چو باد و خاک کثیف و مکدر آتش و آب
بسان فرعون در مصر و محشر آتش و آب
کفایت است در آن شعر داور آتش و آب
بر آن دو طبع دگر گبر و مفخر آتش و آب
ز خاک و باد از آنست برتر آتش و آب
نبیند ار چه بود کلک و دفتر آتش و آب
بسان خامت هم خیر و هم شر آتش و آب
شد از سخاوت جودت توانگر آتش و آب
که هست با کف او کند و مضطر آتش و آب
بنزد عقل مصور شود گر آتش و آب
شده است از پی تو اسب پیکر آتش و آب
که دید ساخته در طبع صرصر آتش و آب
بهیچ مستقری سایه گستر آتش و آب
برای زینت بزمت دو لشکر آتش و آب
دماغ و طبع ترا زیب و زیور آتش و آب
مگر بکام تو چون دو برادر آتش و آب

الثناء

گر بجانان رهست از جسم و زجان خواهد بود   رو که جانان ترا میل بجسم و جان نیست ۱۷
جسم و جان هابت این لعبت سیمین تن نیست   تحفه بخطر اندر خور این سلطان نیست
فرد شو زینهمه تا مرد عرضگاه شوی   کاندرین کوی بجز رهگذر مردان نیست
چند گوئی که مرا حجت و برهان باید   هرچه حق باشد بحجت و بی برهان نیست
کشته حق شو تا زنده بمانی ورنه   با چنین بندگیت جای تو جز میدان نیست
از چه بایدت بدعوی زدن این چندین دست   که بدست تو ز صد معنی یکدستان نیست
نام خویش از چه نهی بیهده موسی کلیم   که کلیم تو بجز بافته هامان نیست
تا در آتش چه روی همچو براهیم خلیل   چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست
غلطی جان پدر این شکر از عسکر نیست   غلطی جان پدر این گهر از عمان نیست
ای بسا یوسف رویان که درین مصر بدند   که چو یعقوب پریشان گهر از کنعان نیست
ای بسا یونس نامان که درین آب شدند   که جگرشان همه جز سوخته و عطشان نیست
مرد باید که چو بوالقاسم باشد بعمل   ورنه عالم تهی از کرده بوسفیان نیست
کونی از اسم نکو مرد نکو فعل شود   نه چو بد باشد تن اسم ور اتاوان نیست
من وفا نام بسی دانم کش جز به جفا   طبع نازنده و جان مایل و دلشادان نیست
آهنست آری سندان بهمه جای ولیک   خویشتن گاه ترازو سر سوهان نیست
نام آتش نه ز کرمیست که آتش خوانند   آب از آن نیست بنام آب که سوزان نیست
هفت و چارند اگر رسم بود وقت شمار   وقت افعال چرا چندان نیست
یا بیا پاک بزی ورنه برو خاکی باش   که دو معنی همی اندر سخنی آسان نیست
کار این پیر جوانروی دراز است ای پور   می انجواجه سزای لب بهرستان نیست
جانفشان در سر این کوی که از عیاران   شب بناشد که در و موسم جانفشان نیست
لذت نفس بدل ساز تو با لذت عشق   بگذر از طبع و هوا اگر غرضت هجران نیست
راه این پرده بیابی اگر از نفس و هوا   در کف بینشی تو علم طغیان نیست
تا همه هو نشوی هوی تو الا نشود   چون شوی هو تو ترا آن همه نقصان نیست
تکیه بر شرع محمد کن و بر قرآن کن   زان کجا عروه وثقی تو جز قرآن نیست
کفت این شعر سنائی که چو کیوانی گفت   روشنی عالم جز از فلک گردان نیست
فی خاء صحا مرد هشیار درین عهد کمست   ور کسی هست بدین متهمست الرسوم
آفتاب زیر کانرا ز در عالم و شاه   وقت گر هست نه وقت گرهست العلوم

ادبار از پی کسب لجاج / انده منصب لن ورفع لم است
متکلم را از راه خیال / غم اثبات حدوث وقدم است
چرخ پیمای از بهر دروغ / بستهٔ مسطر وشکل رقم است
مرد طب را زپی خلعت ونام / همه اندیشه بحران وسقم است
مرد دهقان زپی کسب معاش / از ستور وخر وخرمن خرم است
خواجه معطی زپی لاف ریا / تازه از مدحت ولرزان زدم است
بازسائل را در هر دو جهان / دوزخش لا و بهشتش نعم است
طبع برنا را بر یکساعت عیش / عاشق شرب وبت وزیر وبم است
کهل را از قبل حرمت ونسل / انده نفقه وزاد حرم است
پیر نزبهر گناه از پی باه / تا دم مرگ ندیم ندم است
سعی ساعی بسوی سلطان آن / که فلان جای فلان محتشم است
چشم عامی بسوی عالم زان / که فلان در جدل کیف وکم است
قد هر موی شکاف از پی ظلم / همچو دندانه شانه بهم است
مرد ظالم شده خرسند از آن / که بگویند فلان محترم است
همگان شیفتهٔ صید ند وحرام / گوکسی کز پی دین در حرم است
اینهمه مشغله ورسم وهوس / طالبان در خور اصنم است
همه بد گشته وعذر همه این / گر بدم من نه فلان نیز هم است
اینهمه بیهده دانی که چراست / زانکه بوالقاسمشان بوالحکم است
جم از ینقوم بجسته ست کنون / دیو با خاتم وبا جام جم است
باچنین موج بلا همچو صدف / آنکس آسوده که امروز اصم است
پس توگوئی که بدین بی طمعی / از که همواره سنائی دژم است
چرخ خر ا از پی رنج حکما / از چنین یافه درایان چه کم است

در مدح قاضی عبدالودود غزنوی فرماید

آن طبع را که علم وسخاوت شعار نیست / از عالمیش فخر وز نفتیش عار نیست
جز چشم خم امت وتعویذ بخل نیست / جز رد چرخ وآب کش روزگار نیست
آن دست وآن زبان که در وینست نفع خلق / جز چون زبان سوسن ودست چنار نیست
باشد چو ابر بیمطر وبحر بی گهر / آن را که با جمال نکو جود یار نیست

باشد کرمی ار بدهی ور نه رای تست — مر نبض را ابهیچ صفت اختیار نیست
دانی که از زمانه جز احسان و نام نیک — حقا که هر چه هست بجز مستعار نیست
نام نکو بمان چو کریمان ز دستگاه — چون شد یقین که عمر دول پایدار نیست
تا دوزخ و بهشت کم از هفت و هشت نیست — حس و طباع پش ز پنج و چهار نیست
چندانت قدر باد که آنرا کرانه نیست — چندانت عمر باد که آنرا شمار نیست

در مدح یوسف بن احمد مسعودی شاه فرماید

ای بنده ره شوق ملک بخطری نیست — از جان سفری ساز که بزین سفری نیست
تیر بیت بلا در روش شوق که مادام — جز دیده درویش مرا او را سپری نیست
از خود غذی ساز درین راه و بره پوی — زیرا که ترا به ز توئی عشوه گری نیست
خود را ز میان خود بردار ازیراک — کس بر تو در بیننده ز توئی تو بتری نیست
تن را چه قبولی نهی آنجا که ز عزت — صد جان مقدس به آنجا خطری نیست
کشتند درین راه بسی عارف بی تیغ — کز خون یکی عارف حالی اثری نیست
در بحر عمان غوطه خور از روی حقیقت — کاندر صدف عشق به از غم گهری نیست
باز از خداوند مخج زانکه کسی را — در پرده اسرار خدائی گذری نیست
بر دوش فکن غاشیه مهر درین کوی — چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست
از ابر پشیمانی اشکی دو فرو بار — کاندر چمن عشق تو زین به مطری نیست
در روشنی عشق چه خوشی بود آن را — کاندر چمن صنع خدا ایش نظری نیست
کی میوه رحمت خورد آنکس که ز اول — در باغ امیدش ز عنایت شجری نیست
ای در ره عصیان قدمی چند شمرده — باز آی کزین در که به مستقری نیست
از کرده خود یاد کن و بگری ازیرا — بر عمر ه از تو بتو کس نوحه گری نیست
بر طاعت خود تکیه مکن زانکه بالهام — از عاقبت کار کسی را خبری نیست
چون نام بد و نیک همی از تو بماند — پس به ز نکو نامی ما را هنری نیست
نیکی و سخاوت کن و بشمر که جوایزد — پاداش ده و مفضل و نیکو شمری نیست
کرد علما کرد بخاصه بر آنکس — کامروز بهر شهر چنو مشتهری نیست
خورشید زمین یوسف احمد که فلک را — چون او بکه علم و محامد دگری نیست
آن بحر گهر باش که در علم چنو نی — مر چار گهر را که ز زایش پسری نیست
آن شاخ عطا بخش که در باغ شریعت — با نفع ترا زوی بکه جود بری نیست

قدر شه غزنین نشناسد بحقیقت / آنرا که ز احوال خراسان خبری نیست
بادا سر او سبز و دلش شاد که امروز / مر ملک جهانرا به از و تاجوری نیست
ایخواجه چنین دان ز سر عقل و فصاحت / کامروز درین فن چو سنائی دگری نیست
کی دیده و رخ چون زر و چون سیم کند آنک / لفظش چو گهر هستش اگر سیم و زری نیست
در شاخ ثنای تو چو زد چنگ سخاکن / گر شاخ ثنا به ز سخاوت ثمری نیست
تا دور فلک بی ز نوا و اسلی نیست / تا کار جهان بی ز قضا و قدری نیست
چندانت بقا باد که ممکن بود از عمر / زیرا ز قضا هیچ کسی را حذری نیست
با دانت فزونی چو به نو که جهان را / بر چرخ بقا به ز جلالت قمری نیست
بر درگه حبّار ترا باد مقیمی / زیرا به از آن در بجهان هیچ دری نیست
ای بارخدائی که مر این سوختگان را / جز یاد تو دین پرور و اندوه بری نیست
بپذیر به فضل و بکرم عذر سنائی / زیرا که بعصیان چو سنائی نفری نیست

این قصیده را علی بن هیثم در مدح عارف ربانی حکیم سنائی گفته

سنائی سنای خرد را سناست / جمالش جهانرا کمال و بهاست
اگر شخصش از خاک دارد مزاج / پس اخلاق او نور کلی چراست
چنو از بزرگان بزرگی که دید / چنو از عزیزان عزیزی کجاست
اگر خاطرش را بوقت سخن / کسی عالم عقل خواند سزاست
عجب زانکه با او کند شاعری / نداند که اینرای محض خطاست
کجا نور باشد چه جای ظلام / کجا ماه باشد چه جای سهاست
همه لفظ او قوت جانست و بس / همه شعر او فضل را کیمیاست
ز انوار او شد امروز شهر هرات / چو برج قمر پر شعاع و ضیاست
ز آثار فضلش همی خطه را / اگر مقعد صدق خوانم رواست
بصورت بدیدم که او را ز حق / مددهای بیغایت و منتهاست
مقدر چنین بود کاندر وجود / را عداد رفع نهایت خطاست
ترا ایزد از بهر الهام و صدق / در اقوال و افعال یکسر عطاست
الا یا بزرگی که احوال تو / همه بر سعادات کلی گواست
اگر چند تقصیر من ظاهر است / دلم بسته بند مهر و وفاست
چو جان و دل از مایهٔ اتصال / مدد یافت رسم تکلف رباست

تو دانی

توداسپنی که بر درکه لایزال … دربرترین الهی رضاست
بمن مقعد صدق کفتی بهری است … بهری کیست کاین نام بر من سزاست
که جان و تنم معدن مدح تست … کرش مقعد صدق خوانی رواست
خط و شعر تو دید چشم و دلم … چه جای خط و شعر چین و ختاست
نفسهای روحانیانرا کسی … اگر شعر و خط خواند از وی خطاست
زجزو تو آن شد بها خورد جان … که خود عقل کلی از آن ناشناست
فلک در شکفت از تو کرچند ازو … برازآتش و آب و خاک و هواست
که در فضل و در لفظ و در رزم و بزم … علی همچو است و علی مرتضی است
قضای شناسی چو تو مهتری … مرا هم ز تایید رسم قضاست
مرا این تفضل که خلق تو کرد … زافضال فضل ابن یحیی عطاست
زستاره دان آنکه سیاح وار … بمجد و دمقصو راز وی شناست
کرم جان ندادی به تشریف خویش … مرا این شرف از کجا خواست خاست
که چون من خسی را زچون تو کسی … چنین زینت و رتبت و کبریاست
اگرچند باران ابراست لیک … ز دریا فراموش کردن خطاست
ثنا و ثواب جبریل و جمیل … بروبیش از یرا که او مقتداست
تو دانی که از حضرت مصطفی … برین کفته من فرشته کواست
تو شرع و داد و دین و در راه حق … نه آن زین نه این زان زمانی جداست
تو داد و چنانید کان صدر کفت … دو دست تست الله را هر دو راست
من آرایم ارنی همیدانکه جان … زخاک درت با قبای بقاست
چه تشویر دارم چه دانم که این … زتقدیر قادر نه تقصیر ماست
چه ترسم چو از جان و ایمان تو … بالم لیشا الم یکن عذرخواست
محالست اینجا دعا کز محل … زمین تو خود آسمان دعاست

در ستایش و نیایش پادشاه دادکر سلطان سنجر فرماید

خاکرا از باد بوی مهربانی آمده است … در رده آن آتش که آب زندگانی آمده است
نرکس مخمور بوی خوش ز طبعی خواسته است … بنده و آزاد سرمست جوانی آمده است
باغ مهمان دوست برک میزبانی ساخته است … مرغ اندک زاد در بسیار دانی آمده است

۲۲ کارداران سرای هشتمین را بر فلک — رای عالیقدر تو در میزبانی آمدست
از ضمیرت دین ام آن کنگر طاقی که هم — آفرینش را مکان بی مکانی آمدست
از در دولت سبک بر بام نهتم رو که چرخ — با چنین نه پایه بهر نردبانی آمدست
خسرو الطبعم باقبال جمالت زنده گشت — آبرآری حیات اندر روانی آمدست
تا بحرف مدح تو خوانم ثنای دیگران — موجب این منتهای امتحانی آمدست
اینک از اقبال تو پردخته شد آنخدمتی — کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمدست
درّ او در آب قدرت آشناور آنچنانک — راست گوئی کو هر تیغ یمانی آمدست
بر سر خوان عمادی سن کشادم این فقع — گرچه شیرین بنیت باری ارزانی آمدست
شاخ باد از نهال عمر تو زیرا که خود — بخشش از بستان سرای جاودانی آمدست

الدال

در مدح ناصح الملك كمال الدين شيخ الحرمين خطيب فرمايد

ایخدائی که رهیت افسر دو جهان نشود — تا بر حسب تو فرش قدمش جان نشود
چنگ در دامن مهر تو چگونه زند آنک — مرورا خدمت تو قید گریبان نشود
سخت پی سست بود در طلب کوی تو آنک — مرورا بادیه بر یاد تو بستان نشود
هرکه در حسبت لقای تو بود در بهت چو تیر — خواب در دیدهٔ او جز سر پیکان نشود
هرکه جولانگه او حضرت پاکیزهٔ تست — هرگز از دور فلک بیسر و سامان نشود
چون بمیدان تو پیکان بلا گشت روان — جان سپر ساز د مردانه و پنهان نشود
موکب جان ستدن چون بزند لشکر عشق — او بجز بر فرس خاص بمیدان نشود
ای ره آموزی هرکو بتو ره یافت تو — هرگز اندر ره دین گمره و حیران نشود
آنکه هستند هم افراشتهٔ فضل تو اند — هرگز افراشتهٔ فضل تو ویران نشود
بمره بندگی از خاک درت میر و بند — تا مگر کارکشان طعمهٔ خذلان نشود
کیسها دوخته بر در کهت از بهر امید — زانکه بی لطف تو کس در خور غفران نشود
گرسنه بوده پنداشت بسر گرد د راه — از پذیرفت نشان بار و نگهبان نشود
همه از حکم تو بر کنده و برداشته اند — ورنه از ذات کسی گبر و مسلمان نشود
گبر خواهد که بود طالب کوی تو ولیک — بتکلف هذیان آیت قرآن نشود
هفت سیاره روانند ولیک از رفتن — ماه در رفعت و در جرم چو کیوان نشود
هرکسی علم همی خواند لیکن بیک تن — چون جمال الحکما بحر درفشان نشود

اندر آن

اندر آن تیغ چه تیزی بود از جهد که آن — سالها برگذرد کاج سرافشان نشود
علم داری شرف و قدر بجوی ارنه مجوی — زانکه بی فضل هرا بله سوی ایوان نشود
علم باید که کند جای تو کرسی و صدور — ورنه از طور کسی موسی عمران نشود
معجز موسی داری که کنی ثعبان چوب — ورنه صد چوب ببیند از که ثعبان نشود
عمل شمس همیباید و تاثیر فلک — ورنه هر پشته بیک لوزهمی کان نشود
ایجهان درخور هر مدح که مداح ترا — شعر در مدحت تو مایه بهتان نشود
من ثنا خوان توام کیست که از روی خرد — که بدید آن شرف و غر که ثنا خوان نشود
جامهٔ عیدی من باید ازین مجلسیانت — لیک بیگفت توانیکار بسامان نشود
تا فلک در ضرر و نفع چو مرکز نشود — تا پری در عمل و چهر چو شیطان نشود
منبر نو بنوا باد مبارک بادت — تا بجز حاسد تو پر غم و احزان نشود
ماه در درگه یزدانت قبول از پی آنک — بنده بر هیچ دری چون در یزدان نشود

در مدح طاهر ثقة الملك وانوری عراب واتش فرماید

دی دل ما فکار خواهد کرد — در ستم سوگوار خواهد کرد
سده بهر نوید فصل بهار — باز عهد استوار خواهد کرد
پیش چونین نوید کرکه ترا — بامید بهار خواهد کرد
برفشان آن کهر که کافر او — در سقر زینهار خواهد کرد
اژدهائی که اهل بدعت را — روز محشر شکار خواهد کرد
آنکه می فخر کرد از و ابلیس — هم از آن فخر عار خواهد کرد
کوهری کو چو خود کند بمثل — هر کهر کا بدار خواهد کرد
مور زرین شود از و تران — چون زبانه چو مار خواهد کرد
ردی سرخی مادرش طلبد — آنکه با اوش یار خواهد کرد
بیقرار فتد یخ در طبع — کیست کش باقرار خواهد کرد
تا ببینی که همچو هر سال او — در زمانه چه کار خواهد کرد
در میان هوا ز جنبش خویش — فلکی مستعار خواهد کرد
چون بنان مجاسش هر شاخ — کوئی انجم شمار خواهد کرد
همچو او بیند آن زمان معیار — آنکه او را عیار خواهد کرد
منی از وی دو مایه تو سے — چون دو سو آشکار خواهد کرد

۲۴ آب از امنش سپر شود آنرا — که نهنگش نگار خواهد کرد
قوت آب عزم او چون چرخ — خاک را نامدار خواهد کرد
جوهر باد حزم او چون خاک — آب را باوقار خواهد کرد
آن درختی که آب خشمش خورد — دان گران شاخدار خواهد کرد
آب نظمش درخت فکرت را — از خرد بیخ و بار خواهد کرد
گلبنی را که آب عونش یافت — دان که طبعش چنار خواهد کرد
آب گوهر شود در آن کامی — که از او افتخار خواهد کرد
آب را در دو چشم خلق از عون — زادهٔ کوکنار خواهد کرد
ایکه تاثیر آب دولت تو — گل اعدات خار خواهد کرد
نعمتی را که بحر ها نپزد — زرق تو خورد و مار خواهد کرد
ابر الف طبعت از بس جود — همه زرین بخار خواهد کرد
آتش خشمت آب دریا را — همچو آتش نزار خواهد کرد
ایزد آن کلک را که لفظ تو یافت — آتش آب خوار خواهد کرد
زآب حیوان لعاب چون شعر — هر زمان نوشعار خواهد کرد
گرد آتش حصار امنش اگر — آب را در حصار خواهد کرد
تا زآب حرام عقل و سخن — ذات عیب و عوار خواهد کرد
آب و آتش برای این جنت مد — بر دو گوهر فخار خواهد کرد
ملک دنیا نخواهد آن کو را — جود تو بایسار خواهد کرد
دشمنت را چو آب اجل سوی کر — هم ز عرضش بهار خواهد کرد
روزگار آب روی داد آنرا — که بر و روزگار خواهد کرد
دشمنت زین سپس بقدر چو آب — خاک فرشش غدار خواهد کرد
گرنه از بخت بد چو هر عاقل — نالها زار زار خواهد کرد
آب جاه تو آنکسی خواهد — کایزدش بختیار خواهد کرد
مهتر اپا و سر در آب از شرم — خویشتن را یسار خواهد کرد
چون کف از تف عمامه خواهد بست — چون بط از پا ازار خواهد کرد
آب من برده گیر اگر با من — جود تو هیچ یار خواهد کرد
آب آنراست نزد هر مهتر — چون هنر قمار خواهد کرد

بی میوه چنار از قبل شکر بهر باغ — دو دست برآورد و چو ما قصد دعا کرد ۲۵
درویشش کند پشت دوتا بر طمع چیز — شد شاخ توانگر ز چه رو پشت دوتا کرد
برابر بسخند دبرق از پی آن کو — عالم همه خندان بچه او قصد بکا کرد
باد سحری گشت چنان خوش که هوا را — کوئی که صبا حامله مشک خطا کرد
شد طبع هوا معتدل از چرخ تو گوئی — چرخ این عمل از علم جمال الحکما کرد
فرزانه علی ابن محمد که اگر چرخ — وصف علو محمد لتش کرد سزا کرد
آن ناصح اهل خرد و دین که طبیعت — چون بخت کفش را سبب عیش و غنا کرد
آنخواجه که آزاد وری گشت هران کو — راه در او راز در جهل رها کرد
ایزد گهر لطف و سخا و هنرش را — چون آتش و چون آب و چو خاک و چو هوا کرد
جز بخل نه پنداشت جهانی که عطا کرد — جز کفر نینگاشت سخائی که ریا کرد
در فتنه فقد عالمی ار کرد ظاهر — آن کار که او از پی ایزد بخلا کرد
از چرخ بهست او بجه جود و هم از چرخ — بر گفته من عقل یکی نکته ادا کرد
شکل دبران الکل بر چرخ چو لائیست — کاشنید که او نقش در جو و زلا کرد
پر کرد و تهی کرد سر از عقل و دل از آز — از نطق و کف آنجا که سخن گفت و سخا کرد
هر کار که او ساخت به تعلیم خرد ساخت — وان شغل که او کرد به تفهیم و ذکا کرد
عضو همه از کون و فسادات طبیعی — علمش چو فلک بادت ارکان صفا کرد
ای حاذق ناصح بجه دانش بر خلق — کایزد علمت را چو بنی اصل شفا کرد
شد عون تو جانی دگر آنرا که زمانه — از کردش خود قالب ادبار و عنا کرد
دانم که اجل هیچ نوست بدان شخص — گر سردی و خشکیش سخای تو جدا کرد
آنرا که ز بیماری علم تو برانگیخت — بمرگ چو انگیخت روز قضا کرد
اکنس نشنیدم بجز از حذق تو کامروز — صد کر چو صدف علم چو درت شنوا کرد
چون از کف موسی دم عیسی اثر تو — بر حادثه آن کرد که بر سحر عصا کرد
در جنت عدلت نبود لیک بدنیا — علم تو جهان را بصفت جنت ما کرد
منسوخ شد از دهر و باز آنکه خداوند — مر علم ترا ناسخ تاثیر و با کرد
دارو است بدانکس نرسد کایزد بروی — علت سببی ساخت پیشش مرگ قضا کرد
آنکس که بخوشی نه بخشکی بستایش — خلق تو کم از مشک ختا گفت خطا کرد
اقبال بسوی تو چو فردا همه رو یست — چونانکه چو دی رنج همه روی قفا کرد

۲۶ جانور بسیار دیدستم بدریا ولیک　　چون صدف نبود که غواصان ازو گوهر برند
گاو آبی در جزیره سنبل و سوسن چرد　　لاجرم هر جا که خفت از خاک او عنبر برند
همچو آهو شو تو نیز از سنبل و سوسن بچر　　تا بهر جائی زناف تو نافهٔ اذفر برند
خواب ناید دختری را کاندران باشد که زود　　هفتهٔ دیگر مراو را خانهٔ شوهر برند
ای بهمت از زنی کم چند خسپی چون ترا　　هم کنون زی کردکار قضا در اکبر برند
ور همی گوئی که من در آرزوی ایزدم　　کو نشانی تا ترا باری سوی دلبر برند
اینجهان دریا و ما کشتی و زنهار اندرو　　تا نه پنداری که کشتیها همه همبر برند
کشتئی را غرق گردانند در دریای آز　　کشتئی را هم ز صرصر تا در معبر برند
آن یکی را گل دهد تا جان ببوی گل دهد　　و اندگر را باز جانش زآتشین خنجر برند
مریکی را سرفرازاند ز آتش از جحیم　　مریکی را باز از گوهر همه افسر برند
خنده آید مر مرا زانها که از سیم ربا　　در که رفتن کفن از دیبهٔ شوشتر برند
مرد آنمرد است چون پهلو نهد اندر لحد　　هم بساعت از بهشتش بالش و بستر برند
مرد را باید شهادت چونکه باشد باک نیست　　کو ورا اندر ریحین سوی لحد میزر برند
تا نباشی غافل و دایم همی ترسی ز بد　　گر همی خواهی که چون ایمان ترا بر سر برند
گر ندادی حق خبر هرگز کرا بودی گمان　　کز جهان چون بلعمی را عاقبت کافر برند
عالم آمد اینخبر مخصوص فردا روز حشر　　عالمان بی عمل از گرد خود کیفر برند
یک پرستاری کی عالم که در دوزخ برند　　همچنان باشد که از جاهل دو صد کشور برند
حاصل آنرا کی بود کز دمهٔ زی دوزخ زود　　حسرت آنرا کش بدوزخ از سر منبر برند
باغبان از شوخ چشمی کشت شورستان خار　　طمع آن دارند کز وی سوسن و عبهر برند
سنبل و سوسن کجا آمد بدست از روضهٔ　　کاندرو تخم سپست و سیر و سیسنبر برند
هرچه کاری بدروی و هرچه گوئی بشنوی　　این سخن حق است و حق زی مرد حق گستر برند
منظر و کاشانه پر نقش و نگار است مر ترا　　چون بمیری هم بر آنکاشانه و منظر برند
اشتر و استر فزون کردن سزاوار است اگر　　بار عصیان ترا بر اشتر و استر برند
مضمر آمد مردن هر یک ولی وقت شدن　　نسخهٔ قسمت همه یکبار سکه مظهر برند
مرد عالم را سوی دوزخ شدن چونان بود　　چونکه ترکیرا بسوی خوان خنیاگر برند
مضمر آمد مردن هر یک ولی مضمر بهست　　بانگ خیزد از جهان گر جان ما مضمر برند
مرد نابینا اگر در ره بسا و با کسی　　عیب دارند و ورا خصمان سوی داور برند

نگنجم در سخن پس من کجا در گنجد آنکس کو
چو اندر بار دان من یکی ذره نمی گنجد
سخن راه تنگ آمد نگنجد در سخن هرگز
هر آنکو وصف خود گوید همی احوال خود خواهد
اگر بسیار بندیشی خرد باشد از و عاجز
هر آنکس کو گمان دارد که بر کیوان رسد تیرش
خرد کمتر از آن باشد که او در وی کند منزل
حواشی و عاء فکر خون پرورد خواهد شد
خرد را آفرینند او کجا اندر خرد گنجد
خرد چون جست بگجیدیش باز آمد بنومیدی
ورای هست و نیست و گفت و خاموشی و اندیشه
بر آمد از بهار قدس میغ نور بر جانها
چنان شادم ز عشق او که جان را می برافشانم
چگونه باشدی از هیچ من بی تا نمی گفتن
معانی و سخن یک باد گر هرگز بنیامیزد
معانی را اسامی نه اسامی را معانی نه
همی در دم از آن آید که حالم گفت نتوانم
معانیهای بسیار است اندر دل مرا لیکن
ولیکن چون براندیشم همه احوال خویش گردد
الهی نام خود کردم بدو نسبت کنم خود را
یکی راشد یکی غازی میان ما از مرغان
ندارد طاقت مدحم ز محمد وجان عالم کس
و گر کلی موجودات روحانی و جسمانی
چنین عالم تو اندر گرد عقل کل و گر خواهد
هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم
مرا هر که سخن گویم شود عالی سخن لیکن
دریغا آن سخنهائی که دانم گفت نتوانم

بدستی در مکان دارد بدستی در زمان دارد
چگونه کل موجودات را در بار دان دارد
اگرچه در فراخی رده چو دریای عمان دارد
که برتر هست زان معنی اگرچه آن گمان دارد
کجا بر آسمان تا ند شد آنکو نردبان دارد
گمان وی خطا باشد اگر زاهن کمان دارد
مغیلان چیست تا سیمرغ در روی آشیان دارد
از و بس خون برون آید گز و پر خون دهان دارد
بنان در خط نگنجد ار چه خط نقش از بنان دارد
چه چیز است اندرین دلها که دلها را نوان دارد
ورای این و برتر زین هزاران رهگذار دارد
همه تشنه دلان زاو بخود در شادمان دارد
چه باشد آنکه از عشق و خرمی جانفشان دارد
که هست از عشق او چونان که چونان را چنان دارد
چنان چون آب و چون روغن یک از دیگران دارد
و گرنه گفته گفتی آنچه در پرده نهان دارد
مرا آنکی سخن در گفت سست و ناتوان دارد
نگنجد چون سخن در دل زبان از ترجمان دارد
از آنکو داند این معنی که جان اندر میان دارد
اگر هر شاعری نسبت به بهمان و فلان دارد
یکی قوت از شکر دارد یکی خورد استخوان دارد
و گر اسب کمین سبکبالش نعل از زبرقان دارد
نبخشد بر چنین یک بیت حقا رایگان دارد
که گوید مثل این خود در ابر نج جاودان دارد
نگهبانم خرد باشد ز گفتی کان زیان دارد
ولیکن مر مرا خاموش ضعف مردمان دارد
و گر گویم از آن حرفی جهانی کی توان دارد

۲۸ در منازل از گدائی حاجیان حج فروش
خیمهای ظالما زارکن مشعر کرده اند

مالداران توانگر کیسهٔ درویش دل
در جفا درویش را از غم توانگر کرده اند

سر ز کبر و بخل بر گردون اخضر برده اند
مال خود در سایلان کبریت احمر کرده اند

زین یکی مشت کبوتر باز چون شاهین بظلم
عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده اند

خواجگان دولت از محصول مال خشک ریش
طوق اسب و حلقهٔ معلوم استر کرده اند

بر سریر سروری از خوردن مال حرام
شخص خود فربی و دین خویش لاغر کرده اند

از تموز زخم گرم و بهمن گفتار سرد
خلق را با کام خشک و دیدهٔ تر کرده اند

خون چشم بیوگانست آنکه در وقت صبوح
سروران دولت اندر جام و ساغر کرده اند

تا که دهقانان چو عوانان قباپوشان شدند
تخم کشت مردمان بی بار و بی بر کرده اند

تا که تازیکان چو قفچاقان کله داران شدند
خواجگان برابر سر از دستار معجر کرده اند

از نفاق اصحاب دار الضرب در تقلیب نقد
مؤمنان زفت را بی زور و بی زر کرده اند

کار عمال سرای ضرب همچون زر شده است
زانکه زر بر مردمان یکسر مزور کرده اند

شاعران شهرها از بهر فرزند و عیال
شخص خود را همچو کلکی زرد و لاغر کرده اند

غازیان نابوده در غزو غزای روم و هند
لاف خود افزون ز پور زال و نوذر کرده اند

جبه دزدان از ترازوها بر اطراف دکان
طبع را در جبه دزدیدن مخیر کرده اند

ایدریغا مهدیی کامروز از هر گوشه
یکجهان دجال عالم سوز سر بر کرده اند

مصحف یزدان درین ایام کس می ننگرد
چنگ و بربط را بها اکنون فزونتر کرده اند

کودکان خرد را در پیش مستان می دهند
مر مخنث را امین خوان و دختر کرده اند ۷

ای مسلمانان دگرگشته است حال روزگار
زانکه اهل روزگار احوال دیگر کرده اند

در نعت خواجه لولاک و اصحاب الغر امجاد

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود
خرم آن صدری که قبله اش حضرت اعظم بود

این جهان آثار او دارد و از آن دلبر شده است
و انجهان انوار او دارد و از آن خرم بود

حاکمی کاندر مقام راستی هردم که زد
بر خلاف آدم ار یکدم زنی آندم بود

راه عقل عاقلان را رمز او مرشد شده است
درد جان عاشقان را نطق او مرهم بود

صد هزاران جان فدای آن سواری کز جلال
غاشیه اش بر دوش پاک عیسی مریم بود

از لبش گیرد عمارت گر همه جنت بود
و ز کفش یابد طهارت گر همه زمزم بود

فرش اگر بر سر کشد تا عرش را زیر آورد
دست آن دارد که از زلفش مراد ار شم بود

گفتم ای حیدر منی از ساغر شیران بخور بر | گفت صبح ما زباغ زاده ملجم بود
باد رکفتم سلیمان را چرا خدمت کنی | گفت از آن کش نام احمد نقش خاتم بود
ای سنائی از ره جان کوی مدح مصطفی | تا ترا سوی سپهر برترین سلم بود

در مدح امیر اجل اسمعیل بن ابرهیم فرماید

خورشید چو از حوت برج حمل آمد | گویند بسر باز بهمان در عمل آمد
در باغ خلل یافته و گلبن خالی | اکنون ببدل باز حلی و حلل آمد
فردوس شد از نقش جهانی گر از این پیش | در چشم همه کس چو رسوم طلل آمد
خورشید سخای تو همی کرد برین دل | چون از دم ماهی بسروی حمل آمد
گفتی نظر مشتری از مرکز تقدیس | ناگاه زتسدیس بجبر م زحل آمد
چه جای مه او زینت ماه فلک آمد | چه جای محل آلت جاه و محل آمد
ای میر سماعیل که مانند براهیم | جود تو نه از مال ز عون ازل آمد
هم در دم که ترا دیدم گفتم | کاین چون دم آخر بهر بیدل آمد
آراسته تیر اجل بود مرا جان | ور چه ز طرب معده برقص جمل آمد
صفرای من از خلق تو شد پر عجب نیست | زیرا عسل خلق تو خالی ز خلل آمد
در افسر تو نیست سخن لیک چه سود است | کز اصل مرا خود سر بی مغز کل آمد
خالی ز خلل با دجلال تو از یراک | خود عمر تو چون جود کف بی بدل آمد
تو تازه و نو باش که فرزند حسود ت | ز دهر غمر با بار نوند و ابل آمد

در صفت بهار و تغییر روزگار فرماید

باز متواری روان عشق صحرائی شدند | باز سرپوشیدگان عقل سودائی شدند
باز مستوران جان و دل پدیدار آمدند | باز مهجوران آب و گل تماشائی شدند
باز نقاشان روحانی بصلح چار خصم | از سرای پنجدر در خانه آرائی شدند
باز در رعنا سرای طبع طرازان چرخ | بهر این نوخاستگان در کهنه پیرائی شدند
باز بینا بودگان همچو نرگس در خزان | در بهار از بوی گل جویای بینائی شدند
زرد و سرخی باز در گردند خوشرویان باغ | تا دگر ره بر سر آن لاف و رعنائی شدند
عاشقان در زیر کلبنهای پروین پوشش باز | از بنات النعش اندر شکل جوزائی شدند
تا وطا ها باز گستردند پیران سپهر | قمریان چون مقریان در توی قرائی شدند
خسرو سیارگان تا روی بر بالا نهاد | اختران قعر مرکز نیز بالائی شدند

۳۰ با نور تو ماه را کلاوش | چه سود که ریسمان ندارد
خورشید که یافت خاک کویت | هرگز سر آسمان ندارد
گلنار که دید رنگ رویت | زان پس دل بوستان ندارد
ای آنکه جمالت از نکوها | آن دارد آن که کان ندارد
از یوسف خوشتری که در حسن | آن داری و یوسف آن ندارد
در درد تو بر آسمان چارم | جز عیسی ناتوان ندارد
رخسار تو قد کژدمان را | جز چون خم طیلسان ندارد
با ناز و کرشمهٔ تو وصلت | بامیست که نردبان ندارد
بی خوی بد تو روی خوبت | باغی است که باغبان ندارد
در عالم عشق کو نسیمی | کز زلف تو بوی جان ندارد
با عشق تو عقل اگر نه ایش | چه سود که پاسبان ندارد
با دولت تو سیه گلیمی | گر سود کند زیان ندارد
خوش نقش زری که جمال این جهانی | نقشیست که جاودان ندارد
ای از پس پرده چند گویی | کز حسن فلان نشان ندارد
چون روی نمود هر که هستی | گستاخ بگو فلان ندارد
در بزم ببین که چون عطارد | دارد سخن و دهان ندارد
در رزم نگر که همچو جوزا | بندد کمر و میان ندارد
دارد همه چیز جان و لیکن | انصاف بده چنان ندارد
ای آنکه ز وصف تو سنانی | آن دارد آن که آن ندارد
بی قامت خود مدارش ای را | تیر تو چو کمان ندارد
زینگونه گراسنی ار شناسی | هرگز سبکی گران ندارد
بلبل میان گل چه گوید | حق است یکی که جان ندارد
ما طاقت عدل تو نداریم | کز فضل کسی فغان ندارد

در مدح امیر بابر سلطان فرماید

باز جانها شکار خواهد کرد | گر جمال آشکار خواهد کرد
جای شکر است حلقهٔ اکابت | جان لشکر شکار خواهد کرد
رایت ورزیت منور او | ماه را در حصار خواهد کرد

ارزای

از برای موافقش کردن — ابر را در نثار خواهد کرد
بحر در یکنفس بدولت او — صد بحر از بخار خواهد کرد
از شرف مشتری کابش را — افسر روزکار خواهد کرد
جود او هیچو ابر نیسانی — قطرها بیشمار خواهد کرد
بنده بی آب همچو ماهی باز — سر بسوی بحار خواهد کرد
کر ز خاک تو آبروی برد — مدحت بنده وار خواهد کرد
با تو چون خاک باد وار بسر — خویشتن باد وار خواهد کرد
ای چو آب اصل لطف هیچون — نعل چرخ ستم فکار خواهد کرد
هست فکرت که میر اهمیتی — عرضه بر شهریار خواهد کرد
هیچ جانم لبشربتی از جود — در تنم استوار خواهد کرد
روی چون صد نکار و طبع خوشش — کار من چون نکار خواهد کرد
عقل در انتظار انعامست — روز و شب انتظار خواهد کرد
عز و اقبال سرمدی بادت — هم برین اختصار خواهد کرد

در مدح بهرامشاه فرماید

روز بر عاشقان سیاه کند — مست چون قصه خوابگاه کند
راه بر عقل و عافیت بزند — زانچه او در میان راه کند
کاه چون نعل را در آذر بست — یوسفان را اسیر چاه کند
کاه چون زلف از هم بکشاد — تنک بر آفتاب و ماه کند
کاه سجاده را بطوع و بطبع — در سر رنک برک کاه کند
که چو دندان سپید کرد از طبع — ملک الموت را سیاه کند
که ببیند از واز سمن بستر — کاه بالین کل و کیاه کند
کاه زلف شکسته را بر دل — حلقهٔ حضرت آله کند
کاه خطّ دمیده را در جان — نسخهٔ توبه و کناه کند
کاه بر جبرئیل صومعه را — چار دیوار خانقاه کند
کاه بر دیو هم ز سایهٔ خویش — هفت کاه جحیم کاه کند
بوی او کش عدم بنومیدی — کاهش از قهر در تباه کند
لب او را که بوسه که بودی — کاهش از لطف بوسه خواه کند

۳۴ از همه فاقه ار همی گردی — همچو لقمان بلقمهٔ خرسند
نزد من قبله دست عقل و وفاست — هر چه زین هر دو بگذری ترفند
مقصد این یکی نشیب نشب — مصعد آن دگر بلند بلند
مقصد ما چو دوست پس در دین — ره چو هفتاد و دو چو هفصد و اند
چو نبود مصحف از هوا نگری — نقش قرآن تراکند در بند
در ز زر دشت بی هوا نشوی — زنج کرد اندست چو قرآن زند
طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم — حسد و کبر و حقد بد پیوند
هفت در دوزخند در تن تو — ساخته نفس شان در و دربند
هین که در دست تست قفل امروز — در هر هفت محکم اندر بند
همره آتشست شاخ زنان — که ابد بیخ آن نداند کند
ملک او ئی از آن همی ترسی — تو شوی مالک ار پذیری پند
آن نه بینی همی که مالک را — نکند هیچ آتشیش گزند
دین بد بنیاد که هیچ همای — ند هد پر به پرنیان و پرند
دین فروشی همی که تا سازی — بارگی نقره خنگ و زین زرکند
خر چنان شد که در گرفتن او — ساخت باید ز زلف حور کمند
کو ئی از بهر حرمت علم است — اینهمه طمطراق خنگ و سمند
علم از این بارنامه مستغنی است — تو بر دبر بروت خویش بخند
مهرهٔ گردن خر دجال — از پی عقد بر مسیح مبند
از پی قوت و قوت دل گرگ — جگر یوسفان عصر مرند
کفش عیسی مدزد و از اطلس — خر او را ساز پیشاگند
غفلت خویش همی نمایاند — مهر جادو ندر و زن و فسر زند
کی بود کاین نقاب بردارند — تا بدانی تو طعم زهر از قند
چند از این لاف و بارنامهٔ تو — در چنین منزل کثیف نژند
بارنامه گزین که در گذرد — اینهمه بارنامه روزی چند

در استغنای معشوق طناز و تحمل عاشق سرانداز فرماید

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند — بسر تو که همی زیره بکرمان آرند
در خور در بر تو فشانند همی دان که همی — غرق سنگ سوی چشمهٔ حیوان آرند

خود چو

خود چه پروین که به مهر هستی سجده عشق　　سر دندان ترا زبن دندان آن زند
قدر چوگان نشت ندانند از آن خامی خام　　باش تا سوختگان کوی میدان آن زند
شکل دنداون و قد و زلف تو زود آگه برو　　سین و نون و الف و یا همه تا و آن زند

در مدح بهرامشاه فرماید

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند　　جان زجانی تو به کرد آنجا بر جانان بماند
جان زجان کردست شست آنکه زخاکپای او　　جان بپیوندیش رفت و جان جاویدان بماند
صبح پیش روی او خندید بر خورشید چرخ　　بود صادق بی لب و دندان از آن خندان بماند
نقش بند عقل و جان از پیش نقش روی او　　دست در زیر زنخ و انگشت در دندان بماند
عشق چون دولت به پیش روی او بنعم نشست　　کفر چون ایمان به پیش روی او عریان بماند
کفر و ایمان از نشان زلف و رخسار ویست　　زان نشان روز و شب در کفر و در ایمان بماند
عقل با آن سراندازی بمیدان رخش　　در خم زلفین او چون گوی در چوگان بماند
از برای رغم من کوئی ازین میدان حسن　　عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند
آتش جانان گریبان گیر جان آمد ولیک　　اینهمه تر دامنی در چشمه حیوان بماند
گفتمی کان رنگ با مرجان چه ماند با لبش　　نی غلط کردم زخجلت رنگ با مرجان بماند
نیست صبرم از میانش تا چو ذات خود مگر　　بر میانم چون میانش و تدار همیان بماند
زخم خوار خویش را بی زخم خود مگذار از آنک　　خوار گردد تیک گوبنده که از سندان بماند
عاقبت از دشنه مژگانش روی اندر کشید　　عاقبت در سلسله زلفینش در زندان بماند
بهر آن خاکپایش را بدست آرد مگر　　چرخ را هر چند جنبش بود سرگردان بماند
عقل و جان در خدمت آن بارگه رفتند لیک　　عقل کارافزای رفت و جان جان افشان بماند
هرچه خواهی گو همی فرمای کاندر ذات ما　　قایل فرمان نماند و قابل فرمان بماند
گرفتاری کرد جان با او بجائی هم زجان　　لاجرم در مار ز ذاتش مایه صد چندان بماند
کو هر جان و جهان ذات سنائی را از وست　　گردمی زو ماند ذاتش بی مکان و کان بماند
تا نگیرد مرغ مرغ سنائی را نسیم　　لاجرم چون مرغ عیسی روز از آن پنهان بماند
تا جمال قهر و لطفش سایه بر عالم فکند　　شیر در پستان فنا شد شیر در پستان بماند
زلف چون شیطانش کرد دل بر دکو بر پاک منت　　منت ایزد را که جان در مدحت سلطان بماند
خسرو خسرو نشان بهرامشه سلطان حق　　آنکه بهرام فلک در سطوتش حیران بماند
ملک علت ناگرا خوش خوش از این عیسی پاک　　درد رفت الحمد لله آنچه درمان آن بماند

۳۴ بی شه اسب و پیل و فرزین هیچ نیست … شاه ما را به بقای شاه باد
سوی جانش سهم غیب تیز تاز … چون خرد منهی و کار آگاه باد
پس چو زد بر هر چه جز الله لاست … سایگاهش حفظ الا الله باد
جز سنائی در وفا و بندگیش … پایه تا ابد چرخ دو تا یکتاه باد

در بیان حال دعوی داران خویش فرماید

این ابلهان که بی سببی دشمن منند … بس بو الفضول و یافه درای و زنخ زنند
اندر مصاف مردی در شرط شرع و دین … چون خنثی و مخنث نه مرد و نه زنند
مانند نقش رسمی بی اصل و معنیند … گرچه بنزد عامه چو خطی مبینند
چون کور کافران ز درون پر عقوبتند … گرچه برون برنگ و نگاری مزینند
در قعر دوزخند نه جنی نه انسیند … در چاه دشمنند نه یوسف نه بیژنند
هم ناکسند گرچه همی با کسان روند … هم جو لهند گرچه همی بر فلک تنند
یکرنگ باز بان دل من همچو آخرت … دنیا نه بطبع و جامه چو دنیا ملونند
دانه کلید در دعو ینند لیک … همچون زبان قفل که معنی الکنند
زان بی سرند همچو گریبان که از طمع … پیوسته پای بوس خسیسان چو دامنند
دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری … با دوریان کوی و گدایان خرمنند
دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران … چندان همی خوشه چین خرمن منند
فرزند شعر من همه و خصم شعر من … کوئی نه مردمند همه زیم آهنند
کاهسم چو ردی مادر خود بغارتند … کاهسم چو وزن بهیدهٔ خویش شکنند
از راه خشم دشمن این طبع و خاطرند … وز درد چشم دشمن خورشید روشنند
پس روشنست روز ولیک از شعاع آن … بیزور بینند زانکه همه بسته روزنند
کرنا مکلم سوی ابنقوم ممکن است … کایشان بنزد جان و خرد نا مکلمند
تهمت نهند بر من و معنیش کبر و بس … خود در میان کار چو درزی و درزنند
در دل همه فضلای فضولیسم … عذر نیست جمله را اکرم جمله دشمنند
من قرص آفتابم روزی ده نجوم … ایشان همه اند قرص ولی قرص ارزنند
هم خود خورند خویشتن از خشم من ازانک … بو الواسعان و خشک مزاجان برزنند
از خاطر چو تیغ و زبان چو تیر من … پر چین و زرد رخ چو زراندوده جوشنند
تا خامشند مطبخیان ضمیر شان … بر دیگ کنن گشته تو گوئی نهنبنند

عاشق

عاشقی باید کنون کز رنگ گل گوید سخن … کی شود در دل چو لاف از رنگ ما بیاز زند
ساقیا ما را بیک ساغر یکی کن زانکه یار … گرد جفتان کم تنند او تا زند بر تا زند
در ده آن خمر اکه رنگش همچو آه عاشقان … آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند
باده مان ده که از درگاه حرمنا نفش … شعله اندر صدر آمنا و صدقنا زند
ساقیا منکر بدان کاین می همی از پردلی … سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنا زند
می چنان ده مر سنایی را که بستانیش از و … تا سنائی بی سنائی بو که دستی وا زند

حکیم در جواب فرماید

باش تا حسن نگارم خیمه بر صحرا زند … شور با بینی که اندر جنت المأوی زند
از علای خلق او عالم چو علیین شود … پس خطابش قرب سبحان الذی اسری زند
کیست کو پهلو زند با آنکه دو لتخانه را … از برزرکی سر با او نی و ما او سخ زند
در حجاب کبریا چون باریا جولان کند … تکیه کی بر مسند لا خوف لا لبشری زند
در مصاف عاشقان در سینهای بیدلان … ضربت قرب وصال از درر نا پیدا زند
آنچه نتوانند زد آندیگران بر هفت رود … آن نوا از دست چپ آغاه بر یکتا زند
ای گلی کز گلبنت عالم همه گلزار شد … وز گلت بوی تبارک ربنا الاعلی زند
برگ دار گلبنت طه و بیخش والضحی … بار او یس و شاخش سر باوا دنی زند
جو شها در سینهٔ عشاق نیز از مهر تو … هر زمانی لقف و رای گنبد خضرا زند
شکر احسان تو مدح تست ایصاحب جمال … نقش مدح تو رقم بر دیدهٔ بینا زند
اینجواب شعر استادم که گفت اندر سر خش … چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند

در تعلیم طی طریق معرفت بعد مجاهدت فرماید

همچو مردانت قدم در راه دین باید نهاد … دین بر خط یدی للمتقین باید نهاد
چون ز راه کلبتن توبوا الی الله آمدی … پای بر فرق اتینا طا یعین باید نهاد
چون خر دجال نفست شد اسیر حرص و آز … بعد از ین بر مرکب تقویت زین باید نهاد
توبه ات روح الامین وان نفس شارستان لوط … در مثل شبه حقیقتها چنین باید نهاد
هفت شارستان لوط است نفس تو وقت سحر … همچو مردان بر پر روح الامین باید نهاد
آب اول داد باید بوستان زار و ز شب … وانگهی دل در جمال یاسمین باید نهاد
نفس فرعونست و دین موسی و توبه چون عصا … رخ بسوی جنگ فرعون لعین باید نهاد
گر عصای توبه فرعون لعین را بشکند … شکر آنرا دین بر روی مبین باید نهاد

۱۳۶ ای خدایی که ببازار عزیزان درست — نرخ جانها بجز از یاد تو ارزان نشود
آز بی بخشش تو حقا که توانگر نشود — کبر بی یاد تو والله که مسلمان نشود
آن عنایت ازلی باشد در حق خواص — ورنه هر بیهده بیفضل بدکان نشود
پرده عصمت خواهد ز گناهان معصوم — تا سنائی که ز طاعت سوی عصیان نشود

در ترغیب اصحاب کمال بطریق وجد و حال فرماید

تا بد و نیک جهان پیش تو یکسان نشود — کفر در دیدهٔ انصاف تو پنهان نشود
تا چو پستان نشوی پی سپر خلق ز شوق — دولت از شوق ملک روضه و بستان نشود
تا تو در دایرهٔ فقر فرو ناری سر — خانهٔ حرص تو و آز تو ویران نشود
تا تو خوشدل نشوی در پی دلبر نرسی — تا که از جان نبری جفت تو جانان نشود
هر که در مصر نشود یوسف چاهی نشود — وانکه بر طور نشود موسی عمران نشود
تو چنان والهٔ نانی ز حریصی که اگر — جان شود خالی از جسم تو و نان نشود
صد نماز است بشو و باک نداری بخوی — چیست میباشی تا خدمت سلطان نشود
تو کمربسته بر تخت شیاطین میدانک — دیو بر تخت سلیمان چو سلیمان نشود
دامن عشق نگهدار که در دیدهٔ عقل — سرو آزاد تو جز خار مغیلان نشود
مرد باید که سخندان بود و نکته‌شناس — تا چو سیگوید از آن گفته پشیمان نشود
گر فرشته بزند راه تو شیطان تو اوست — دیو دیوان تو با دیو بزندان نشود
نخود از هیچ بکفر آنی و این بیت عظیم — با خود از هیچ پدید آئی و درمان نشود
دست تنگر ببر از نیت بتخانه بسوز — گربت نفس و هوای تو مسلمان نشود
کم زن بد دل یک لخت بعذر از زند — عاشق مصلح در مصلحت جان نشود
خانه سود او ویران کن و آسان بنشین — حامل عاقل با زیره بکرمان نشود
خواجه گر مردی ازین نکته برون آی میای — صوفی صافی در خدمت دهقان نشود
گر تو رنگ آوری طیره شوی غم نخورم — سنگ اگر لعل شود جز به بدخشان نشود
در سراپرده فقر آی و دراو باش مترس — سینه جاهل جز غارت شیطان نشود
شربت از دست سنائی خور و ایمن میباش — زانکه کار مجمع او بر در خصمان نشود

در نکوهش جهان و پرخطر آن فرماید

مسلمانان سرای عمر در گیتی دو در دارد — که خاص و عام و نیک و بد درین دو گذر دارد
دو در دارد وجود مرد کاندر اول و آخر — یکی قفل از قضا دارد دیگر بند از قدر دارد

چو بازار

چو باز در شب تاری خوشت بباید خفت — خروس گوید برجه که صبح روز دمید
دو دوست چون بهم آیند همچو پره و قفل — که تا دمی رخ هجرانشان نباید دید
همی زناکه ببینی گرانی اندر حال — بیاید و بمیانشان فرو خزد چو کلید
درین زمانه که دیو از ضعیفی مردم — همی سلاح ز لاحول سازد و تعوید
کسیکه عزت عزلت نیافت هیچ نیافت — کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید
کسی که شاخ حقیقت گرفت بد نگرفت — کسیکه راه شریعت گزید بد نگزید
رهی خوشست ولیکن ز جهل خواجه همی — خوشی نیابد ازو همچنانکه خاد از خوید
برین سنا نرسد مرد تا سنائی وار — روان پاکش ازین آشیانه بر نرمید

در حکمت و موعظت و زهد و نصیحت فرماید

طلب ای عاشقان خوش رفتار — طرب ای نیکوان شیرین کار
تا کی از خانه هین ره صحرا — تا کی از کعبه هین در خمار
زین سپس دست ما و دامن دوست — بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار
در جهان شاهدی و ما فارغ — در قدح جرعه و ما هشیار
خیز تا زاب روی بنشانیم — باد این خاک تودهٔ غدار
پس بجاروب لا فرو روبیم — کوکب از صحن گنبد دوار
ترکتازی کنیم و در شکنیم — طبع زنگی مزاج را بازار
وز پی آنکه تا تمام شویم — پای بر سر نهیم دایره وار
تا ز خود بشنوی نه از من و تو — لمن الملک واحد القهار
ای هواهای تو خدا انگیز — وی خدایان تو خدای آزار
قفس تنگ چرخ و طبع و حواس — پر و بالت گسست از بن و بار
گرت باید کزین قفس برهی — بازده وام هفت و هشت و چهار
آفرینش نثار فرق تو اند — بر مچین چون خسان ز راه نثار
چرخ و اجرام چاکران تو اند — تو از ایشان طمع مدار مدار
حلقه در گوش چرخ و انجم کن — تا دهندت ببندگی اقرار
ورنه بر چار سوی کون و فساد — گاه بیمار بین و که تیمار
کاهت از روی مزرعه فکند — جرم کیوان چو خوک در شدیار
که کند او ورم دمت از سر زه — زین جهان سیر و زان جهان نا هار

۳۸

بود تو شرع بر تواند داشت — زانکه او روشنست و بود تو تار

دین نیاید بدست تا بود دست — بر یمین و یسار یمین و یسار

نه فقیری چو دل بدنیا کرد — مر ترا پا بمرد و دوست گذار

نه فقیهی چو حرص و شهوت کرد — مر ترا فرع جوی و اصل گذار

ره رها کرده از آستانه کم — عزندا لشته از آستانه خوار

مشک و پشک یکیست تا تو همی — ناکرده راندا سی از عطار

دل بصد پاره هیچو ناری از آنکه — خلق را سر شمرده چو انار

کار اگر رنگ و بوی دارد و بس — چند اچاین و فرخاف خار

دعوی دل مکن که جز غم حق — نیست اندر حریم دل دیار

دد بود آن نه دل که اندر وی — گاو و خر باشد و ضیاع و عقار

نیست اندر نگارخانه امر — صورت و نقش مؤمن و کفار

زانکه در قعر بحر الا الله — لا نهنگی است کفر و دین اوبار

چه شوی با کلاه بر منبر — چه شوی بازکام در کلزار

تر مزاجی مگرد در سقلاب — خشک مغزی مپوی در بلغار

خود کلاه و سرت حجاب تواند — تو میفزای بر کله دستار

کله آنکه نهی که بر فندت — سنگ در کفش و کیک در شلوار

علم گز تو ترا به نستاند — جهل از آن علم به بود صد بار

آبحیوان چو شد گره در حلق — زهر کشت ارچه بود نوش گوار

نه بدان لعنت است بر ابلیس — کو نداند همی یمین ز یسار

بل بدان لعنت است کاندر دین — علم داند بعلم نکند کار

دوری از علم تا ز شهوت و خشم — جانت پر پیکر است و پر پیکار

بنزند از تو تشنگی و گرسنه — این دهان گنده و آنگر افگار

بسته جاه و زر مباش که هست — جاه و زر آب پارگین و بخار

کی درآید فرشته تا نکنی — سگ ز در دور و صورت از دیوار

کی در احمد رسی و در صدیق — عنکبوتی تنیده بر در غار

پرده بردار تا فرود آید — هودج کبریا بصفه بار

با بخیلی مجوی ره که نبود — هیچ دین دار مالک دینار

بیش از این با [illegible] — تا ترا یار دولت است [illegible]

دولت از آن مدان که داد دست [illegible]

مال داری [illegible] چون [illegible]

[illegible] از مال و [illegible]

مالک دین [illegible]

[illegible] عقل و دل [illegible]

تا زبانت

تا زبانت خمش نشد از قول ‌ ‌ ‌ مده بار نطقت ایزد بار
تا ز اول خمش نشد مریم ‌ ‌ ‌ در نیامد مسیح در گفتار
گرت باید که مرکزی گردے ‌ ‌ ‌ زیر این چرخ دایره کردار
پای بر جای باش و سرگردان ‌ ‌ ‌ چون سکون و تحرک پرکار
در هوای زمانه مرغی نیست ‌ ‌ ‌ چمن عشق را چو بو تیمار
ز دکس آواز او بشنودی ‌ ‌ ‌ گر نبودی میان تهی مزمار
قاید و سابق صراط الله ‌ ‌ ‌ به ز قرآن مدان و به ز اخبار
جز بدست و دل محمد نیست ‌ ‌ ‌ حل و عقد خزینهٔ اسرار
چون دلت پر ز نور احمد بود ‌ ‌ ‌ بیقین دان که ایمنی از نار
خود بصورت نگر که آمنه بود ‌ ‌ ‌ صدف در احمد مختار
ای بدار فتنه چون طاوس ‌ ‌ ‌ ای بگفتار خیره چون گفتار
عالمت غافلست و تو غافل ‌ ‌ ‌ خفته را خفته کی کند بیدار
همه زنهار خوار دین تواند ‌ ‌ ‌ دین بزنهارشان مده زنهار
غول باشد نه عالم آنکه ازو ‌ ‌ ‌ بشنوی گفت و نشنوی کردار
برخود آنرا که پادشاهی نیست ‌ ‌ ‌ برکیاهیش پادشا شمار
افسری کان نه دین نهد بر سر ‌ ‌ ‌ خواهش افسر شمار و خواه افسار
باش وقت معاشرت با خلق ‌ ‌ ‌ همچو عفو خدای بدبردار
هرچه بر راه دین خوری و برے ‌ ‌ ‌ در شمارت کنند روز شمار
بره و مرغ را بدان ره کش ‌ ‌ ‌ که بانسان رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد ار بکشد ‌ ‌ ‌ بی نمازی مسیح را زار
نکند عشق نفس زنده قبول ‌ ‌ ‌ نکند باز موش مرده شکار
راه عشاق کاسپرد عشاق ‌ ‌ ‌ آه بیمار کاشنود بیمار
ازره ذوق عشق بشناسی ‌ ‌ ‌ آه موسیٰ ز آه موسیقار
نیچ کازانش اند خرسندی ‌ ‌ ‌ شاخ او بنیازی آرد بار
عاشقانرا ز درد بود رنج ‌ ‌ ‌ دید کانرا ز نور بود بار
جان عاشق نترسد از شمشیر ‌ ‌ ‌ مرغ محبوس نشکهد ز اشجار
زانکه بردست عشق باز نهند ‌ ‌ ‌ ملک الموت کشته در منقار

نشود رشته جز به بی طمعی … نقشهای کسا دنامه عار

ملک دنیا مجوی و حکمت جوی … زانکه این اندکست و آن بسیار

خدمتی کز تو در وجود آمد … هم ثنا کوی و هم کنه پندار

در طریقت همین دو باید ورد … اوّل الحمد و آخر استغفار

کر سنائی ز یار ناهموار … گله کرد از دوشکفت مدار

ابر این که چون همی نالد … هر دم از همنشین ناهموار

بر زمین پست چون زمین نشین … تا سمائی شوی سنائی وار

در حکمت و موعظت و نصیحت فرماید

ایخداوندان مال الاعتبار الاعتبار … ایخداخوانان قال الاعتذار الاعتذار

پیش از آن کاین جان عذر آور فرو میرد ز نطق … پیش از آن کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار

پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند … عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار

ای ضعیفان از سپیدی مویتان شد همچو شیر … وی ظریفان از سیاهی رویتان شد همچو قار

پرد تان از چشم دل برداشت صبح رستخیز … پنبتان از گوش بیرون کرد گشت روزگار

تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور … تا کی از دار الفرازی ساختن دار القرار

در فریب آباد گیتی چند باید داشت حرص … چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار

این نه آن صحراست کانجا بجهد بیند روح … این نه آن بابست کانجا بجیر باید بار

از جهان نفس بگریزید تا در کوی عقل … آنچه غم بوده است گردد مر شما را غمگسار

در جهان شاهان بسی دیدند گزگردون ملک … تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا فکار

می نه بینید آن سفیهانی که ترکی کرده اند … همچو چشم تنگ ترکان گور ایشان تنگ و تار

بنگرید آنجعد شان از خاک چون پشت کشف … بنگرید آن رویشان از چین چو پشت سوسمار

سر بخاک آورد امروز آنچه افسر بود دی … تن بدوزخ برد امسال آنکه گردن بود پار

ننگ ناید مر شما را زین سگان با فساد … دل بگیرد مر شما را زین خران بی فسار

این یکی که زین دین و کفر راز و رنگ و بوی … و آن دگر که فخر ملک و ملک را ز و ننگ و عار

آن یکی کافی ولیکن بایش را ز اعتقاد … آن یکی شافی ولیکن فاش کاف از اضطرار

زین یکی ناصر عباد الله خلقی ترت و مرت … وز دگر حافظ بلاد الله جهانی تار و مار

اندرین زندان برین دندانه نان سگ صفت … روز کی چندای ستمکش صبر کن دندان فشار

تا به بینی روی آن مردم کشان چون زعفران … تا به بینی رنگ آن محنت کشان چون گل انار

بهر بشی است اینجا کم زدن زیرا گرد
در رجب خود در روزه دار قل هو الله خوان بود
چند ازین مرو اشارت راه باید رفت راه
همرهان با کوه کوهان بحج رفتند و گرد
تو هستور از راه رعنائی ز بهر لاشه
چون بحکم اوست خواهی تاج خواهی پی بند
تا بجان این جهانی زنده چون دیو و ستور
حرص و شهوت در تو بیدار ند خوش خوش تو مخسب
مالداری لیک رو بیست و ریا اندر سبه
خشم را زیر آر و رو بنا که در خشم صفت
خشم و شهوت مار و طاوسند در ترکیب تو
کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد
عور کرد از کسوت عار از دوده آدمی
حلم و خرسنگه در آب و گل طلب کت اصل از و
حلم خاک و قدر آتش جوی کآب و باد راست
تا تواند زیر بار حلق و جلقی چون ستور
کرد خرسندی و بخشش کرد زیرا طمع طبع
راست کاری پیشه کن کاندر مصاف رستخیز
تا بجان لهو و لغوی زنده اندر کوی دین
حق همیگوید بده تا ده مکافاتت دهم
این نه شرط مؤمنی باشد که در ایمان تو
کرد دین بهر صلاح تن به بدینی متن
ای بسا غبناکت اندر حشر خواهد بود از آن
سخت سخت آید همی بر جان زر روی اعتقاد
در بر ماتم سرای دین و چندین نای و نوش
گرد خود گردی همی چون گرد مرکز دایره
از نگارستان نقاش طبیعی بر تر آی

زیر گردون قمر پس مانده هر گرفتار
در صفر خوان تبت و در چارشنبه روزه دار
چند ازین رنگ و عبارت کار باید کرد کار
رسته از میقات و محرم و جسته از سعی و جمار
گاه در نقش هویدی گاه در رنگ مهار
چون نشان اوست خواهی طیلسان خواهی عذار
گرچه پیری همچو دنیا خویشتن کودک شمار
چون پلنگی بر زمین داری و موشی بر لیسار
کشت کردی لیک خو کشت و ملخ در کشتزار
سگ بود آنجا کسی کاینجا نباشد سگ سوار
نفس را آن پا بمرد و دیو را این دستیار
گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار
زانکه اندر تخم آدم عاریت باشد عوار
کی بود در باد خرسندی و در آتش وقار
گرت رنگ و بوی بخشد پیله و رحمه پیلوار
پرده داران کی دهندت بار بر درگاه یار
کودکان اخر بزد کر مست و پیر از اخبار
نیستند از خشم حق حرز است کار آن رستگار
از قیامت قسم تو نقش است و از قرآن نگار
آن بحق ندهی و پس آسان بپاشی در شیار
حق همی خاین نماید خاک و سرگین استوار
تخم دنیا در قرار تن بکار سی مکار
هست نا قد بس بصیر و نقدها بس کم عیار
زشت زشت آید همی در دین ز راه اعتبار
بر در رعنا سرای دیو و چندین کار و بار
از پی این لباس خشک مغزان در دو ار
تا رهی از ننگ جبر و طمطراق اختیار

۴۲ برچنین بالا مپر گستاخ کز مقراض لا — جبرئیل پر بریده است اندرین ره صد هزار
هیزم دیگی که باشد شهپر روح القدس — خانه آرایان شیطان زاد را مطبخ چه کار
عدل و دین در دست مشتی جاه جوی ابلهست — چون بدست مست دیوانه است دره ذوالفقار
زانکه مشتی ناخلف هستند در خط خلاف — آب روی باد ریش آتش دل و دین خاکسار
گر برای نام داند مرد دنیا علم دین — و زبرای دام دارد ناکده مشک تتار
ای نبوده جز کمان هرگز تقینت را مدد — وی نبوده جز حسد هرگز یمینت را یسار
شاعرانرا از شمار راویان مشمر که هست — جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار
باد رنگین است شعر و خاک رنگین است زر — تو ز عشق این و آن چون آب و آتش بیقرار
زانچنین بادی و خاکی چون سنائی برتر آی — تا چنو در شهرها بی تاج باشی شهریار
ورنه چون دیگر خسیسان زنخیران عشوه مخر — خاک رنگین می ستان و باد رنگین می سپار
نی که بیمار حسد را باشره در قحط سال — گرش عیسی خوان نهد بروی نباشد خوشگوار
خاطر گز را چو شعر من چو نظم ابلهی — کور عنین را چو نسناس و چو نقش قندهار
تحفه و نظم سنائی نزد نادانان چنانک — پیش کر بربط سرای و نزد کور آئینه دار

در نصیحت و مذمت غیبت و بطلب طریق حقیقت فرماید

ای دل بگوی فقر زمانی قرار گیر — بیکار چند گردی دنبال کار گیر
گر همچو روح راه نیابی بر آسمان — اصحاب کهف وار بر و کنج غار گیر
تا کی حدیث صومعه و زهد و زاهدی — لختی طریق دیر و شراب و قمار گیر
خواهی که ران گور خوری راه شیر زو — خواهی که گنج زر سپری دنب مار گیر
خواهی که همچو جعفر طیار بر پری — رو دلبر قناعت اندر کنار گیر
تسلیم کن بصدق و مسلم همی خرام — وین قلب را بوته معنی عیار گیر
چون طیلسان و منبر و قف از تو روی تافت — زنار و دیر جوی و بر و پای دار گیر
از حرص و آز و شهوت خود را یگانه کن — با نفس جنگجوی ره کارزار گیر
یا چون عمر بدره جهان را قرار ده — یا چون علی به تیغ فراوان حصار گیر
که یزدجرد مال و گهی ذوالخمار کش — که زخم دره دار و گهی ذوالفقار گیر
خواهی که بار عسکر بندی ز کان دهر — خرما خمارت آرد سودای خار گیر
چندین هزار سجده بکردی ز غافلی — بنشین یکی و سجده خود را شمار گیر

زیرپر

زیر مهر پادشا زری درآرد روزگار ‌ ‌ کز نفاق اندرونی پاک آید در عیار ۴۳
در سرای شرع سازد علم دار الضرب درد ‌ ‌ در پناه شاه دارد مرد بیت المال کار
گلبنی باید که تا بلبل برو دستان زند ‌ ‌ آبدار از چشمهٔ توفیق و پاک از شرک خار
مرد تا بر خویشتن زینت کند از کوی دیو ‌ ‌ منقسم باشد درین ره ز اضطراب و اضطرار
پس محال آید ازین قسمت نهادن شکل روح ‌ ‌ پس خطا باشد درین تهمت شنودن بوی بار
ناله داود هم بر جاست در صحرای غیب ‌ ‌ حضرت سیمرغ کو تا بشنود آن نالهٔ زار
آفتاب اینک برآمد چند خسپم همچو کوه ‌ ‌ در شعاع نور افتم همچو بن ذره وار
شیر مرد اندر جهان چون ذره باشد نزد تو ‌ ‌ دل برآورده بقهر از کل جانش دمار
وانکهی باشد سزای آتش ترسا درخت ‌ ‌ کار و ریش رفته باشد در میان شاخسار
تا بود دل در فریب نقش جادو جای کیر ‌ ‌ کی شود در حلقهٔ مردان میدان پایدار
برهمن تا بر نیاید از همه هستی خود ‌ ‌ با خرد همخوابه کی دیدند او را اهل غار
دست در سنگی زده کی کوه بیند بت پرست ‌ ‌ پای بر مرغی نهاده کی رسد کس بر مدار
نزد کی باز ند با خورشید در پیش قمر ‌ ‌ زرق چون سازند بی افلاس در کوی شمار
پیش از آن کادم نبود و نام آدم کس نبرد ‌ ‌ در دماغ عاشقان بوده است ازین سودا خمار
دم کجا زد آدم آن ساعت که بر اطراف عرش ‌ ‌ در دبود در دا قلم میسر اندر لوح نگار
عقل القدیر چون از پرده بیرون کرد گفت ‌ ‌ کرد با عشقان مکر دای مختصرهان زینهار
زانکه ایشان در جهان دیوانگان خضرتند ‌ ‌ بند ایشان را نشانی دست از ایشان باز دار
گر ز تو بندی بدی بر پای مجنون در عرب ‌ ‌ عشق لیلی را ندادی جا سے در دل خواه خوار
لاجرم چون راه داد از درد در دل عشق را ‌ ‌ برکشید از عشق لیلی تیغ بر وی صد هزار
گرچه کم دار د صفا نزدیک یزدان اهرمن ‌ ‌ شب ز روی خود شود دیگر دار دانذر کار و بار
نیمشب بوده است خلوتگاه معراج رسول ‌ ‌ نیمشب گفته است موسی اهل را کانست نار
گر ز دولت بر دمد صبحی بنا که در شبی ‌ ‌ عالمی روشن شود در دم از آن دود و شرار
گر شبی طلعت نماید در یمن نجم سهیل ‌ ‌ صد هزاران پوست خلعت پوش گردد در دیار
سمع کو تا بشنود امروز آواز اویس ‌ ‌ کو خضر تا در شود غواص وار اندر بحار
نه از دو گم گشت یکذره غبار دردین ‌ ‌ نه درین گم شد هنوز آن کوه اسرار دار
تا دل لاله سیاه است و تن سیمرغ گم ‌ ‌ طالبانرا در قدم آب است و در آتش وقار
خاک بس باشد بآدم عاقلانرا راهبر ‌ ‌ باد بس باشد ز یوسف عاشقانرا یادگار

۴۴ عندلیب خوش سماع او جاودان گویا بود ورنه خود دست کفایت زآستین کرباس
تا ضیاع اندر دل مرد است ضایع منیت کفر دست بردار از همسران خویش و وز اهل و تبار
عشق پیش از مرد باید تا سماع آرد وصال چون برون یازد کند در کام او چون خرفسار
مانع آید جان معانی را چو عقل آمد شریر آتشی باید که افتد در ضیاع و در عقار
در اوایل چار گفتند بنیان جهان عقل بعد از علم باید تا درست آید شمار
صبح محشر برزد اینک نور بر دامان کوه نافع آید دل محک پس را چو دین باشد مشار
موج خواهد زد زمین تا برکنار افتند هم دور ما آخر برآرد هم دمار از هر چهار
کشتی اینجا ساخت باید تا نیرزد غرقه گاه زینهار ای خفتگان بیدار باشید از فرار
چون نیاید در رباط از بهر عیسی عقل دون هر چه دُر اندر یمین و هر چه سنگ اندر یسار
گر نخواهد خواست از اخلاص عذر عشق زلف ایمنی بار آرد از تخلیط و تندی و بخار
غفلت اندر عاشقان چندان که دورت جمع کرد گو برد اندر رباط از بهر خر گندم بکار
از سپیدی اویس و از سیاهی بلال کی مسلّم باشدش جولان میدان عذار
من چه دانم گر چه دارد نور از خورشید روز گز رخ خورشید می بینند سرخی بر انار
سینهٔ شیرین خبر دارد ز خسرو بس بود مصطفی داند خبر دادن ز وحی کردگار
یا رب این در علم تست و کس نداند سر این من چه دانم گر چه بیند روز در شبهای تار
وز پی آن کز سنائی یک اشارت بدین ناله گردون کفایت باشد از تقدیر بار
فضل کن بر عاشقان و راز هم در پرده دار
چون دگر گویندگان او را مفرما سنگسار

در توحید و تجرید و فطرت فرماید

ای ذات تو ناشده مصوّر اثبات تو کرده عقل باور
اسم تو ز حدّ رسم برتر ذات تو ز جنس و نوع برتر
محمول نه چنانکه اعراض موضوع نه چنانکه جوهر
فعلت نه بقصد آمر خیر قولت نه بلفظ ناهی شر
حکم تو بر نقص قرص خورشید انگیخته سایهای جانور
صنع تو بدو در دور گردون آمیخته رنگهای دلبر
بر بیده در آشیان تقدیس وصف تو ز جبرئیل شهپر
بگشاده بشهٔ نمای تنزیه حسنت ز عروش عرش زیور
هم بر قدمت حدوث شاهد هم بر ازلت ابد مجاور

بیهوده

بیهوده مجوی آب حیوان — در ظلمت خویش چون سکندر
کا نچشمه که خضر یافت آنجا — با دیو فرشته نیست همبر

در مدح ابو المفاخر مختاری شاعر غزنوی فرماید

نشود پیش دو خورشید دوده تاری تیر — گر بر د ذره از خاطر مختاری تیر
آنکه در چشم خردمندی و در گوش یقین — پیش اندازهٔ صد قش بگمان آید تیر
آنکه پیش قلم همچو سنانش که زخسم — از پی فایده چون شیره میان بندد تیر
گر به زر وصف کند برگ ز را از پس از آن — برگ زرین شود از دولت او در ره تیر
ایجوانی که ز معنی نوت در هر گوش — هر زمان نور همی نو طلبد عالم پیر
سخن از مهر تو آراسته آید چو جنان — آتش از خشم تو آموخته سوزد چو سعیر
آنچه فکرت همی از عقل تو یابد که نظم — به همه عمر نیابد صدف از ابر مطیر
هر چه زین پیش ز نظم حکما بود ازاد — هست در بند سخنهای تو امروز اسیر
معنی اندر سیهی حرف خطت هست چنانک — مدد روشنی اندر سیهی چشم بصیر
راوی آمرد زکه شعر تو سرا ید ز دمش — باد چو نخاک از آن شعر شود نقش پذیر
از پی دوستی نظم تو مرغان بر شاخ — نه عجب گر پس ازین سخته سرایند صفیر
از پی اینکه ترا مرد همی بیند و بس — معنی بکر همی بر تو کند جلوه ضمیر
هر زمان زهره و تیر از پی یک نکتهٔ تو — هر دو در مجلس شعر تو قرینند و مشیر
آن برین بهر شهی عرضه کند دختر بکر — وین بر آن بهر طرب زخمه زند بر بم و زیر
نام آنخواجه که بر مخلص شعر تو رود — تا که صور بود بر همه جا نقش تصویر
من چو شعر تو به بینم ز عزیزی سخنت — نقش دان مشک تقاضا کند و خامه حریر
هر کسی شعر ترا شنود و لیکن سوی عقل — در بحر گهر کجا ماند و در یا به غدیر
زیرکان مادست آواز بدانند از طبع — ابلهان باز ندانند طنین را ز نفیر
سخت غافل بود از هیبت دریا دل آنک — بحر اخضر شمر د دیدهٔ او چشم ضریر
مطلع شعر تو چون مطلع شمس است ولی — الهنا بر او چه شب مظلم و چه روز منیر
چه عجب گر شود آسیمه ز زنگ شنگرف — آن تنک باده که مستی کند از بوی عصیر
ای امیر سخنی گر پی نفع حکما — مر ترا قوت تایید الهی است وزیر
لیکن از بخیری بچیز آن است که یافت — سر و پای تو و اصل تن و جان تاج و سریر

۴۶ هرکه در میدان عشق نیکوان کامی نهاد / چار تکبیری کند بر ذات او لیل و نهار
وانکه او اندر شکرریز بتان شادی نکرد / دانکه زو ز مرگ ایشان هم نگردد سوگوار
طلعت زیبا نداری لاف نه روئی مزن / عدّت عدّت نداری دل ز شاهان برمدار
طیلسان موسی و نعلین هرونت چه سود / چون بزیر یک ردا فرعون داری صدهزار
رو که در بند صفات عشوهٔ خویشی هنوز / کر سوی تو عز منبر خوشتر است از ذلّ دار
ای برآورده ز راه قدرت و تقدیر و قهر / زخم حکم لاابالیت از همه جانها دمار
عالمی در بادهٔ قهر تو سرگردان شدند / تا که یابد بر در کعبهٔ قبولت برّ بار
هرکجا حکم تو آمد پای بند آورد جبر / هرکجا قهر تو آمد سر فرو برد اختیار
یارب ار فانی کنی ما را بتیغ دوستی / مر فرشتهٔ مرگ را با ما نباشد هیچ کار
مهر ذات تست الهی دوستان را اعتقاد / یاد فضل تست الهی غمکشا بز اغمکسار
دست مایه بدکانت کنج خانهٔ فضل تست / کیسهٔ امید از آن دوزد همی امیدوار
آب و گل را از هرهٔ مهر تو کی بودی اگر / هم ز لطف خود نکردی در ایشان بختیار
دوستان حضرتت را تا تو شان ساقی بوی / هست یکسان نزد ایشان نوش نحل و زهر مار
کیست آنکو ساعتی در بحر مهرت غوطه خورد / چون نماند آن نشرات او دید آن رنج خمار
هرکه او نام از تو جوید ایمنست از نام و ننگ / هرکه او فخر از تو آرد فارغست از فخر و عار
هرکه از درگاه عزت یافت توقیع قبول / پیش درگاهش کمر بندد بخدمت روزگار
کیست آنکو عز خویش از خاک درگاه تو دید / کو شد اندر صدر دین بر چشم کس کروزخوار
چون جمال کوهر حدّادیان یوسف که زد / پتک حجت بر سر اعدای دین حدّادوار
آنکه چون صبح دوم کر دم زند در علم دین / چون دم آخر نیستی در همه گیتیش یار
آن ز توفیه و صیانت ملک اخیرات بخش / وان ز توجیه و دیانت شرع را اندیشه خوار
پیشوای واعظان دین محمد کز ورع / سنت هم نام خود را هست دایم جانسپار
گر نبودی باغ رالیش را نهالی بس قوی / اینچنین شاخی از و پیدا نگشتی در دیار
آنکه خاک تیره را بر چرخ فضل آمد بدو / کز چنین چرخی چنین خورشید دین گشت آشکار
گر ز چرخ آسمان آمد زمستانی چنین / بنگر از چرخ زمین اندر زمستان نوبهار
ور ز چرخ آسمان آید سحاب آب ریز / آمد از چرخ زمین دریاسی مروارید بار
هر کسی جز وی امامت نیز دعوی میکند / لیک پنهان نیست شاه ذوالفقار از ذوالخمار
فتوتی کز خانهٔ حدادیان آمد بدون / نص قرآن دارد آنرا از درستی استوار

تا بهشت و چرخ باشد نزد عالم هشت و هفت ... تا حواس و طبع باشد نزد عاقل پنج و چار
یمن با دت بر یسار و یسر با دت بر یمین ... و التشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

در عزلت و انزوا و ترغیب بر ترک دنیا فرماید

ای سنائی جهد کن تا پیش سلطان ضمیر ... از گریبان تاج سازی و ز بن دامن سریر
تا بدین تاج و سریر از بهر خوش رویان غیب ... هر زمان تو نو عروسی عقد بندی بر ضمیر
با چنین تاج و سریر از بهر دار الملک سر ... بندهای سر شمر تاج و سریر ار و شیر
دیو هم کاسه شمر بر سفره تا وهم و خیال ... در میان دین و عقلت در سفر باشد سفیر
جان بدین و عقل ده تا پاک ماند زان که هست ... و ز ز ر و ز ر د جان چو او را عقل و دین بود وزیر
تا تو در زیر غبار آرز و داری قرار ... در جهان دل نه بینی چشم جان هرگز قریر
آدمی در جمله تا از نفس بر باشد چو یوز ... هر زمانی آید از وی دیو را بوی پنیر
از حصار بود خود آنگاه برهی کز نیاز ... پایمال مسجد و میخانه گردی چون حصیر
هست تا نفس نفیست باعث تعلیم دیو ... بود هم فر فرزدق داعیه جبر جریر
گر خطر داری ز حق دان و ر زنداری و طلب ... کیت زوال آید چو از خود سوی خود باشی خطیر
آفتاب نور بخش آنگاه بستاندش نور ... چون کند دعوی تمامی پیش او بدر منیر
هست آتش خشم و شهوت بخل و کین و طمع و آز ... وز دت این باد از چنین آتش کا جزیا مجیر
مالک خود باش همچون مالک دوزخ ازانک ... تا بگیر دنوز ده عوانت در حسرت اسیر
وز بروج اختران بگذر سوی رضوان گرای ... تا نه آتش زحمت آرد مر ترا نه زمهریر
ورنه بگریزی ازاینها باز دار ازدت بقهر ... این ده و نه در جهنم وان ده و دو در اثیر
چار میخ چار طبعی شهر بند پنج حس ... از پی این دو جهان سه جانت ماند اندر زحیر
بیخ شهوت بر کن و شاخ شره کاندر بهشت ... این بخواهد مرغ و میوه و اندر گر حور و حریر
در مصاف خشم و شهوت چشم دل پوشیده دار ... کاندرین میدان زیکان بی ضرر باشد ضریر
نرم دار آواز بر انسان چو انسانی که حق ... انکر الاصوات خواند اندر نبی صوت الحمیر
در نعیم خلق خود را خوش سخن کن همچو طیب ... در جحیم خشم چون کبران چه باشی باز فیر
میبرست از حرصت چون مور از تهور همچو مار ... پیش از آن کز حشر بگزند مور و مار و میر
خود همه عالم نقیری نیست پیش نیک دید ... چیست چندین نقار و نفر کی بهر نقیر
انقیاد آرار مسلمانی بجگم او از آنک ... بر نگردد ز اضطراب بنده تقدیر قدیر
بر امید رحم او بر زخم او زاری مکن ... کا دولت زان زد که تا آخرت بنوازد چو زیر

۴۸ هر که از خود رست و عریان گشت آنکس را بفضل — حلّها پوشی طرازش ذلک الفوز الکبیر

وانکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز — بند هیش از خوا انچه ابلیس در لوزینه شیر

از در کوفه و ضالت تا در کعبهٔ رجا — بیست اندر بادیهٔ هجران نه از خوفت خفیر

از همه عالم گریزاست از همه جان و دل است — آن تویی کز کلّ عالم ناگزیرست ناگزیر

کم نگردد گنجهای فضل از بدهاے ما — تو نکوکاری کن و بدهای ما را بد مگیر

صدق ما را صبح کاذب سوخت ما را صدق بخش — پای ما در طین لازب ماند ما را دستگیر

هیچ طاعت نامداز ما همچنین بی علّتی — رایگان مان آفریدی رایگان مان در پذیر

در ستایش خواجه منصور بن سعید بن احمد فرماید

تا چرخ برگشاد گریبان نوبهار — از لاله بست دامن کهپایها ازار

چونان نمود گل آتشیری اثر بکوه — کاجزای او گرفت همه طرف کوهسار

از اعتدال و تقویت طبع خاک کند — صدبرگ گل برآد ز یک نوک تیز خار

اکنون ز برگ پر ز زمرّد شد ارکا — شاخی که بد چو هیکل افعی ستهی ز بار

زان می کفد ز دیدن او دیدها شاخ — کز خاصیت کفد ز زمرّد دو چشم مار

گر هجر نالش آرد پس بلبل از درخت — با وصل گل بر و چکند نالهای زار

زاید همی هوا بلطافت ز سعی چرخ — آن قوتی که داد عناصر بکوکنار

با آفتاب اگر نتابد بر وزنجم — بیواسطه اگر چه نپاید بر آب نار

گر بر سما بهشت نهانست تا بحشر — بحشر چو نکه کرد زمینش پس آشکار

بر دشت و باغ چیست پس از یاسمین و گل — گردون پرستاره و دریای پرشرار

گلزار بین ز سبزه پر از آب نارگون — کهسار بین ز لاله پر از نار آبدار

بر شبه چنگ مار سر غنچهاے گل — بر شکل پای شیر شده پنجهٔ چنار

گر دشت حرمست چرا گرید از فراز — این پردهٔ کثیف لطف اصل تند بار

زینجا نفیر ریزد زانجا نوای ناسے — زینجا خروش عاشق و زانجا نشاط زار

خلقی پر از نشاط ز دشتی تهی ز برف — طبعی تهی ز غم ز درختان پر ز بار

آن لاله فام باده خوران بر شاخ گل — وان گلرخان نشاط کنان بر لاله زار

بیخ زمین چو افسر شاهان پر از درر — شاخ شجر چو گوش عروسان ز گوشوار

برهر طرف بهشتی در هر بهشت حور — در هر چمن کناری در هر کنار یار

لی لی

نی نی مه وگهر چه خوانم ترا چو هست هر نکته صدسپهر و هر انگشت صد بحار
ای چرخ را بدل بطینت همه یمین وی خلق را بجود یسارت همه یسار
هستم من آن بلند که گشتم ز چرخ پست هستم من آن عزیز که ماندم ز دهر خوار
از جور این زمان و زمانه نهاد من یکلحظه می نیاید همچون زمین قرار
از جهل عار باشد حظم از دست فخر وز شعر فخر زاید قسمم از دست عار
هرگز نیافتم بچنین شعرهای نغز از هیچ راد مرد بده شعر یک شعار
تا نجگاه ایم دهند از دو بیت شعر اندر هزار روز دو چشمم شود چهار
چشمم همی ستاره ازان بار دار شد زیرا که چون شب است بر او روزگار
هستی سخن چه سود کسی را که نیستی از سر همی برآرد هر ساعتی دمار
شو خیست مایه طمع اشعار خوش چه سود کامروز فرق کس نکند افسر از فسار
آنرا ست یمن و بیر که با قوت تمیز نشناسد او ز جهل یمین خود از یسار
گر کار ها چنانکه بباید چنان شدی در پستی آب کی بدی و در هوا بخار
شاید که خاکپای تو بوسم که خود توئی مداح را بجود و بانصاف دستیار
مجبور بخت بد بدم از روی چاکران زان مر ترا چو دولت تو کردم اختیار
نشکفت اگر ز نور تو بالم ز بهر آنک نه تو کم از مهی نه من کمتر از خیار
تخمیم بر دهنده ز مدح و ثنا و شکر در بوستان عمر خود از حکمتم بکار
در زینهار خویش نگهدارم از بلا ای خلق را بخلق تو از مرگ زینهار
بودم صبور تا برسیدم بصدر تو گرچه ز خلق بود روان و دلم فکار
آری ز زخم ماری ابوبکر صبر کرد تا لاجرم وزیر نبی گشت و یار غار
تا ز آتش و ز آب و ز خاک و هوا بود مر خلق را ز حکمت باری همی نگار
بادی چو آب و آتش و بادی چو باد و خاک در صفوت و بلندی و در لطف و در وقار
با دار سعی بخت همیشه تهی و پر از رنج تن روان در مقصود در کنار

در ستایش و نیایش عارف مجد و شیخ مسدد ابو المعالی احمد بن یوسف بن احمد فرماید

آبروئی کان شود بیعلم و بی عقل آشکار آتش دوزخ بود وان آبرو از هر شمار
بیشی آن تن را رسد کز علم باشد بیش دست سروری آنرا رسد کز عقل باشد پایدار
وای از علمی که از بیعقل گردد منتشر وای از آن زهدی که از بیعلم یابد انتشار

میل دانش سوی تو چون میل اجزا سوی کل — آب دولت سوی تو چون آب سیل از کوهسار
آتش هر طبع بی اصلان ز آب خود بکش — دود بی علمی ز خانهٔ مغز بی علمان برآر
لاله دعوی ز کوه که دروغان نیست کن — آفت فتوی به بن تر مفتیان جهل بار
جاهلانرا جاه نیست از سبلت پیست دروغ — مارمهره جوی نادان مینیست دور از زهرمار
لیکی و رهواری اندر راه دین ناید نکو — اسب دانش باید ار فی دور شو زین رهگذار
فقر از آن خواهی که پاکی زبیان فقه و شرع — لاله زانجوئی که دوری از میان مرغزار
قوت شرع از فقیهان میشناسم نز فقیر — لاف بوبکر از محمد میشناسم نه زغار
یادگار مصطفی در راه دین علمست علم — هیچ جاهل بی تعلم فقر کی کرد اختیار
هول و خشم یوسفی باید درین ره بدرقه — فقه و فضل یوسفی زیبد درین غمگسار
ای جمال ملک و دانش سرفراز از بهر آنک — یوسفی اصلی و احمد خلق و حیدری تبار
لاله و کوهی بلون و حلم با بولی و رنگ — آتش و آبی بقدر و لطف بی دود و بخار
کان دین را مایه همچون بن برانج حس — لشکری مر ملک عز را چون نبی را چاریار
تربیت یاب از پدر چون آفتاب از آسمان — علمها گیر از پدر چون بخردان از روزگار
ابتدا این رنجها میکش که در باغ شرف — زود یابی صد گل خوشبوی از یک نوک خار
صدهزاران چرخ بینی زین سپس بر طرف کون — از تبرک نعل اسبت گردد چون گوشوار
عاقلان بینی بشادی بهر آن در هر مکان — حاسدان بینی برنج از بهر این در هر دیار
دور شتی جاهل ناشسته روی اندر گذشت — دور دور یوسف است آن پادشاه بنده دار
همچو جانی خالی از اعراض و اشباه جهان — آفتاب آسمانی بی کسوف و بی غبار
اینهمه اقبال و علم اوست ورنه در جهان — یوسفان بنجرد بسیار بینم دلفگار
لخلخکی چون چرخ بیداری کزین گز بهر تو — منبری کرد از شرف چون بینش گردون اختیار
لقلق ناموخته کر مارگیر دمی چیود — باز علم آموخته از قدر و عز جوید شکار
هیبت و عز و بها با رنج تن باشد قرین — قدرت و قدر و شرف با علم دین دارد قرار
قاید چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع — آنکه پیاید بدیده قامت شبهای تار
یافه کم گوی ای سنائی مدح گو گز زدی عقل — هیچ پر خوابی بخت است از طبیبان کوکنار
او امام پند گو یا نیست پندش سیدهی — دیگ از گستاخی وز از تو یارب زینهار
لؤلؤ اوصاف او بر فرق جاهش میفشان — گوهر افعال او بر پای طبعش می شمار
دور شو زین پند دادن زانکه زشت آید شدن — بیحسام و بی سپر با حیدر اندر کارزار

۵۱

هرکه روزی بیرضایش چهرهٔ زیباش دید
بخلاف ازوی برآرد دماغ بصبری دمار

او بسی کاهد زنیکو عهدی وازخوشخویی
هرچه بر روبش طبیعت می بیفزاید نگار

هست بسیاری نکوتر زیب امروزش ز دی
هست بسیاری تبه تر عهد امسالش ز پار

ای دریغ ار هیچ سنگستی در وبر راه او
کشتگان عشق با بندی قطار اندر قطار

لیک طبع عامیانرا ماند از ساده دلی
هرکه دامی راست کرد اورا در و بینی شکار

که برین همجفت باشد همچو بیدین با دروغ
که بر آن همخوابه گردد همچو بدخو با نقار

منکه جان و عمر و دل در باختم در عشق او
من که جاه و مال و دین در عشق او کردم نثار

بر چه من کس ناکسی را بر گزیند هر زمان
اینت بیمعنی نگاری ده که یارب زینهار

جان من آتش همیگیرد که از دون همتی
هرکرا بیند همی گیرد چو آب اندر کنار

غیرت آنراکه چون نارنگ ده دل بینمش
گر ببینه صد دلستی خون شدستی چون انار

بنده از دی آمنم زیراکه روزی بیشکیست
در طویلهٔ عشوهٔ او صد کس اندر انتظار

در حرم هرکس در آید لیک از روی شرف
نیست یک کس را مسلم در حرم کردن شکار

باز اگر چند اینچنین است او ولیک این به بود
کاتشی اندر سنگ باشد پنبه در پنبه زار

بید باری ایمنست از زحمت هرکس ولی
سنگ نااهلان خورد شاخی که دارد میوه بار

در ستایش و نیایش بهرامشاه فرماید

ای بیسبی از بر ما رفته بآزار
وی مانده ز آزار تو ما سوخته و زار

دل برده و بگذاشته بر سینهٔ ما غم
گل برده و بگماشته بر دیدهٔ ما خار

ما در طلب زلف تو چون زلف تو پیچان
ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار

تو فارغ و ما از دل خود بیهده پرسان
کایدل تو چگونی که ز ما یاد کند یار

بی تابش روی تو دل ما همی از رنج
نی پای ز سر داند و نی کفش ز دستار

ای بوی تو با خوی تو هم آتش و هم عود
ای صلح تو با جنگ تو هم مهره و هم مار

از خندهٔ جهان سوزی و وز غمزه جهان شور
در صلح دلاویزی و در جنگ جگرخوار

هستیست دهان تو سوی عقل کم از نیست
پودیست میان تو سوی وهم کم از تار

در لطف لبان تو لطیفی است ستمکش
وز قهر میان تو ضعیفی است ستمکار

در روزه چو از روی تو ما روزه گرفتیم
ای عید رهی عید فراز آمده زنهار

در روزه چو پیروزه بنگذاشته مان
اکنونکه در عید است بی عیدی مگذار

ما خود ز تو این چشم نداریم ازیراک
ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار

۵۲ چشمها نشگفت اگر شد پرستاره بی رخش — کاختران از غیبت خورشید گردند آشکار
چنبر گردون بگرد خاک از آن گردد همی — کاین چنینها دارد این آسوده خاک اندر کنار
شاهی و شادی جز او فرزند نادیده هنوز — کرده مرگش همچو شاهان اسیر اندر حصار
تا گرفته روزه پیوسته در تابوت مرگ — خون همیگرییند بهر او جهانی روزه دار
روی پر آژنگشان از اشک خون هست آنچنانک — در میان طبلهٔ شنگرف پشت سوسمار
لیک با این گرچه گنبدخانه گردش زشت — زین آل گنبد پر اگنبد ز نهار خوار
دوستان از جای شکر و تهنیت مانده است از آنک — ار صدف بشکست بر جایست دُرِّ شاهوار
تا بود پر جوی و حوض و چشمه و دریا ز آب — در چمنها گر ببارد ابر نیسان گوهبار
مایهٔ حمد و سعادت احمد مسعود آنک — مرمحامد را شعار است و سعادت را دثار
آن حکیم پاک اصل و رادمرد معتبر — آن کریم دین پژوه حق نیوش حق گذار
آن اصیل خوش لقای مکرم اردیش دوست — آن نبیل پارسای مفضل پرهیزکار
ای پدر را ناگهانی دیده در خاکی خموش — وی پدر را ناگهانی دیده بر چوبی سوار
نیک ناگاه از غریبی ماند چشمت پر ز آب — سخت بی وقت از یتیمی گشت فرقت پر غبار
لیکن از مرگ پدر یابند مردان نام نیک — نام بهمن بر نیامد تا نمرد اسفندیار
تا نگردد کوه مغرب پرده پیش آفتاب — از سوی مشرق جمال ماه ننماید شعار
ابتدا این رنجها میکش که در باغ شرف — ز ودبوئی صد گل خوشبوی از یک نوک خار
تقویتها یابی اکنون از عطای ذوالجلال — تربیتها بینی اکنون از قبول شهریار
دولت را فال نیک این بس که اندر شاعر — اختیار عالمی گردت از نیسان اختیار
یادگار خواجه خود یافتی وقت است اگر — یادگاری خواهم از جودت ز چندان یادگار
تا بهشت و چرخ باشد نزد عاقل هفت و هشت — تا حواس و طبع باشد نزد عاقل پنج و چار
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین — دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

در مدح مسعود بن ابوالفتح فرماید

در کف خذلان و ذل فتح و ظفر گشتی اسیر — گر نبودی هر دو را اقبال خواجه دستگیر
نور چشم خواجه بوالفتح مسعود آنکه او — چون ظفر با فتح و سعد است او همه ساله نظیر
آن بجود و زیب و کین و رای و عیش و قدر و ذهن — مهر و مه بهرام و کیوان زهره و برجیس و تیر
قدر او چرخ بلند و رای او شمس مضی — قدر او بحر محیط و جود او ابر مطیر

نه ز بدشعری بعصر صدری ندارم اختلاط … لیک بمعنی همی در پیش هر خر خیر خیر ۵۳
از برای لقمهٔ نان برد نتوان آبروی … وز برای جرعهٔ می رفت نتوان در سعیر
از خردمندی و حکمت هرگز این اندر خورد … کز پی نانی بدست فاسقی گردم اسیر
چون کریمان یکدم ندهندم از روی کرم … تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر
ای سخنور تربیت کن مر مرا از نیکوئی … تا چرا گردد زبانم در مدیحت چون حریر
طوق ماندر گردن آور از سخا چون فاخته … تا چو قمری بیزنم بر شاخ اوصافت صفیر
گرچه من بنده ندارم خدمتی از فضل خویش … تو خداوندی بجا آر از کرم این در پذیر
پادشاه دانشی باشد وزیرت جود از آنک … پیکر بیروح باشد پادشاه بی وزیر
تا چو خورشید سپر گردد در برج کمان … در رود آخر بود مرتا زیانرا ماه تیر
باد دست از چرخ کمان گردار هردم نونو … نعمت و اسباب قسم و دولت و اقبال تیر
بدسگال مدسگالت باد چرخ کینه ور … دوستار دوستدارت باد جبار قدیر

در تسلیه و اندرز خسرو ناکسی که ملقب بحسن رشت آفرماید

طالع از طالعت عجایب تر … کس ندید اینجا عجایب دیگر
که بچرخت برد چو قصد دعا … که بخاک آردت چو عزم قدر
که بدستت ببند دازدل پای … که بهرت ببند دازدل سر
که برهنه ات کند چو آبان شاخ … که بپوشاندت چو آب شجر
شجری کرد برتر از فضلت … پس بگسترده پیش آن خود بر
قوتی داد این سخن بی فعل … رتبتی داد این چمن بی فر
زانکه مر آفتاب دولت را … هست روزی درین درخت نظر
تا نه بیند از و عدوت نشان … تا به بیند از و ولیت ثمر
کرده علمت فلک نمونه جهل … کرده نفعت جهان نمونه ضر
سخنی گومیت برادروار … گر بیوشی و داریم باور
عبر کرده سپهر حکمت را … چون بخیری ز روز کار عبر
در خبر ابات کم گذر چو نه … چون مزاج شراب آلت شر
کمتر از کعبتین نه و قدح … باله و منک عمر خویش هدر
چون همی مانی آنچه میبازی … بخت بدرا ببازبر اختر

اینک ار چه بطبع یکسانند — در تفاوت بیک مکان بنگر

کشته باباد سخت خار چنیز — مانده بی باد و سست آلت غر

طبع داری نهاده گردون — نظم داری نتیجه کو ثر

خاطری دُر نثار چون دریا — فکرتی تیز مایه چون آذر

چه شدار هست ظاهرت عریان — باطنت دار داز هنر زیور

از برون گرچه هست عریان بحر — وز درون هست فرشش از گوهر

کم کو هر زین کجا یابی — چون دو سر نیستی چو دو پیکر

زان زیادت پذیری و نقصان — که تو یک رویه ای بسان قمر

بیزر و سیمی ای برادر از آنک — شوخ چشمیت نیست چون عبهر

چشمهٔ خور چو می بپوشد از ابر — نه برهنه است نیز چشمهٔ خور

بصر حکمتی برهنه به — زانکه پوشیده نیست هیچ بصر

هستی ای تاج عصر میر سخن — از دلیل و حدیث پیغمبر

لیکن این آبگون آتش بار — کردت از خاک تخت و باد افسر

زانچنین است خانه و خانت — که تو آب و هوائی ز رخ و فر

پس نه آب و هوای صافی است — تختش از خاک و خانه از صرصر

لقبت گرچه هست زشت حسن — هستی از هرچه هست نیکوتر

خاد مانند نامشان کافور — لیک رخشان سیه تر از عنبر

مهر بهتر زماه لیک بلفظ — ماده آمد یکی و دیگر نر

چنگ در شاخ هر مهی میزن — تو چه دانی ز بخت بوک و مگر

باشد از نار طبع یابی نور — باشد از شاخ فضل یابی بر

ورنه بگذار زانکه میگذرد — خیر چون شرّ و منفعت چون ضر

چون تو دانا نیست گرد جهان — تنگدل زین سپهر پهناور

آن حسن را بزهر گشت مدار — تو حسن زین زمانه طعم شکر

تا همی چرخ پیر عمر خورد — از جوانی و عمر خود بر خور

در ستایش و نعت محمّد خطیب هری فرماید

مردکی گرد دیگر د هفت کشور نامور — تا بود زین هشت حرف اوصاف ذاتش بیخبر

مهر جود و حرص فضل و ملک عقل و دست عدل — خلق خوب و طبع پاک و نام نیک و بذل زر

مایهٔ آتش بر و غالب چنانشد کز تفش
شد ز سعیت کاه پاکی زاعتدال اینک چنانک
شاد باش ای از تو عقل محتشم را احتشام
روزکاری کاه حل و عقد اندر هر صفت
از پی نادیدن سهمت چو اندازی تو تیر
از تو و خشم تو بینا دل هراسد بهر آنک
میخ کردار از جهد دشمن ز هیبت پای او
دولتی داند که یابد سالکاهی چون جحیم
دیده دشمن کند تیرت چو نقش چشم بند
گر هدف سازد قمر را تیر اختر دوز تو
اندران روزی که پیدا گردد از چنگ یلان
تیغها گردد ز حلق زرد رویان سرخ رو
گرز گردن بند و پردهٔ بی جابه بر راه قضا
از نهیب تیر و بانگ کوس نگذارند پاک
نای روئین کونی آنجا نفخ صور اولست
روی داده جان بی تن سوی بالا چون دعا
همچو هامون قیامت گرد میدان جوق جوق
گرده خالی پیش آسیب سنان و گرز تو
ناگهی باشد برون تازی چو بر چرخ آفتاب
نیزهٔ اندر بنان اختر کن و چون مضا
بارهٔ گر خرص رفتن خواهی کش باشدی
راکبش گر سوی مشرق تازد از مغرب براد
سم او سنبد حجر را گر زمان الماس وار
هر که نامت بر زبان راند از بدی در گمان
گوهری در کف تو زاده ز دریای اجل
بر و بحر از آتش و آبش بیابد بهره
آتش تیغ تو روز کین ز اشخاص عدو
آب کشتی ابر بهمن در هوا همچون مطر ۵۵
باد بپذیرد غبار و آب نگداز دشکر
دیر زی ای از تو چرخ محترم را مفتخر
همچنین چون اصل نفعی نیستی خالی ز ضر
دشمن از بیم تو بر پیکان بر افشاند بصر
چون نبیند کی هراسد مور کور از مار گز
بیخبر او را گشد سوی تو بر کردار خر
دشمنی کز بیم شمشیر تو باشد بر خطر
گرچه در ظلمت عدو چون دیدها سازد مقر
تا قیامت جز قران نبود زحل را با قمر
نیزهای دیده دوز و تیغهای سینه در
نیزها گردد ز فرق تاجداران تاجور
تیغ سازد خندقی بی عبره بر راه قدر
چشمهای سرعیان و گوشهای حس خبر
گز یکی بانگش روان از تن رمد زنگ از صور
رای کرده جسم بجان سوی پستی چون قدر
زمرهٔ اندر عنا و مجمعی اندر بطر
روح نفسانی دماغ و نفس حیوانی جگر
سایه وار از بیم جان بگریزد از پشت حشر
بارهٔ در زیر ران هامون بر و گردون سپر
همچو جیحون جمله پای و همچو صرصر جمله پر
گرچه در روزه است ننهد نیفتی از حکم سفر
پس بزودی زو برون آید چو آتش از حجر
خضر وارت حاضر آرد نزد ایشان ما حضر
آفت سنگین دلان و آهن و سنگش گهر
تر گردد همچو بحر و تحجر گردد همچو بر
میفزاید هر زمان صد ساله هیزم در سقر

۵۶ تا زروی ما به مردم رانه از روی نسب — چار عنصر ما در آمد هفت سیاره پدر
باد صبح چون روز عقبی بی ما — باد شام حاسدت تا روز محشر بی سحر
بر تو فرخ باد و شادان و مبارک این سه چیز — خلعت سلطان و شعر بنده و ماه صفر

در اندرز و نصیحت طاهر ابن علی فرماید

بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر — گرچه پژمرده شود بار قبول آرد بر
دولت با هنر از افلاک مرد افکن — زند آسیب ولیکن نکند زیر و زبر
گوشمالی دهد ایام ولیکن به خشم — تا هنر با خرد آمیخته گردد ز عبر
کی ز دوران فلک طعمهٔ تقدیر شود — هر کرا بهر هنر بخت به پرورد ببر
زبر عرش زند خیمهٔ اقبال و محل — هر کرا بدرقه بخت آمد و همخوابه ظفر
از قفا خوردن ایام چه ننگ آید و عار — که هم اسباب بزرگیست هم آیات خطر
مرد در ظلمت ایام گهر یابد و کام — که بظلمت گهر آسپرد همی اسکندر
کار چون راست بود مرد کجا گیرد نام — از چنین حادثها مردان کردند سمر
مرد آسیب فلک یابد کاندر وصفت — همچو عنصر نفع آمد و سرمایهٔ ضر
هیچ نامرد و مخنث که شنیده است بدهر — گز هنر در خور تاج آمد و آن منبر
شیر پر زور نه از پایهٔ خواریست ببند — سگ طماع نه از بهر عزیزیست بدر
سخت بسیار ستاره است بر این چرخ و لیک — پس سیه جرم نگردند مگر شمس و قمر
از هنر بود که در طالع سرهنگ جلیل — چشم زخم فلکی کرد بنا گاه اثر
هم از آن چرخ چو آن مدت ناخوش بگذشت — اختر انش کرد بد آن طالع فرخنده نظر
که گرش دایرهٔ کین ورشود از نقطهٔ بخت — بشکند دایره را قوت بختش چنبر
رتبت و شعور هی بر دری جهت ملک — طاهر ابن علی آن صاحب کلک و خنجر
آنکه تا چرخ ز تقدیر فلک حامله گشت — نه چنو زاد و نزاید بهمه عمر دگر
آنکه هر ملک ملک را از نکو رائی و داد — دست بنهاد چه در عمر خود از عدل عمر
هر که در سایه که دولت او کام نهاد — کند از مسکن او حادثهٔ چرخ حذر
هر کرا شاخ بزرگیش بر و چنگ آویخت — خلعت و بخشش وعز یابد از آن شاخ ثمر
همچو سرهنگ محمد پسر مرد آدیز — که همی محمدت و مردی از و گیرد فر
آنکه ز آنحادثه ز و شرم زده بود قضا — آنکه زین موهبه ز و شاد روان گشت قدر
آن هنرمند جوانی که چو در بست میان — فلک پیر گشاید پی دیدنش کمر

اندرین

اندرین بود که از نازکی و سستی و شرم / خواب مستانه در آن لحظه در آورد حشر ۵۷
سر بر آنجای نهاد آن سمن تازه که بود / همه شب اندر غمش از اشک دو چشمم چو شمر
او چو تنگ شکر و گشته سراسیمه ز خواب / من چو طوطی شده بیخواب در اندیشهٔ خور
او شده طاق بآرام و من از بوسه زدن / بر دو چشم و دو لبش تا بسحر جفت سهر
خواب زاید اگر از شکر و بادام چرا / خوابم از دیده ببرد از در بادام و شکر
خود که داند که در آن نیمشب از مستی او / تا چه برداشتم از بوسه و هر چیزی بر
نرم نرم از سمن آن نرگس پر خواب گشاد / ژاله ژاله عرق از لاله او گرد اثر
رویش از خاک چو برداشتم از خوی شده بود / لاله برکش چو گل نم زده در وقت سحر
بوسه بر دو لب من داد همی از پی عذر / آنت شرمنده نگار آنت شکر بوسه پسر
آنت خوش خرمی و عیش که من دیدم دوش / چه حدیثی است که امروز از آن خرم تر
دوش از یار بدم خرم و امروز شدم / از رخ خواجه محمد پسر خواجه عمر
آنکه تا دست سخا بر همه عالم بگشاد / بندی بسته شد از ساحت ما پای قدر
آن سخن سنج شهی کو چو دو لب بگشاد / خانهٔ عقل دو صد گله ببندد ز درر
مایه در گشته ز اسباب دلش خرد و بزرگ / سود ها کرده ز تاثیر کفش ماده و نر
پایهٔ مرتبتش را چو ملک نیست قیاس / عرصهٔ مکرمتش را چو فلک نیست عبر
خاطرش ستر ملک در فلک آینه گون / همچنان بیند چون دیده در آئینه صور
جنیان زانهمه از شرم نهانند که هیش / به زخود روی ندیدند چنو ز اهل بشر
جزوی از خشم وی ار بر فلک افتد بخطا / نارکی شود از هیبت او خاکستر
آتش عزمش اگر قصد کند سوی هوا / چنبر چرخ بسوزد بیک آسیب شرر
شمت حزمش اگر باد برد تحفه با بر / در شود در شکم ابر هوا قطر مطر
ای بهی روی ز سعی تو که بزم سخا / وی قوی پشت ز عون تو که رزم ظفر
پسری چون تو نزادند درین شش روزن / هفت سیاره و نه دایره و چار گهر
هرگز از جود تو نگرفت کس اندازهٔ آز / هرگز از خیر تو نشنید کس آوازهٔ شر
کلک و گفتار تو سرمایهٔ فضلست و محل / لفظ و دیدار تو سرمایهٔ سمع است و بصر
شبهی دارد کلک تو بشحنهٔ تقدیر / که چنو عنصر نفع آمد و ارکان ضرر
عرض او چون عرض جوهر صفرا که رنگ / فرق او چون غرض جوهر سودا الفکر
گر نه سالار هنرمندی بودی هرگز / نزد سالار شهنشاه نبودیش خطر

۵۸ تا باکنون این سری میکرد لیک اندر سر جنس
لاجرم زین صلح جانها آسمانی شد بزیر
تا دو نیکو خواه کردند از پی دین آشتی
لاجرم کار قدمهاشان ددمهاشان کنون
اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی
گرچه این بی او تواند کامها راندن به تیغ
لیک هر منشور ترا با ملک بهتر زر زر
رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد
گل که تنها بوئی آخر خشک گردد زود غ
زینت و تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل
از برای قوت دل را شکر با گل بهست
ای ز زیب خلق و خلقت سرو و گل را رنگ و بوی
آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا
این فدا گوش نیوشا کرد اندر هجر تو
این ز همت صلح دیده باز نپذیرفت سمع
شیخ گفت آن گوش کاندر هجر او کردم فدا
در چنین حالی چنین آزادمردی کرد او
ای ز بخشش بخل را چون کوه کرده مغز خشک
باطنت را دین بصحرا آورید از بهر صلح
گر نماند درد و گردی در میان بود عجب
در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی رود
در میان دوستان که جنگ باشد گاه صلح
دشمنان بدجگر را بشنوند از کلوخ
گاه الفت داد باید نیش کژدم را امان
طبع تا باشد موافق سرد و گرمش میخوران
ایدریغا گوش او بشنودی ار باری کنون
جان همی حاضر کند تا باز رو سوی عشق

از پی پیوند شیخش سیف حق برید سر
لاجرم زنیکار دلها آسمانی شد زبر
کرد قلب آشتی در قلب بدخواهان اثر
شاهراه دوزخست و نغزه این المفر
چون بیاید اینجا چو آنجا جمع خورشید و قمر
درچه او بی این تواند نامها ماند از هنر
وز برای مصلحت را با علی بهتر عمر
چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر
ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر
قوت جان را و دل را گلشکر به گل شکر
از برای قوت دین را شما با یکدگر
ای ز نور جاه و رایت عقل کل را بام و در
شیخ در حق تو آن کرده که دانی آنقدر
وانقدر اگر چشم بینا کرد در هجر پسر
وان زهمت وصل نادیده قرین شد با بصر
زشت باشد گر بدو رجعت کنم بار دگر
می ندیدم در جهان پیری از و آزاده‌تر
وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده تر
چون نگه کرد اندر و از ابره به دید استر
در بر دار دشفا و گرد بنشاند مطر
عاشقان دانند کان گفتار بود معتبر
در مزاج اختران که نفع باشد گاه ضر
دوستان نیک دل خصم را بشنوند از تبر
وقت خصمی کند باید کام تنین را از فر
چون مخالف گشت با تلخیش ده یا نیشتر
تا تو زین التماس آن چون همی باشی که بهر
او ز کوشش جان بنو شد دیگران از گوش سر

درمدح
ای گردن

در مدح طبیب محمد خواجه علی بن محمد رحمهما

ای گردون احرار بشکر تو گرانبار … تحقیق ترا همره و توفیق ترا یار ۵۹

ایخواجه فرزانه علی ابن محمد … وی نایب عیسی بدو صد گونه نمودار

چندانکه ترا جود و معالی است بدنیا … نه نقطه سکون دارد نه دایره رفتار

ذهن تو و سنگ تو بمقدار حقیقت … بر سخت همه فایض روح بمعیار

مرجاه تو و علم ترا از سر معنی … آباء و سطقسات غلامند و پرستار

بخرید کسی جان بهائی بر زر و سیم … تا نامدش اسرار علوم تو پدیدار

برگ اجل از شاخ امل پاک فرو ریخت … تا شاخ علومت عمل آورد چنین بار

شد طبع جهان معتدل از تو که بنابالی … در شهر یکی ذات گرانجان و سبکبار

از غایت آزادگی و فر بزرگیت … گشتند غلامان ستانه درت احرار

گفتار فزونست ز هر چیز ولیکن … جود تو و مدح تو فزونست ز گفتار

عقلی که ز داروت مدد یافت بشریان … در پردهٔ تقدیر بخواند همه اسرار

شخصی که ترا از شربت تو شد جگر او … لب خشک نماند بهمه عمر چو سوفار

از عقل تو ای ناقد صراف طبیعت … شد عنصر ترکیب همه خلق چو طیار

آنکس که یکی مسهل و داروی تو خورده است … مانند فرشته نشود هرگز بیمار

هر چشم که از خاک درت سرمه او بود … ز آوردن هر آب که آرد نشود تار

آنها که یکی حبه ز حب تو بخوردند … در دام اجل هیچ نگردند گرفتار

حذق تو چنانست که بی نبض و دلیلی … سی بازکالی عرض روح بهنجار

گر باد بفرخار برد شیمهٔ داروت … از قوت او روح پذیرد بت فرخار

بر کار ز داروی تو شد شخص بیک روز … مانع ملک الموت ز داروی تو بیکار

ای طبع و علوم تو شفابخش و سخا ورز … وی دست و زبان تو درربخش و گهربار

از مال تو جز حلقهٔ تو کیست تهی دست … وز دست تو جز کیسهٔ تو کیست زیانکار

آراسته از شرف وجود همیشه … چون شاخ ز طیار و چو افلاک ز سیار

فعل تو چنانست که دیگر ز معاصی … واجب نشود بر تو یکی روز ستغفار

چون مردمک دیده عزیزی بر ما زانک … در چشم تو سیم و زر ما هست چنین خوار

چون نقطهٔ وهمی است دل آنکه ابا تو … دو روی و دو سر دارد چون کاغذ پرکار

ادیان بعلی راست شد ابدان بتو زیراک … تو نافع مؤمن شدی او قامع کفار

در عافیت و خیر و سخا باد همیشه — اسباب بقای تو چو خیرات تو بسیار
جبّار ترا باد نگهبان بکرامت — از مارح بدگوی و ز ممدوح جگرخوار
از فضل ملک باد بهر حال و بهر وقت — امروز تو از دی به و امسال تو از پار

در ستایش و نیایش بهرامشاه طاب ثراه فرماید

ای خنده زنان نوش تو بر تنگ شکر بر — وی طنز کنان گوش تو بر رنگ گهر بر
جان تو که باشد ز در خنده او باش — گر خنده شیرینت بخندد بشکر بر
بر مردمک دیده عشاق زنی گام — هر گه که ملک وار خرامی بگذر بر
نظارگیان رخ زیبای تو بر راه — افتاده چو زلف سیهت یک بدگر بر
تو بوسه همی باری از آن لعل شکربار — در بوسه چدن دیغ جانها باثر بر
آمیخته صورتگر خوبان بر فتنه — از نطق و دهان تو عیان زا لخبر بر
بنشانده بخواری خرد عافیتی را — زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر
ای زلف تو از آتش رخسار تو پر تاب — من فتنه بر آن تافته و تافته کر بر
دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ — آن سلسله مشک تو بر طرف قمر بر
یا رب که همی تا چه بلا بارد هر دم — ای جان پسر زلف تو بر جان پدر بر
اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو — عمری بسر آورد دم بر بوک و مگر بر
گر با خبرستی ز پی روی تو هر شب — غیرت بر می بر فلک خیره نگر بر
سرو و گل تو تازه بدانند که هستند — آن جسته و این رسته این دیده تر بر
آتش زده در دل عشاق ز خشکی — آبی نه کسی راز تو بر روی جگر بر
مانند دل سخت سیاه تو از آنست — هم بوسه و هم گریه جاجی بحجر بر
ای نقش دل انگیز ترا از قبل انس — بنگاشته روح القدس از عشق به پر بر
در زینت و در رنگ کلاه و کمر خوبان — زحمت چه کشی در طلب کوهر و زر بر
از اشک من و رنگ رخ من برای تو — بعضی بکله بر زن و بعضی بکمر بر
سحر تو اگر چه ز سحر ست شود سحر — خندید چو صبح آمد بر نور سحر بر
چندان چه نمائی شر از آن چشم چو آهو — خیر البشر اینجا و تو مشغول بشر بر
آن آهو کا جور مکن تا به نکوئیم — این جور تو بر عدل شه شیر شکر بر
سلطان همه مشرق بهرامشه آنکو — بهرام سپهرش نسزد بنده در بر
فرخنده یمینی و امینی که بخندد — یمنش بقضای بد و امنش بقدر بر

در کعبهٔ انصاف تو محراب دگر شد ... نقش سم شبدیز تو بر ماده و نر بر
تا حشر ز نفرداد تو و یاد تو باشد ... هرگز نرسد هیچ نفیری به نفر بر
امروز درین دور دریغی نخورد هیچ ... از عدل تو یک سوخته بر عدل عمر بر
بنگاشت تو گوئی همه را از قلم مهر ... نقاش ازل نقش تو بر حسّ بصر بر
انگشت گزان آمده نزد تو حسود ت ... برده سفر انگشت گز آتش بسقر بر
دولت نتواند که گشاید ز سر زور ... از بند نهد دست تو بر پای قدر بر
کور و ملک الموت بهم بینداز تو ... گر گرز زنی بر عدو بیتره کهر بر
در بحر گر آواز دهی جانور الشن ... لبیک زنان پیش تو آیند بسر بر
هر دم فلک الاعظم از اوج شرف خویش ... احسنت کند بر شرف چون تو پسر بر
تا نقش کند از قبل رمز حکیمان ... جاه و خطر و چاه و خطر السمر بر
بر رهگذر حاسد تو چاه و خطر باد ... تا نا صحت آساید با جاه و خطر بر
بر پشت تو باد از زره عصمت ایزد ... تا باد زره سازد بر روی شمر بر
خاک در تو باد سپهر همه شاهان ... تا خاک و سپهر است بزیر و بزبر بر
روی تو چنان تازه که گوید خرد و جان ... ای تازه تر از برگ گل تازه بسر بر

در بطلان حجت دهریان و برهان بر اثبات خداوند سبحانه و تعالی فرماید

ای خردمند موحد پاک دین هوشیار ... از امام دین حق حجت پس از من گوشدار
آن امامی کو بحجت بیخ بدعت را بکند ... نخل دین در بوستان علم زو آمد ببار
دهرئی آمد بنزدیک خلیفه ناگهان ... بغض دینی مبغضی شوخی پلیدی نابکار
گفت رسم شرع و سنت جمله تزویر و ریاست ... سر بسر گیتی قدیمیست و ندارد کردگار
آمدی تو بیخبر وز خویش رفتی بیخبر ... نامد از رفته یکی وز ما برفته صد هزار
خانه دیدم بونان در بر حجره کرده نقش ... صورت افلاک و تاریخ جهانش بر نگار
آنکه گفت از گاه آدم پنج و پانصد بیش نیست ... نسر واقع در حمل بوده است آنک کن شمار
گو منجم گو محاسب گو بیا معلوم کن ... ابتدا پیدا کن و مر انتها را حجت آر
غیر این زرق و فسونست و دروغ و شعبده ... حیلت و نیرنگ داند مر سخن را هوشیار
تا نماز شام آمد شیخ فاضل پیش شاه ... چیره گشته دهری آنجا شاه هم در انتظار
گفت دانا چون شنیدم امر شه برخاستم ... رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاجدار

عاشق پاک باش همچو خلیل   تا شوی چون کلیم محرم راز
زین خرابات بر فشان دامن   تا شوی بر لباس فخر طراز
همه وزدان گنج دین تواند   این سلف خوار کان لجیه طراز
همه را رو بسوی کعبه ولیک   دل سوی دلبران چین و طراز
همه بر نقد وقت درویشان   همچو الماس کرده دندان باز
همه از بهر طمع وافرونی   در شکار او فتاده همچو گراز
همه از کین و حرص و شهوت و خشم   در بن چاه ژرف سیصد باز
الحذر مند نارسیده بدان   گرگ درنده کی بود خراز
دین زکرآر جونه از طرار   خر زبز آز جونه از خباز
راه بر شو ز عقل تا نبرد   غول رهزن ز راه دینت باز
بسکه دادند مر ترا اینقوم   بدل گاو روغن اشتر غاز
چشم بگشا و فرق کن آخر   عنبر از خاک و شکر از شیراز
کرت باید که طایران فلک   زیر پرت بپرورند بناز
هر چه جز لا اله الا الله   همه در قعر بحر لا انداز
پس چو عیسی بر آتش و عقل   زین بر آشوب کلبه بیرون تاز
وارهان این عزیز مهمان را   زین همه درد و داغ و رنج و گداز
رخت برگیر از این سرای کهن   پیش از آن کآیدت زمانه فراز
این خوشش آواز مرغ عرشی را   بال بگشای تا کند پرواز
ای سنائی همه محال مگوی   بازپیچان عنان ز راه مجاز
همه دعوی مباش چون بلبل   گرد معنی گرای نیز چو باز
همچو شمشیر باش جمله هنر   چون تبیره مشو همه آواز
کاندرین راه جمله را شرطست   عشق محمود و خدمت ایاز

در اندرز و نصیحت و تحریص در طلب حقیقت فرماید

ای سنائی کی شوی در عشقباز بیع باز   تا نگردی از هوای دل براه دیع باز
زانکه عاشق را نیاز آنگه شفیع آید بعشق   گز سر بینش ز کل کون گردد بی نیاز
نیست حکم عقل جایز یکدم اندر راه عشق   زانکه بیرونست راه او ز فرمان جواز

چون برآید

چون آید روز تو شب را بین از بهر آنک
زود روز تو کند شب روزگار دیریاز

روز و شب چون چینیان بر نقش خود عاشق
تا شوی صافی ز وصف خوبرویان طراز

چون طراز آخته فردا بخواهی ریختن
گر گشد بر جانه جا هست فلک نقش طراز

با هزاران حسرت از چنگ اجل کوتاه گشت
دست محمود جهانگیر آخر از زلف ایاز

جان ز دانش کن مزین تا شوی زیبا از آنک
زیب کی گیرد عمارت بی نظام دست از

شاه معنی کی کند کابین مدح تو قبول
تا ز داد و دین عروس طبع راندی بهار

راستی کن تا شود جان تو شاد از بهر آنک
جفت غم گردد شبان چون کجرو در روزی نهار

تا شوی اصل ستایش اهل معنی را ستای
تا شوی عین نوازش مرد دانا را نواز

مرد گز روی خرد فخر آرد از روم و حبش
به که از روی نسب کبر آرد از شام و حجاز

ناز کم کن چون سنائی بر سرشتی خبیس
تا شوی در گلستان و خوبان جفت ناز

ای سنائی گر سنا خواهی که باشد جفت تو
کام در راه حقیقت نه چو مردان دست یاز

در ذم حرص و آز و مدح ارباب آز فرماید

درگه خلق همه زرق و فریبست و هوس
کار درگاه خداوند جهان دارد و بس

هر که او نام کسی یافت از آن در که یافت
ای برادر کس او باش و میندیش از کس

بنده خاص ملک باش که با داغ ملک
روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس

گر چه با طاعتی از حضرت او لا تمن
ور چه با معصیتی از در او لا تیاس

گر چه خوبی بسوی زشت بخواری منگر
کاندرین ملک چو طاوس بکار است مگس

سبکی و صلب و امین باش که تا در ره دین
زیرکان با تو نیارند زد از علم نفس

گر گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه
ور سبکباری بازیچه باد آمد خس

تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنک
برگ توتست که گشتست تبدریج اطلس

همره جان و خرد باش سوی عالم قدس
نه ستوری که ترا عالم حسست جرس

پوست بگذار که تا پاک شود دین تو هان
که چو بی پوست بود صاف شود خون عدس

عاشقی بر خور و بر شهوت خود راست چو خر
نفس گویای تو بر حکمت از آنست اخرس

رو که استاد تو حرصست از آن در ره دین
سفرت هست چو شاگرد رسن تاب از پس

نام باقی طلبی گرد کم آزار سپرد
گز کم آزاری کم عمر نیامد کرکس

در سر جور تو شد دین تو و دنیی تو
که نه شب پوشش و قبا بادت و نه زین فرس

السبّن

در تنزیه حضرت ذو الجلال و عرض حال از ملال خویش فرماید

ایخداوند قایم قدوس   ملک تو ناقیاس و نامحسوس

قایمی خود بخود قیام تو نیست   بقیامی که هست ضد جلوس

ساحت سینهای مشتاقان   زآرزوی تو شد بدرو شموس

در دل عارفان حضرت تو   صد نهال از محبت مغروس

نور افلاک در نهاد قدم   کنی از راه عاشقان مطموس

هشت باغ و چهار رکن سرای   جنت عدن با همه ناموس

پیش آن دل بدانکه کس نخرد   بیکی مشت ارزن و سه فلوس

خاکپای بلال حضرت تو   گشته از راه دین تاج رؤس

خاک بر سر دبیر حضرترا   چون نداند همی یمین غموس

گردم آواره از مساکن غز   حل منحوس و طالع منحوس

گرچه زاغ سیاه گشتستم   نگزینم مقام جز ناوس

زاغ گر بشنود کند در حال   زین سخنها کرشمه چون طاوس

۳ ای سنائی بود که در غزنین   ۲ همچو دزدی بقلعه محبوس

۱ شد مقیم سرخس واندروی   ۴ می نداند شاه راز عروس

در نکوهش صحاب دعوی و هشدار ارباب معنی فرماید

ایجوان زیر چرخ پیر مباش   یا ز دورانش در نفیر مباش

یا برو نشوز چرخ چون مردان   ورنه با ویل و وای و ویر مباش

اثر دور رخ از میخواهی   ساکن گنبد اثیر مباش

گر سعیدیت آرزوست بعدل   در سرا پرده سعیر مباش

تو ورای چهار و پنج و ششی   در کف هفت و هشت اسیر مباش

در سرا ضرب عقل و نفس و فلک   ناقدی باش جز بصیر مباش

در میان غرور وهم و خیال   گر تو سلطان نهٔ سفیر مباش

هردمی باگشادنامهٔ عقل   بستهٔ دیو بسته گیر مباش

منی انداز باش چون مردان   گر نه زن منی پذیر مباش

گر تو را جان بوزر آلودست   دار دی وزر کن وزیر مباش

الشین

ای سنائی تو بر نظارهٔ خلق ‌‌‌‌‌ در سخن فرد و بی نظیر مباش
در زحیری ز سغبهٔ گفتن ‌‌‌‌‌ گفت بگذار و در زحیر مباش
در هوای صفا چو بو تمار ‌‌‌‌‌ در دت از هست گو صفیر مباش
با قرار است نور دیدهٔ سیر ‌‌‌‌‌ چشم سر گو برو قریر مباش
شکر کن ز انکه شرع و شعرت هست ‌‌‌‌‌ خرت از نیست گو شعیر مباش
گرچه خصمت فرزدق است بهجو ‌‌‌‌‌ تو بپاداش او جریر مباش
خود نقیریست کل عالم و تو ‌‌‌‌‌ در نقار از پی نقیر مباش
از پی یوسف کسان بغرض ‌‌‌‌‌ کاه بشری و که بشیر مباش
همه برگشتهای تشنه ز قحط ‌‌‌‌‌ ابر باش و بجز مطیر مباش
هر کجا پای عاشقی است روان ‌‌‌‌‌ پاد کشتیش باش و قیر مباش

در ستایش شیخ ابو البرکات بن مبارک فنجی فرماید

بآب ماند یار مرا صفات و صفاش ‌‌‌‌‌ که روی خویش ببینی چو بنگری بقفاش
۱ ز بوی و خوبی جعد و دو زلف مشکینش ‌‌‌‌‌ ز رنگ و گردن و گوش و دو عارض زیباش
نگارخانهٔ چین است و ناف آهوی چین ‌‌‌‌‌ درون چین دو زلف برون چین قباش
بسی نماند مر آن سرو و ماه را که شود ‌‌‌‌‌ چو ابر پردهٔ خورشید سایه و بالاش
۲ عجب مدار گر از خویش بوسه برباید ‌‌‌‌‌ که آینه است جهان پیش چشم او ز ضیاش
پدید گشته دو جرم سهیل و سی پروین ‌‌‌‌‌ میان دایره ماه و زیر جرم سهاش
برنگ چون گل سوریست لیک نشناسم ‌‌‌‌‌ چو من برابر او باشم از گل رعناش
ز روی و هم که یارد نجید بر صفتش ‌‌‌‌‌ ز راه دیده که یارد قبول کرد هواش
که عقل روزی با نور روی او پیوست ‌‌‌‌‌ از و نگشت جدا تا نگرد نابیناش
بآتش رخ او ره که یافت گر نه عشق ‌‌‌‌‌ هزار جان و جگر سوخت زلف دو آساش
کسیکه بسته او شد زمانه داغ کرد ‌‌‌‌‌ میان جان ز ولی لقفلهو الاذا ابداش
چو آفتاب جهانتاب گشت طلعت دوست ‌‌‌‌‌ که نیست جز دل آزادگان نشان هواش
بلای دوستی او مرا شرابی داد ‌‌‌‌‌ که جز اجل نبود ستی از شراب بلاش
زگار روان طبیعت نیافت یکشب و روز ‌‌‌‌‌ سواد دیدهٔ من سود خوابی از سوداش
بپرسدم ز ریا که گهی براه و لیک ‌‌‌‌‌ هزار صدق فدای یکی دروغ و ریاش

۶۶ زروح نامیه ماناکه نسبتی دارد — ثنای او که فزاید همی بعمر ثناش
خطی که صورت یک وصف خلق او بود آن — دماغها نشناسد همی زمشک خطاش
هرآن شبه که کند رشته نوک خامهٔ او — زمانه باز نداند ز لولو لالاش
بگاه موسی اگر سحر کلک او دیدی — میان ببستی در پیش او چو نیزه عصاش
دو ملک را بد و نوک قلم چنان کرده است — که عقل باز نداند همی ز نیک در باش
چو قهر و قدرت باری همی دهد در ملک — میان جار کهر اتفاق عقل و ذهاش
کسیکه راست نبود این ستاره را چو الف — بپیش خدمت سلطان میان ببست چو لاش
قوام ملک علائی ز رای عالی اوست — ازآن چو ملک عزیز است نزد شاه علاش
چنان کند چو خضر ملک شاه را از جود — که صد ستاره بتابد ز گنبد خضراش
کمال دولت غزنین همی چنان جوید — که خواهدی که فلک باشدی هم از خواصش
بسی نماند که اینملک را تمام کند — زکیمیا و ز آب حیات و ز عنقاش
جزای نیکی او بی نیاز ی ابد است — کمان بری که مگر شرح نام اوست جزاش
امید و ترس عجب نیست از دعاش که هست — خزانه بد و نیک خدای ملک دعاش
کسیکه عصمت او شحنهٔ خدای بود — شگفت نیست که یا در بود زمین و سماش
چو چاکر در او خواسته بود جوهر عقل — بسست بر شرف و خواجگی دلیل و گواش
زهی جمال تو آن آفتاب کاندر جود — دریغ نیست ز عرش و ز فرش ظل و بهاش
زمین ز لطف تو گر آب یابدی شودی — برفق مهر گیا هرچه هست ز هر گیاش
هرانچراغ کز آسیب دم شود نا چیز — چو داغ سعی تو دارد بپر و ر و بکناش
در آب تیره که در روی سکر نبکد ازد — چو خوی خلق تو گیرد فرو خورد خاراش
اگر ز رای تو تاثیر یافتی گردون — دو طوق زرین گشتی بشکل اژدرهاش
هرآنچه وهم تو صورت کند ز عالم عقل — حروف جامهٔ جان پوشد ار کشد صحراش
برهنه باشد اگر در حجاب غیب رود — کسیکه کلک تو کرد است در جهان رسواش
جمال و جسم تو معنیست آن غیر تو نقش — ازآنکه نیست کس آسوده دل ز برگ و نواش
بزرگوارا دانی که مر سنائی را — جز از عطای کریمان نباشد ایج سناش
ولیک نیست کریمی جز از تو اندر عصر — که تا کند کف او از کف نیاز جداش
از اینهمان که تو دانی که کیستند ایشان — علاج هرکه غلو کرد فکرت داناش
ازآن فزون نشود تا قیامت آنشاخی — که جز درنگ نبوده است بیخ و برگ و کاش

چون که گریه بد و در نگرم کو ئی هست
صد هزاران دل و جانست بانده دو بد و
عاشق خود بوم ار من غرض خود طلبم
وصل او از قبل خدمت او جویم و بس
با و بهای تر از من نبود در ره عشق
از برای مدد عشق مرا بر دل من
هر دمش حسن دگر بخشد مشاطه صفت
هست هر روز فزون دولت خویش ولیک
نی نی از غیرت من نیست روا این یک لفظ
چشم و گوشی که چو من بیند و چون من شنود
من همی روز خود آن روز مبارک شمرم
نه که خود روز مبارک بود آنرا که کند
برکاتی که ز جود کف بابرکت او
آنکه چون شعله زند آتش خشمش سوی بحر
آن ستوده سیر استاد که بهنگام صفت
آن نهالی که نشانند بیاد کف او
هر که با یاد کف او بمثل زهر خورد
آتش همتش ار قصد کند سوی هوا
وانش همتش ار قصد کند سوی علو
ظلمت دهر پس پشت من انداخت فنا
چه عجب زآنکه چو خورشید کبیر اشد امام
هر که او چشم سوی چشمهٔ خورشید نهاد
خود مرا از شرف خدمتش این بس نکند
دی مرا گفت منجم که بیا مژده بده
من بگفتمش حکیمانه بر و یافه مگوی
خور که باشد که ورا عمر تواند بخشید
چه نود سال که خود جان و دلش را که صور

صد هزار اختر ازین دیده روان بر قمرش ٦٧
زیر یکایک شکن زلف مستعبد سیرش
زان دو بیجاده پر شکر عاشق شکرش
که نه من کمترم از بند قبا و کمرش
گر پی دیدهٔ خود سرمه کنم خاک درش
حسن هر روز بر آرد بلباس دگرش
هر کرا تربیت عشق بود جلوه‌گرش
من چه گویم تو ازین دیده شود در نگرش
کاندرا نچهرهٔ پر نور و لب پر شکرش
خواهم از عارضه بیخبری کور و کرش
که کمر وار یکی تنگ بگیرم ببرش
سعی قاضی برکات ابن مبارک نظرش
همه روز فضلا گشت چو نام پدرش
در زمان دور شود پرده ز روی کهرش
نقشبند خط ارباب سخن شد سیرش
خاک بی تربیت نامیه آرد ببرش
مدد روح طبیعی شود اندر جگرش
آسمان گنبد زرین شود از یک شررش
عالم جان و خرد زیر بود او زبرش
تا نهادم چو بقا روی سوی مستقرش
سایه چون مقتدیان گام زند برابرش
سایهٔ قامت خود هیچ نه بیند بصرش
که نکو شعر شدم از صفت یک هنرش
که نود سال همی عمر دهد نور خورش
که خود او جوهر روحست و نباشد غیرش
یا زحل کیست که او باز کند به ترش
چشمش از روی قضا باشد صاحب خبرش

الکاف

با جمال و دهات هفت اقلیم — تنگ میدان بسان هفتو رنگ
پر و بال از تو یافته رادی — فر و هنگ از تو یافته فرهنگ
از بزرگیست در دماغ تو کبر — وز کریمی است در نهاد تو هنگ
نه بکبر است حلم تو چو جبال — نه بطبع است کبر تو چو پلنگ
ای کهنزای بی نشیب بجار — وی دُرر پاش بی نهیب نهنگ
در دو عالم همی نگنجی از آنک — تو بزرگی و هر دو عالم تنگ
به تن و طبع تازه نه بروح — بدل و نام نزنخ نه بزرنگ
نام تو در ازل نشانه نهاد — خوشدلی در مزاج مردم زنگ
دور از آن مجلس از حرارت دل — همچنانم که نار یا نارنگ
که خروشان چو در بر دو تای — گاه نالان چو در مزید تو چنگ
گاه در خوی چو اسمت اندر تنگ — گاه در خون چو تیغت اندر جنگ
کرده شبران حضرت تو مرا — سرزده همچو کاو آب آهنگ
گر نیایم بمجلس تو همی — از سر عجز دان نه از سر ننگ
خود بتو چون رسد رهی که تو ای — از سنا و بلندی و اورنگ
روی تو آفتاب و چشم درد — صدر تو آسمان و پایم لنگ
خود شکفت آنکه شکیبد — از چنان طلعت و چنان فرهنگ
گر بی عجز دیدگان خفاش — نکند با جمال صبح درنگ
خر عیسی کدام سگ باشد — که کند سوی جبرئیل آهنگ
گر تو چون قلزم آنکه وی بیافت — چشم بر لشت یافت چون خرچنگ
لعل در دست تو است خوش میباش — سنگ اگر هست خاک بر سر سنگ
چکنی ریش و سبلت مانی — چون بدیدی عجایب ارتنگ

در ستایش سرهنگ محمد هروی فرماید

ای سنائی نشود کار تو امروز چو چنگ — تا بخدمت نشوی و نکنی قامت چنگ
سر سرهنگان سرهنگ محمد هروی — که سرهنگان خوانند مر او را سرهنگ
آنکه روی همه هشیاران آمد چو شتاب — آنکه پشت همه بیداران آمد چو درنگ
نزد دیدارش که بوده بهای بهمن — پیش گفتارش جهل آمد هوش هوشنگ
گر بسقلاب برد باد نسیمش بشکفت — که سیه روی شود مردم سقلاب چو زنگ

دولت آنراست درینوقت که آبست ازکه — صلت آنرا در یلشهر که نانست ازسنگ ۶۹
آب و قدر شعرا نزد تو زانست بزرگ — که بخور دستی در خردی نان لبشانگ
مدح بصلت آن ادمیاید چیست — شعر بیجائه آنمرد منیکرد هنگ
جائه بخشش مرا خاص خود از سرو قدی — تا زفر تو شود کار من امسال چو چنگ ۳
شوم از شکر ثناهات چو قمری دردم — چو بوم من ز لباس تو چو طوطی باربک
من از آن رنگ جهان آکنم آکاه ز شکر — همچو اشتر که دهد آگهی از زنگار زنگ
الغرض اگر این بلد که اندر سرست — راه یابد بسوی خانه کندم تنگ ز ننگ
چون کبوتر نشوم بهره کس بهر شکم — گردن افراشته زانم زهمالان چو کلنگ
تا سپهر است و فلک پایهٔ ماه و خورشید — تا بهند است و بچین معدن کنک و ارتنگ
با د افراخته رای تو چو خورشید و چو ماه — با د آراسته جای تو چو ارتنگ و چو گنگ
روی زردان همه اعدای تو مانند ترنج — روی سرخان همه احباب تو همچون نارنگ

در بیان کشف تجلیات جلال و تجلیات جمال حضرت قدیم لم یزل و لایزال گوید

مقدسی که قدیمست از صفات کمال — منزهی که جلیل است بر نعوت جلال
بذات لم یزلی هست واحد اندر مجد — بعز وحدت پیدا از او سنا و کمال
صفات قدس کمالش بری ز علت کون — نمای بحر لقایش بداده فیض وصال
بهستی جبروتی نیاید اندر وهم — بعزت ملکوتی بری ز شکل و مثال
جلال و عز قدیمش نبوده مدرک خلق — نه عقل یابد بروی سبیل مثل و مثال
نه اولیت او را بود که اول — نه آخریت او را نهایت است و مآل
نه حیز حد ثانی و را بود منزل — نه در مشاهد قربی جلال اوست جلل
بقدرت صمدیت لطایف صنعش — بداده هر صفتی را هزار حسن و جمال
بساحت قدمش نگذرد فیام فهوم — نهاده قهر قدیمش بپای عقل عقال
چه یا بنت خاطر ادراک او بجز حیرت — چه کفت وهم مزور بجز فضول و فضال
بذات پاک نماند بهیچ صورت و جسم — منزه است بوصف از حلول حالت و حال
جلال وحدت او در قدم سرمد بود — صفات عزت او باقیست در آزال
نه قهر باشد او را تغیر اندر وصف — نه در صنایع لطفش بود فتور و زوال
هر آنکه در صفتش شبه و مثل اندیشد — بود دلسیهش نقش گیر کفر و ضلال

اللام

۷۰ به نغمهای مزامیر عشق او مستم … شراب وصلت دایم مراشده است حلال
چو بوی گلبن او بشنوم بباغ ازل … شوم چو حور جنانی بحسن و غنج و دلال
زخاک معصیت ار بر رخم بود مشتی … چو خاک درگه اویم نباشد ایج وبال
زر هروان معارف منم درین عالم … بود مرا ز خصایص درین هزار خصال
بجان جان دهم از جان و دل همه شب و روز … صلواتها و تحیات بر محمد و آل

در ستایش طبیب حریب خواجه علی بن محمد غزنوی فرماید

ای حل شده از علم تو صد گونه مسائل … وی به شده از دست تو صد علت هایل
ایخواجه فرزانه علی ابن محمد … وی نایب عیسی بدو صد گونه دلایل
عقل از تو چنان تیز که سودا ز تخیل … جان از تو چنان زنده که اعضا بمفاصل
فرزانه خلقت شده از کین تو شیدا … دیوانه اصلی شده از مهر تو عاقل
شخصی که بدو شیمت امر تو رسیده … از خلق تو کل گردد کلی که خر و گل
چون شیمت شاهسپرم از باد شمالی … شامل شده از خلق تو هر جای شمایل
بیغم ز تو خواهنده و خرم تو مجلس … یاران بتو کوشنده و نازان بتو محفل
تا عقل تو در عالم جان رخت فرو کرد … بر داشت از آنجا سپه عارضه محمل
از فر تو در داد ن دار و روش ماه … چون مجمع النور است در کل منازل
یک مسهل تو راست چو بیچاره کهی را … می جذب کند خلط بد از بیت اناملِ
گر مشعلها بوی ز دار وی تو یابند … زان پس نتواند که کشد باد مشاعل
این ذهن و حذاقت که تو داری و طبیبی … هرگز نرسد کشتی عمر تو بساحل
ایخاکدرت قبله که حاسد و ناصح … وی آب رخت قبله که شاعر و سائل
از بیم سوال تو عدوی تو چنانست … گوئی که بروز رحمت آورد و بتسل
در دین محمد چو عمر صلبی اگر چند … بر طرف زبان داری احکام اوایل ۴
بر فایده خلق نه دو کونه سخن تو … چون مغنی ز حجاج ز تفسیر مقاتل
حقا که روا باشد از چون تو حکیمی … بر چرخ مباهات کند خسرو عادل
م خود حال دگر خلط چگویم که ز سودا … بودم چو کسی کو خورد افیون و هلاهل
خ بودم ز ملولی چو تن مردم کوسه … بودم ز خند وری چو دل مردم غافل
در گوش من از ضعف دلم وقت شنیدن … چون صور پسین آمدی آواز جلاجل

پای بند

پای بند خیر و شری کی شود در راه عشق　　آنکه باشد تشنهٔ جاه و کمال ذوالجلال
از دو بیرون نیست الا اشرتی یا ضربتی　　گر نعیم آید مناز و ور جحیم آید منال
مرد آن باشد که متواری کند سیمرغ‌وار　　هشت جنت زیر پر و هفت دوزخ زیر بال
نیست نقصانی ز نا آورده طاعتهای خلق　　هست مستغنی ز آب و گل کمال لایزال
ای جنید و بایزید از خاک سرها بر کنید　　تا جهانی در جدل بینید قومی در جدال
این مهان راست رو در راه معنی چون الف　　گر شدند اکنون ز دعویهای بی‌معنی چو دال
ای دریغا صادقان گرم رو در راه دین　　تیر ایشان دیده دوز و عشق ایشان سینه مال
کی خبر داری تو ای نامحرم نااهل راه　　از جفاهای صهیب و از بلاهای بلال
عالمی زاغ سیاه و نیست یک باز سپید　　یک ره افراسیاب و نیست یک پور زال
تا حشر کردند شاگردان دون الفلتین　　پرد کی گشتند زین غم اوستادان کمال
بیمزه شد عشقبازی زین جهان بیمزه　　عاشقان زاد دیده تر شد زین گروه خشک سال
وین ظریفان بین که زیشان تنگ شد پهنای عشق　　وین جمیلان بین که زیشان تنگ شد پهنای دل
صف دیوان بین ستم اینک در مصاف جبرئیل　　پشهٔ شیران شد زه شد کمین کاه شکال
عشق یعقوب ار نداری صبر ایوب گو　　صدر بدر ار نیستت باری کم از قدر هلال
دولتی بود آن دوالی کش عمر در کف گرفت　　ورنه عمر هست بسیاری نمی‌بینیم دوال
یا همه جان باش یا جانان که اندر راه عشق　　در یکی قالب نباشد جان و جانان را مجال
مکر بارد آن با سه دوزخ سرد مانده در تموز　　ابلهان با دو دریا غرق گشته در سفال
در جهان آزاد مردی کو که بادی دم زنیم　　محرم و شایسته و اهل و مرید و بیملال
پیش درویشان بهمت رفت باید نه بکام　　راه صدیقان بطاعت رفت باید نه بمال
گر بعقبی دیده داری کوت زاد آخرت　　ور بدنیا تکیه داری هست دنیا را زوال
صد هزاران رنج بوبکر از یکی انحرف بود　　نوح نهصد سال نوحه کرد تا شد همچو نال
گردم بوبکر خواهی بخشش یکبارگی گو　　در کمال نوح جوئی نوحه است کو نیم سال
بود آنکه وقت کان الکاس مجریها الیمین　　هست اکنون گاه کان الکاس مجریها الشمال
کاسد و فاسد شد آن سحر حرام سامری　　نظم تو شد ای سنائی عشق را سحر حلال

در میلاد آن طبیعت نون را مسجه ببغداد السلام زمانی مشاهده احمد آنا علیه و بیت الحرام فرما

گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم　　یک ره از ایوان برون آئیم و بر کیوان شویم

چون رخ پیری به پیشم از پدر یاد اوم ... همچو یعقوب پسر گمکرده با احزان شویم
باشد امیدی هنوز از زندگی باشد ولی ... آه اگر در منزلی ما صید گورستان شویم
حسرت امروز چون که دل همی صورت کنیم ... ما چشیده هیچ شربت هر زمان حیران شویم
آه اگر امروز در کنج رباطی ناگهان ... بی جمال دوستان و اقربا مهمان شویم
همرهان حج کرده باز آیند با طبل و علم ... ما بزیر خاک ره با خاک ره یکسان شویم
قافله باز آید اندر شهر بی ما بد ارها ... ما به تیغ قهر حق کشته غریبستان شویم
همرهان با سر سبز روی چون مه شب ... ما بزیر خاک چون درویش مه کتان شویم
دوستان گویند حج کردیم و می آییم باز ... ما بهر ساعت همی طعمه دگر کرمان شویم
نی که سالی صد هزار آزاده گردد منقطع ... هم دریغی نیست گر ما نیز چون ایشان شویم
گر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند ... ما به پیش خدمت او از بن دندان شویم
چون بمرد و باقی شدیم از بود خود فانی شدیم ... چون بمرد و دانا شدیم آنکه ز خود نادان شویم
گر نباشد حج و عمره و حرم و قربان گو مباش ... این شرف ما را بس گر زتیغ او قربان شویم
این سفر بستان عیاران راه ایزد است ... ما ز روی استقامت شمع این بستان شویم
حاجیان خاص مستان شراب دولتند ... یا بموی جرعه مولای این مستان شویم
نام و بانگ ولاف وصل و فصل در باقی کنیم ... ما سزاوار قبول حضرت قرآن شویم
بادیه بوته است ما چون زر مغشوشیم راست ... چون بپالودیم از او خالص چو زر کان شویم
بادیه میدان دانست و ما نیز از نیاز ... گوی این مردان کریم و گوی این میدان شویم
گرچه در ریگ روان عاجز شویم از بیدلی ... چون پدید آید جمال کعبه جان افشان شویم
یا بدست آریم سر سبزی یا برافشانیم سر ... یا بکام حاسدان گردیم یا سلطان شویم
یا پدید آییم در میدان دان همچو گوه ... یا بزیر پشته ریگ اجل پنهان شویم

در نکوهش اصحاب صوف و هوش نظر بقیه ارباب نظر فرماید

نظر همیکنم ارچند مختصر نظرم ... بچشم مختصر اندر نهاد مختصرم
نمی شناسم خود را که من کیم بیقین ... از آنکه من ز خود اندر بخود همی بخرم
عیان چو باز سفیدم نهان چو زاغ سیاه ... چنین بچشم سرم گر خیان بچشم سرم
شکر نمایم و از زهر ناب تلخ ترم ... بفعل زهرم اگرچه بقول چون شکرم

رفیق

زفیض رفت بالهام در سفینه نوح — زهر غریق فرو مانده من غریق ترم
میان شورش دریای بیکران ازموج — بجان از آفت این آب و باد در خطرم
دمی زروح بامنم دمی زنفس بهیم — گهی چو افسر عیسی فراز خرم
نگر بکاشتم اندر زمین دل بهوس — نرست عمر باخر رسید در نگرم
زروزگار توقع نمیکنم خیری — که خیر روی بتابد ز من که شخص شرم
بگلستان مانده شدم بگل چیدن — گلی نداد و بصد خار میخلد جگرم
زمانه کرد مرا روی موی چون روسیم — مگر شناخت که من پاسبان سیم و زرم
ندای عقل برآمد که رخت بربندید — همه جهان بنشینند و من نه زانکه نگرم
گراز کمال بتابم چو خور ز جاو ز اصل — لب ز داختر بهر زوال باخترم
اگر ز مردی بر هفت چرخ پای نهم — نه سر ز چنبر گردون دون برون ببرم
عجب مدار که از روزگار خسته شوم — که او شراره شرست و من سپید سرم
ازاین نقیزه بتقصیر آمدم نفور شدم — به فر فطنت دانم که من نه زین نفرم
چرا انبازم با خاکیان دور فلک — که هم ز خاکم من نه ز گوهر دگرم
ز پیشوای امیر فلک برتبت عقل — گمان برم که بذات و صفات بیشترم
زنور فطنت در ظلمت شب فطرت — چو چشم اعمی نومید مانده از نظرم
بدین دو از زخرف پیش چشم خرد — چو کنده پری در دست بنده جلوه گرم
بفضل که بگویم که فضل بنده ارم — نیم سنائی جانی که خاک سر ببرم
تنم زجان صفت خالی است و من بصفت — بجان صورت چون چارپای جانورم
گهی چو شیر بگریم گهی چو سگ بدرم — گهی چو گاو بجنبم گهی چو خر به چرم
نه هیچ همت جز سوی طمع و جمع درم — نه هیچ فکرت جز بهر عشق و خواب و خورم
اگرچه تعبیه عیب و عیار عارم لیک — به بندگی سر سادات و چاکر هنرم
همی ندارم در کف بجز رفع بتیر فلک — چه امینم که طریق سداد می سپرم
همیشه منتظرم مایه هدایت را — ولیک مهدی در مهد نیست منتظرم
از چار سوی ملامت بشاهراه نجات — چهار یار پیمبر پسند راه سپرم
عنایت ازلی هم عنان عقلم باد — که از غبار نماند بحشر در حشرم

در ستایش و نعت خواجه و سرور سید انبیا محمد مصطفی صلواة الله علیه و آله

۷۴ از جلال و جاه و اقبالش خدای ذوالجلال
نام او پیش از ازل با نام خود کرده رقم

او جد اگر و آنکسا یزا سر از تن بخلاف
گر جفا بیحرمتی کردند در بیت الحرم

آب روی مؤمنان از گرد او با قدر و جاه
آن چشم کافر از اکرد چون آب بقم

سرور هر دو جهان و کارساز حشر و نشر
آفتاب دین محمد سید عالی همم

مصطفی و مجتبی آن کز برای خیر حال
در ادای وحی جبریلش ندیدی متهم

در سخن جز نام او گفتن خطا باشد خطا
در هنر جز نعت او گفتن ستم باشد ستم

پیش علم و حلم و جود او کجا دارند پای
عالمان عالمین و کوه قاف و ابر دیم

ای سنائی جز مدیح اینچنین سید مگوی
تا توانی جز بنام نیک او مگشای دم

در غنای طبع و استعلای همت خویش فرماید

ز باده بده ساقیا زود دادم
که من جز من خویش بر باد دادم

ز بیداد عشقت بفریاد دایم
نیاید بجز باده تلخ یادم

بآتش کنندم همی بیم آنجا
من اینجا ز عشق اندر آتش فتادم

بدان آتش آنجا مبادا که سوزم
در این آتش اینجا رهانی مبادم

من از آتش عشق هم نرم گردم
اگر چه ز پولاد سخت است لادم

مرا توبه و پارسائی نسازد
شبانگاه می باید و بامدادم

همی تا بمیدان عاشقی را ببستم
بلا را سوی خویشتن ره گشادم

دو چشمم پر آبست و پر آتشم دل
سپر آورده بر خاک و در دست بادم

منم بنده عشق تا زنده باشم
اگر چه ز مادر من آزاد زادم

بجز عشق تا عمر دارم نورزم
اگر بیش باشد ز صد سال زادم

دل از باده عشق خوبان بتابم
چنین باد تا باد رسم و نهادم

ز نیک و بد این و آن فارغم من
برین نعمت ایزد زیادت کنادم

نه آویزم از کس نه بگریزم از کس
نه گیرنده باز و نه بمهر خادم

مرا عشق فرمانروا و استاد است
من استاده فرمانبر او استادم

برزم با تن رنج در کنج محنت
که گنج خرد بر دل خود نهادم

هوا را ایم همنشین من که تا من
بشاگردی استاد عقل ایستادم

کم آزار و بی رنج و پاکیزه عرضم
که پاکست الحمد لله نژادم

مرا بر تن خویش حکمت نافذ
من استاده فرمانبر آن نفاذم

از دست

از دستت ار آتش بود ما را ز گل مفرش بود
ان لم یکن طود فتسل ان لم یکن و بل فطل
کر طاق بنود کم ز پل کر طوق بنود کم ز غسل
صحرای مغرب چارسو بگرفت زاغ تنگخو
هم کنج داری هم خدم بیرون جه از کتم عدم
انجم فرو روب از فلک عصمت فرو شو از ملک
کم کن ز کیوان نام را بستان ز زهره جام را
نه چرخ مان نه قدر او نه عقل مان نه صدر او
بیرون خرام و بر نشین بر شهپر روح الامین
تا کی ز کاس ذوالیزن کاهی عسل کاهی لبن
می کش که عنها میکشد اندوه مردان وی کشد
بستان الهی جام را بردار از آدم دام را
از عشق کاسه کن دگر وز باده جانی کن دگر
یکدم بکش قندیل را پردن کن اسرافیل را
تو بر زمین آن مهتری کز آسمانها برتری
نور فلک را مایه روح ملک را دایه
امروز و فردا زان تست اصل دو عالم جان تست
کونین را افسر توئی بر مهتران مهتر توئی
هر کو ز شوقت مست شد کز نیستی بد هست شد
ای چرخ را رفعت ز تو ایلک را دولت ز تو
در کعبه مردان بوده اند کز دل وفا افزوده اند
از دور آدم تا بما از انبیا تا اولیا
در حسرت دیدار تو در حکمت گفتار تو
فردوس انجم شده است و ز خرمی منعم شده است
چون تو برفتی از جهان گشت از جهان حکمت نهان
دارد حدیثش ذوق تو از کارخانه شوق تو
هر جا که او منزل کند از مرده جان حاصل کند

۷۵ هر چه آید از تو خوش بود خواهی شفا خواهی الم
ان لم یکن حشر نحل ان لم یکن سنهد فسم
ور عنبر بنود کم ز ذلّ ور مدح بنود کم ز ذم
سیمرغ مشرق را بگو تا بال بگشاید ز هم
بر فرق آدم نه قدم بر بام عالم زن علم
بر زن سما را بر سمک انداز در کتم عدم
جوشن بدر بهرام را بشکن عطارد را قلم
نه جان مان نه غدر او نه خیل مان و نه حشم
آخر کرا هست اینچنین تو محتشم ا محتشم
می کش لبان تهمن اندر عجم از جام جم
در راه رستم کی جز رخش رخت رستم
در باز ننگ و نام را اندر خرابات قدم
وز جان جهانی کن دگر بنشین بر و شاد خرم
دفتر بدر جبریل را نه لا گذار آنجا نه لم
ای نور ماه و مشتری قائم را هستی قسم
بر فرق عالم سایه شد فوق و تحت از تو خرم
رضوان کنون مهمان تست ارواح را داری خدم
بر باز دین شهپر توئی بنوشت چون نامت قلم
خونی بچشمت کیست شد شد ایمن از جور و ستم
ایخلد را نعمت ز تو قلب است لی نامت درم
در کوی صدق محرم توئی اندر حرم
نی بر زمین نی بر سما نامد چو تو یک محترم
هر ساعت از اخبار تو بر زعفران با رم بقم
جای بنی آدم شده است کز نام تو دارد رقم
آید کنون مردی چنان کز علم تو دارد علم
نوشید شرب شوق تو زان بست بر همت علم
زیرا که کار از دل کند فارغ شد از کار شکم

٧۶ برین صفت همه شب تا زلاجورد هوا   هزار شعله برآمد چو صد هزار علم
بمرغزاری کان روشنائی اندروی   هزار قصر بدیدم چو قصر فخر امم
بشعر اوست همه افتخار و ناز عرب   بذکر اوست همه اصل احتشام عجم
تفاخری که کند او ز روی تحقیقی   تفاخریست مسلّم چو نصرت آدم

در نصیحت یکی از ابنای زمان فرماید

کجائی ای همه هوشت بسوی طبل و علم   چرا نباری بر رخ ز دیده آب ندم
چرا غرور دهی تنت را بمال و بملک   چرا فروشی دین را بساز و اسب و درم
تمام شد که ترا خواجگی لقب دادند   کمال یافت همه کار تو بباد و بدم
بذات ایزد اگر دست گیردت فردا   غلام و اسب و سلاح و سوار و خیل و حشم
چو بر زنند بر آن طبل عزل خواجه دوال   تو خواه میر عرب باش و خواه شاه عجم
بگوش خواجه فرو گوید آن زمان معنی   کجا شد آنهمه دعوی و لاف تو هردم
از این غرور تو تا کی ایا زبون قضا   وزین نشاط تو تا کی ایا سرشته بغم
کمر بدست تو آید همی سلیمان وار   ترا طمع که در انگشت تو کند خاتم
ز کرد کار نترسی و بس خراب کنی   هزار خانه درویش را بنوک قلم
امین دین لقب گشت پس چرا دزدی   کلیم موسی عمران و چادر مریم
ز بهر ده درم قلب را نداری باک   که برکنی و بسوزی هزار بیت حرم
شراب جنت و حور و قصور میطلبی   بدین مروت و حلم و بدین سخا و کرم
بدین عمل که تو داری مگر ترا ندهند   بحشر هیچ و ز هیچ نیز چیزی کم
بدین قصیده ز من خواجگان بر هیزند   چنانکه اهل شیاطین ز توبه آدم
سنائی ار تو خدا ترسی و خدای شناس   ترا ز میر چه باک و ترا ز شاه چه غم

در ستایش امام حمزه بن و نکوهش خواجه اسعد هروی و نکوهش حال وی فرماید

دوش چون صبح برکشید علم   شد جهان از نسیم او خرم
روشنی آمد از عدم بوجود   تیرگی از وجود شد بعدم
شب دیجور شد ز روز جدا   زانکه بد صبح در میانه حکم
چو دو خصم قوی که در پیکار   صلح جویان جدا شدند ز هم
باد صبح آمد از سواد عراق   عالمی را سپرده زیر قدم

کیست از جملهٔ صغار و کبار — از همه گوهر بنی آدم
که ندید از و سعایت و غمز — یا نخورده از و عنا و الم
گر ندارے تو این سخن باور — باز گوید ترا محمد جم
پسرا نراز غمز او پوشید — صاحبی و دبیفی و ملحم
صورت غمز شد سعایت او — زو بهر خانهٔ سنیکے ماتم
تن اشراف از او رهین بلا — دل سادات از او حزین و دژم
آنکسانرا که مدح گفت خدا — او همیگوید آشکارا ذم
بیشتر زین چه کرد با سادات — شمر یا هند زادهٔ ملجم
دل و بازو به تیغش ار بودی — بر شدستی به برترین سلّم
هر کسیرا بموجب باری — می نشاند بگوشه مغتنم
من یکی شاعرد دخیل و غریب — راه عزلت گزیده از عالم
نه مرا غمخوری چه جد و پدر — نه مرا مونسی چه خال و چه عم
نه از و وز حسین و اسعد زید — گردن من بزیر بار نعم
کرد بر من بقول مشتی رند — روز رخشنده چون شب مظلم
راندم از بلخ تا بر اندم من — زین تحسّر ز دیده وا وے فم
آن کنه را جز این ندارم جرم — چون چنان گشت بند من محکم
که یکی روز من نشسته بدم — متفکر بگوشهٔ ملزم
رندی آمد ز اسعدش بر من — بود آن رند مرد راز خدم
که امام اسعدت همی خواند — چند باشی معطل و مبهم
رفت او پیش و من شدم ز پیش — در یکی کوچهٔ خم اندر خم
دیدم آنجا نشسته اسعد را — با می و بانگ زیر و ناله بم
بود با او نشسته قصابے — کودکی چون یکی بدیع صنم
هر دو مست آز نبید سوسن بوی — نرو عارض چو سوسن و چو پرم
هر دو کردند عرضه بر من مے — گفتم از شرم هر دو را که نعم
یکدو سیلی ز شر خوردم و خفت — پیکی گوشهٔ ندیم ندم
هر دو خفتند مست و در راندند — پیش من مست وار خر بکرم
زرف کردم نگه که زیرن کیست — دست و انگشت کیست با خاتم

حکم و فرمانش چو صباح و مسا … روز و شب را او بهد ضیا و ظلم
خیل خیر از خیال طلعت اوست … چون سخن را گذر ز حقهٔ فم
باز کردم کنون بقصهٔ خویش … چند باشد ز مضمر و مدغم
ای بجنبش هزار چون حاتم … ای بکوشش هزار چون رستم
مپسند اینکه آن لعین خبیث … بجهاند کمیت چون ادهم
تو پسندی فسان خاطر من … زو شود چون قفا نه شؤلم
بر سر من گماشت رندی چند … هیچو او ناکس و ذمیم شیم
نشنوند هر چه من گفتم … علم نحو و عروض و شعر و حکم
از همه مال و منصب دنیا … بر تن من نه رنگ بود نه شم
زانکه از جامه کسان بودم … مانده چون حرف معرب و معجم
جامها بستدند و گفشدم … بیز دستار کن بر این سر ضم
گر تو هستی بپاکی عیسی … نیست دستار رشتهٔ مریم
من ز رنج آنچنان شدم بحبس … با بلا و عنا و حسرت و هم
که گنه کار یونس بن متی … بسوی نینوی ز ساحل یم
تا فزونست باز از صعوه … تا پدیداست روبه از ضیغم
با دعا جز چو صعوه و روباه … آن خبیث از شباب تا بهرم
آنکه بدخواه او همیشه بر او … چیره چون باز با دو شیر اجسم
دوستانش حریق در دوزخ … نیکخواهانش غریق در قلزم
کیر خر بر کس زن پدرش … گر چه ز نهیم نیاید او راغم

در مدح و منقبت عقل کل و هادی سبل و خاتم رسل صلوات الله علیه و آله گوید

زهی پشت و پناه هر دو عالم … پسر و پیشوا فرزندان آدم
دلیل راه است ابراهیم آزر … منادی ملتت عیسی مریم
شبستان مقامت قاب قوسین … در درگاه تو بطحا و زمزم
ملایک را نشاط از چون تو بهتر … رسل را فخر از چون تو مقدم
نبودی گر برت گفت ایزد … نه آدم آفریدی و نه عالم
کلاه و تخت کسری از تو نابود … سپاه و ملک قیصر از تو درهم

تا به بینی دشمنانت را بطوع و اختیار … پیش روی چون مهت چون چرخ داده پشت خم
باشش تا دریای جودت درفشاند تا شود … صدهزاران شاعراز جود تو چون من محتشم
ای دو کوشت بر صحیفه فضل فهرست خرد … وی دو دستت درکتاب جود سرباب کرم
با چنین فضلی که کردم قصد درکاهت زبیم … خشک شد خون در تن امید چون شاخ بقم
آمدم سوی تو تا از بهر وعده بخششت … از عرقهای خجالت عمر قها را داده نم
چون علم کی بودمی پشت چنین لیک از سخا … هم تو کردی بنده را اندر چنان مجلس علم
حلقه شد بر من جهان چون عقد سیصد در امید … تا درین سی روز دارم طمع آن سیصد درم
ریش در وعده مجنبان از سرحری بگوی … از پی دوری ره من زود یالا یا نعم
تا بود مر بد سگالان را بطاعتها خلل … تا بود مر نیک مردان را بدلتها ندم
تا در آب و خاک و باد و آتش از بهر صلاح … گرمی و خشکی و سردی و تری باشد بهم
در هنرمندی چو سرو اندر چمن گاه نشاط … گاه در نزهت ببال و گاه از شادی بجم

در ستایش خواجه معین الدین ابوالنصر احمد بن فضل غزنوی گوید

عقل چون دستور شد در پیش سلطان بدن … کی بنا واجب بود فرمان جان در ملک تن
جان جهانی لشکر عالی نسب دارد همی … هریکی با کار و باری در جهان خویشتن
ساخته میران این لشکر ز روی مرتبت … شمع او باشان خود از افسر شاهان لگن
شرم دارند ار نهند از تابشش زهره کلاه … ننگ دارند ار کنند از عکس کیوان پیرهن
بی تکلف مرکبانی آوریده زیر ران … کافتاب انجم باشد نعلشان در تاختن
طوطیان معنوی پرنده در باغ فلک … در تماشاگاهشان مهد فلک کمتر چمن
سیر ایشان خسته کرده پای سیاحان عرش … لفظ ایشان بسته دست خازنان ذوالمنن
صوتشان از اهست حیران گشته بی انگشت گوش … حرفشان از اهست سرگردان زبان اندر دهن
با همه شاهنشهی عقل معظم دارسی … با همه بت چهرگان جان مقدس را شمن
آن دو والا هردو چون شاه و وزیر اندر رجد … وین دو والی هردو چون دستور سلطان در بدن
کرده اندر بزمگه نفس ارادی را قدح … ساخته در رزمگه روح طبیعی را مجن
نفس بی توقیعشان افکنده در صحرای لا … جسم بی منشورشان افتاده در دریای لن
بر فلک مشهور کار و بارشان در هر درج … در زمین مذکور نام و بانگشان در هر وطن
پیش تخت و بارگاه هردو اندر صف زده … کارداران کلام و پرده داران سخن

آدمی اندر فرایض فتنه توجوید زرب   وز خدا لطفت همیخواهد فرشته در سنن
خضر اگر در انتهای عمر خورد آب حیات   بد ترا از ابتدا آب حیات اندر لبن
بینش تو دیدهٔ روحانیان زیبد همی   ور چه با روحانیان هرگز نه پیوندد وسن
از تو آموزد جوانمردی جوانمردی از آنک   با جوانمردی رود در ملک تو هر پیرزن
از برای کو هروالا و اصل پاک تست   سنگهای آستانت قبلهای ماه وسن
چون شوند از عکس باده ساقیانت لعل پوش   مجلس از بالای ایشان همچو باغ ارغون
از بهشت آرند تحفه لعل پوشان ترا   سبزپوشان بهشتی دستهای یاسمن
ای چو عیسی غیب جیش و همت استاده بپای   مردهٔ غم زنده گردد هر که بگشائی دهن
به خدای ار خاطر این بنده اندر کل کون   جز بنت مدح ترا بوده است هرگز برهمن
شعر من چون چادر مریم مستر گشته بود   من بکنجی در همی خون خوش همیخوردم چو زن
کشف آنجا در در مجلس فتاد از بهر آنک   چادر مریم بر عیسی به بسی دارد ثمن
تا نباشد گوی جهل اندر بر چوگان عقل   تا نباشد مرکب تحقیق در میدان ظن
نیکخواهت باد چون تحقیق بر راه طرب   بدسگالت باد چون ظن در بیابان محن
باد جولان تو در میدان عشرت باقی   کش بود چوگان زلف اندر بر گوی ذقن

در زهد و عزلت و طریق معرفت فرماید

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن   رخ چو عیاران بیارا جان چو نامردان مکن
یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر   یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن
هر چه بینی جز هوا آن دین بود بر جان نشان   هر چه یابی جز خدا آن بت بود درهم شکن
چون دل و جان زیر پایت نطع شد پائی بکوب   چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن
سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین   کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن
در یکی صف کشتگان بینی به تیغی چون حسین   در دگر صف خستگان بینی بزهری چون حسن
درد دین خود بوالعجب دردیست کاندروی چو شمع   چون شوی بیمار خوشتر گردی از گردن زدن
اندرین میدان که خود را اسپ در انداز دجهود   واندرین مجلس که بت را می بسوزد برهمن
ایمنت بهمت سکر فی کو برون ناید جان   وانت بید ولت سواری کو برون ناید ز تن
درد باید مرد سوز و مرد باید گام زن   ...
هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد   درد باید مرد سوز و مرد باید گامزن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب   لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک   شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

پردهٔ پرهیز و شرم از روی ایمان بر مدار / تا بزخم چشم نااهلان نگردی مفتتن
گرد قرآن گرد زیرا هر که در قرآن گریخت / آنجهان رست از عقوبت اینجهان جست از فتن
چون همیدانی که قرآنرا رسن خوانده است حق / پس تو در چاه طبیعت چند باشی با وسن
چرخ گردان این رسن را میر سانده بچاه / گر همی صحرات باید چنگ در زن در رسن
گرد سم اسب سلطان شریعت سرمه کن / تا شود نور الهی با دو چشمت مقترن
گر عروس شرع او از رخ براندازد نقاب / بیخطا گردد خطا و بیخطر گردد ختن
شیعی دین دار ستوتا زنده مانی زانکه هست / هرچه جز دین مردگی و هرچه جز سنت حزن
مژه در چشم سنائی چون سنانی باد تیز / گر سنائی زندگی خواهد زمانی بی سنن
با سخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل / فخر دارد خاک بلخ امروز بر بحر عدن

در ذم روزگار و هنر نا اهلان و گله از اهل زمانه و ستایش عالم اخلاق و شیدائی فرماید

و یحک ای پردهٔ پردهٔ در ما نگران / بیش ازین پرده ما پیش هرابله مدبران
یا مدرپس چو دریدی چو گرمانش بدوز / یا مخوان پس چو بخواندی چو لیمانش مران
جای نوری تو و ما از تو چو تاریک دلان / آب کوئی تو و ما از تو پر آتش جگران
ماهت از نور دهی آب است درو / مشکت از بوی دهد خشکی تاراست در آن
شیشهٔ بادهٔ روشن ندهی تا نکنی / روز ما تیره تر از کار گر شیشه گران
شرم دار ایفلک آخر مکن این بیشرمی / تا کی از پرورش و تربیت بد سیران
از تو و گردش چرخت چه هنر باشد پس / چون تهی دست بوند از تو همه پر هنران
عمر ما طعمهٔ دوران تو شد بس باشد / نیز هر ساعتمان شربت هجران مخوران
هر که یک شب زبر زن بود از روی مراد / سالی از تو بود از جملهٔ زیر و زبران
خواستم از پی راحت زنی آخر از تو / آن بدیدم که نه بینند همه بخبران
این زتو در خور دایما در زندانی زای / ما بزندان و تو از دور بما در نگران
مر پسر را بتو امید کجا ماند پس / همه چون فعل تو این باشد بر بی پدران
چون بزن کردنی این رنج همی باید دید / اینت اقبال که بینند پس امروز خران
ما غلام کف دستیم پس اکنون که بجز / مانده اند از پس یک ماده بر بینکو نظران
نه تو ئی یوسف یعقوب مکن قصه دراز / یوسفا ترا نبود چاره ازین بدگهران
یوسف مصری ده سال ز زن زندان دید / پس ز تو کی خطری دارند این بیخطران

مرد میرا به نگیرد همی اسب تازی … یا رب ای با خدائیت جهانی زخران
وقت آنست که در میکده میخانه … ترس و لا باس بسازی چو همه بی فکران
اسب شادی و طرب در صف ایام دوان … مگر از رحمت اسبت بر منداین دگران
مرکب امر خدا ایست چو ترکیب تنت … بحر آیش درین مرتع خاکی محیران
ایدل ای دل که زفضل و شرفت حیرانیست … زاهل فضل و شرف و عقل گران گیرگران
دست درگردن ایام در آریم از عقل … پای بر داریم از سیرت نیکو نظران
دین فروشیم چو اینقوم جز این مینخرند … ما بسازیم هم از صنعت و فعل دگران
کام جوییم و نپرسیم خبر از فرسنگ … زانکه اینست همه ره روش با خطران
همت خویش و رای فلک و عقل نهیم … که برون فلکند از ما فرزانه تران
خود چه باشد فلک آب زر و باد نهاد … خود که باشند درو اینهمه صاحب سفران
کار حکم ازلی دارد و نقش تقدیر … که نوشته است همه بوده و نابوده در آن
جرم از اجرام ندانند بجز کوردلان … طمع از چرخ ندارد مگر عشوه خران
زانکه از قاعدهٔ قسمت در پردهٔ راز … چرخ بیپایان دوروند و ستاره شمران
همه باد است حدیث فلک و سیر نجوم … باده دار و همه خوشی دگر باده خوران
دولت نو چو همی ندهد چرخ کهن … ما و باده کهن و مطرب و نوخط پسران
گرچه بازیب و فریم از خرد و اصل و وفا … گرد میخانه درآئیم چو بی زیب و فران
عیش خود تلخ چه داریم بسودای زنان … ما و سیمین زنخان خوش و زرین کمران
جان به بخشیم به یاران نکو از سر مهر … سیم خوردن چه خطر دارد با سیمبران
خام باشد ترشی در رخ و شهوت در دل … چون بود کیسه پر از سیم و جهان پر شکران

در بیان عوالم لاهوتی و معارف ناسوتی فرماید

چو مردان بشکن این زندان یکی آهنگ بالا کن … بصحرا در نگر آنگه بکام دل تماشا کن
ازین زندان اگر خواهی که چون یوسف برون آئی … بدانش جان بپرور نیک سیر از علم رؤیا کن
مشو گمراه و بیچاره چنین اندر ره سودا … چراغ دانشت بفروز و آنگه رای سودا کن
چو زین سودای جسمانی برون آئی تو آنگاه … براه وحدت از حکمت علامتهای بیضا کن
ره وحدانیت چون کرد روشن دیده عقلت … بنقش مهر هستیها نگار هستی صورت لا کن
سر حرف شهادت لا بدان آن معنی نهاد ایزد … چو حرف لا اله گفتی به الا الله مبدا کن
سلیمان دار دیوانرا مطیع امر خود گردان … نشین بر تخت بلقیسی و چتر از پر عنقا کن

هم در این معنی بلسان فحوی فرماید

ای همیشه دل بحرص و آز کرده مرتهن | داده یکباره عنان خود بدست اهرمن
هیچ نندیشی که آخر چون بود فرجام کار | اندر آن روزی که خواهد بود عرض ذوالمنن
گر نئی حاجت نگیری بر پی حجت بپوی | ور سر میدان نداری طعنه بر مردان مزن
یا زنی آبی چو خار از خیر کی دیده مدوز | با زر عنائی چو گل بر تن بدران پیرهن
گر کلیمی سحر فرعون هوا را نیست کن | ور خلیلی غیرت اغیار را درهم شکن
همت عالی بباید مرد را در هر دو کون | تا کند قصر مشید ربع و اطلال دمن
بگذر از گفتار ما و من که لهو است و مجاز | عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من
باز را دست ملوک از همت عالی است جای | جغد را بوم خراب از طبع دون شد مسکن
کی شناسد قیمت و مقدار در بی معرفت | کی شناسد قدر مشک آهوی خرخیز و ختن
ناسزا با ناستودی بگران از بهر طمع | گسترانیدی بجد و هزل طومار سخن
از پی آن تا نکی کو هنر بدست آرد مگر | ننگری تا چند کو نه رنج بیند کوهکن
نه ز رنج کوهکندن رنج طاعت هست بیش | نه کم است از کان که گنج بهشت ذوالمنن
در ازل خلاق چون تن را و دل را آفرید | راحت و آرام دل بنهاد جز در رنج تن
خ با علی بیعت کنی و زهر باشی بر حسن | دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری
گر خدا جوئی چرا باشی گرفتار هوا | گر صمد خواهی چرا باشی طلبکار وثن
هیچکس نشنود و نپرستید دو معبود را | هیچکس نشنود کز روز و شب قرین در یک وطن
خرمن خود را بدست خویشتن سوزیم ما | کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن
تا ز دنیا کی شود با آز عقبی مجتمع | رنج حرث و زرع چه سود پیش نسرین و سمن
از پی محنت گرفتاریم در حبس ابد | از پی راحت بود محبوس روح اندر بدن
صدق و معنی گر همی خواهی که بینی مرد وار | سوز دل بنگر که مر شمع را اندر لگن
نیست جز اخلاص مرد در قطعیت راه دوا | نیست جز تسلیم مر تربیت را انجمن
از صف هستی گریز اندر مصاف نیستی | در مصاف نیستی هرگز نه بیند کس شکن
ور همی خواهی که پوشی تن به تشریف هدی | دام خودکامی چو گمراهان بگرد خود متن
صدق و معنی باش و از آواز دعوی باز گرد | رایض استاده اندیشه زاد و از لغن
آنکه در باغ بلا سرو رضا کارد همی | چون من و تو کی بود دل بسته در سرو چمن
با سر ی فضله گوئی فضل خود قسم من است | خویشتن را نیک دیده ستی بچشم خویشتن

۸۴ مطربان در من پدید افکنده نغمتهای خوش … ماهرویان پیش ایشان پای کوب و دست زن
اینجهان با بن مست عدا انجهان با روح یار … مژده داده مر روانها را ز لذتها بدن
خیل مستان بر بساط بزم با زان گشته جمع … لعبتین گردان و نظاره بمانده مرد و زن
ماکدام از ما بماند یا کدام از ما برد … یا بنام که برآید لعبت غره زان انجمن
دل بدست دوست همچون یوسف اندر منزید … برده او را بیکنه افکنده در چاه ذقن
گر قیامت را بصورت دید خواهی شو ببین … حشر و نشر و دفع و منع و گیر و دار و عفو من
عاشقی دعوی کنی انصاف معشوقت بده … تا جوانمردی کنی لاف جوانمردی مزن
مرده هجرم حیات من بوصل روی تست … کور من در کوی خود زلف خود سازم کفن
زنده گرداند وصال روی تو جسم مرا … راست هم چونانکه عالم را جمال بوالحسن
آنعلی کز حسن و احسان دهر او را برگزید … تا مقام خویش را در خورد او سازد وطن
از علو قدر و عدل او که نه بشکفد … چون ببیند بر سر نامه علی بن الحسن
هر علی را کو اضافت منزلت پیدا کند … ننگرند اندر اضافت زیرکان با فطن
یا اضافت را بدو عز آست یا او را بدو … گرچه آهن را نباشد انفعال مرتهن
این حسن را زین اضافت منزلت نفزود قدر … کاین نسب را کرده ام من با جمالش مقترن
ایجمال اهلبیت خویش و فخر دودمان … اهلبیت خویش را گشتی ز طغیان مجن
جود ایشان را وجود اندر عدم پیوسته بود … شخص جود تو گرفت الفاظ ایشان زادهن
گر خرد سعی کند احوال این گردنده را … بر رسد از وی بگوید شرح احوال زمن
لیک ایشان غافلند از گردش چرخ بلند … تا تواند پیش ایشانی چو سیف ذوالیزن
اینجهان جاهیست هر کس را حد و مقدار خویش … ساخته از مکر و از تلبیس مرچه را رسن
هرکرا دایه شود گردون زمین گهواره گیر … روز و شب بستان محنت گشته پستان لبن
هرکه داند کو همی با پرورید خود چه کرد … زو عجب باشد که گرد بر جمالش مفتتن
حبذا مرغی که او را سازی از انگشت بال … تا بر انگشتان رود از دار دنیا ممتحن
بر زمین سیم اشک نابرا صورت کند … ذات آنصورت ز چین آرد با چین باختن
شکلها پیدا شود در طبع و عقل از او بر او … کنجها از وی پدید آرند سادات سخن
کاه از آن گنجش فتن برخیزد اندر ملکها … کاه ببینند چو برخیزد ز معنیها فتن
بر سمن منقار او از مشک چون شکلی کشد … مشک رخسار ملوک از هیبتش گردد سمن
مرمرا در مرغزار معرفت باشد مقام … صید باز اندر هوا نشناسم از صید زغن

غنچه همچون دل من با لب تو — لاله همچون رخ تو در دل من
عندلیب آمده در مدحت شاه — رایگان همچو سنایی بسخن
شاه بهرامشه آنکو بدو زخم — جرم بهرام کند ششصد پرن
آنشهی کز صفت گرز و سنان — که شود آرد فلک پرویزن
پوستها بر تنشان گردد نیست — هر که اندر کنفش نیست کفن
او چه ماند بفلان و بفلان — او و تایید و جهانی دشمن

در بیان علو همت عرفان نفس و جهان امکان نفس خویش فرماید

بسکه بشنیدی صفت روم و چین — خیز و بیا ملک سنایی ببین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل — تا همه جان بینی بی کبر و کین
زر نه و کان ملکی زیر دست — جو نه و اسب فلکی زیر زین
پای نه و چرخ بزیر قدم — دست نه و ملک بزیر نگین
رخت کیانی نه و از دواج وار — تخت بر آورده بچرخ برین
رسته ز ترتیب زمین و زمان — جسته ز ترکیب شهور و سنین
سلوت او خلوتی اندر نهان — دعوت او دو سه التی اندر کمین
بوده چو یوسف بچه فتنه باز — با فلک از جذبه حبل المتین
زیر قدم کرده از اقلیم تنگ — تا بنهانخانه عین الیقین
کرده قناعت همه گنج سپهر — در صدف گوهر و حش دفین
کرده براعت همه ترکیب عقل — در کنف نکته نطقش مبین
با نفسش سحر نمایان هسند — در هوسش چهره کشایان چین
اول و آخر همه سر چون عنب — ظاهر و باطن همه دل همچو تین
روح امین داده بدستش از آن — داده بمریم زره آستین
نظم همه رقیه دیو خسیس — نکته او زاده روح الامین
کشور ای اندر طلب و در طرب — از نکت رایش و اوزان حزین
با دل او خاک مثال نیال — با کف او سنگ نگین نگین
حکمت و خرسندی و دینش نشست — تا چکند ملک مکان و مکین
دشت عرب را پسر ذوالیزن — خاک عجم را پسر آبتین

۸۶ چو گوئی در خم چوگان فکن خود را الجم او … که چوگانست از تقدیر و میدانست از ایمان
بدین چوگان مدارا کن و زان میدان مکافا بین … چو این کردی و آن دیدی شوی چون گوی سرگردان
ز خود تا کم نگردی باز هرگز نیست این ممکن … که بینی از ره حکمت جمال حضرت سلطان
رسیده بود گر هستی شبی گمشد در این منزل … رسید آنجا گرو تا حق گمانی بود کمتر زان
تو تا از دوق آب و نان رکاب اینجا گر اندازی … پی عیسی کجا یابی برون از هفت و چهار ارکان
خبر با دست بر پهای اثر خاکست و دراز وی … نظر راهیست بر منزل عیان را باش چون اعیان
تو موسی باش دین پرور که پیش مبغض و اعدا … بدیدستی بر زم اندر ز چوب خشک ده ثعبان
تو صاحب سر کاری شو که هر چیت آرزو باشد … همه آراسته بینی چو بازی دست زی ایشان
نبینی هیچ ویرانی در اطراف جهان دل … چو کردی قبلهٔ دین را بزهد و ترس آبادان
سلیم و بارکش میباش تا عارض بروز دین … کند عرضه ترا بر حق میان مرد نکان
گزین در بافت سر دل امین در کوی تاریکی … وزین بشنو د بوی جان برون از آب و گل سلمان
همه در داست کار دین همه خونست راه حق … ازین درد آسمان گردان فراخ چون حلقهٔ قربان
ز روی عقل اگر بینی گمانی کان یقین گردد … بمعیار عیاری بر بین تا چون بود میزان
اگر بر عقل چرب آید یقین دان کان گمان باشد … دگر در شرع افزاید گمان بر کان بود فرمان
خضر زین راه شد در کوی کابی یافت جان پرور … سکندر از ره دیگر برون آمد چو تابستان
همه دادست بیدادی چو تو در کوی دین آیی … همه شادیست غم خوردن چو دانی زیست در هجران
چو بو تیمار شو در عشق تا پیوسته ره جوئی … چو بلبل بر امید وصل منشین هشت و بعریان
اگر خواهی که تا دانی که از دریا چه میزاید … بهمت راه بر میباش بر امید کشتیبان
چو نور از طور سینا بد تو از آهن کجا یابی … برو بر تجربت بر طور چون موسی بن عمران
مگر حاصل کنی کاری که باقی ماند از عمرت … اگر زین در فرومانی بمیری در بن زندان
مرو بر راه هر کوری اگر مردی برین هامون … که گمراهی برون آئی بسی گمره تر از هامان
نه هر آهو که پیش آید بود در نافه او نافه … نه هر زنده که می بینی بود در قالب او جان
بسی آهوست در عالم که مشکش نیست در باطن … بسی شخص است در گیتی که جانش نیست در ابدان
نه جان خود زنده کی باشد غلط زینجاست غافل را … که جان دریست در خلقت ز بهر زینت جانان
هر آنکو نور جان بیند شود نسخه چو پروانه … هر آنکو مرجان داند نباشد فارغ از احزان ۳
تو بر ره رو چو اصحابی که خود میرسیت مرده را … چه عیب آید اگر باشند آن اصحاب سبحان
هم از درد دل ایشان بدون آمد سکی عابد … هم از خورشید تابانست لعل سرخ اندر کان

۴ خرابی در ره نفس و در سبیل طریقت

ایمنی

در ستایش امیر زمان محمد تکین بغراخان فرماید

چرخ نارد بحکم صد دوران — جان نزاید بسعی چار ارکان
در زمین از سخا و فضل و هنر — چون محمد تکین بغراخان
آنکه تا شد سخاش پیدا گشت — بخل در دامن فنا پنهان
آنکه از بیم خنجرش دشمن — همچو خنجر شده است خشک زبان
آنکه تا باد امن او بوزید — غرق عفو است کشتی عصیان
آنکه بر شید و شیر زد کفش — جود و بخل است بر دلیل بهتان
در یقینش نهاده دعوی — در یقینش نتیجه برهان
مرده باز خشم پای او زفتی — زنده با جود دست او احسان
از پی چشم زخم نزد و جود — کرده شکل نیاز زر اقربان
ای ز تاثیر حرمت کهرت — یافته از زمانه خلق امان
فلک جود را کفت انجم — نامهٔ جاه را دلت عنوان
زیر امر تو نقش چار گهر — زیر قدر تو جرم هفت ایوان
دل گفیده ز فکرت توبقین — دم بریده ز خاطر تو گمان
ابر و بحری بخشش و کوشش — شید و شیری بمجلس و میدان
تا به پیوست نهی تو بر عقل — عقلها را گسسته شد فرمان
از پی کین بخس سخت بکوفت — پای قدر تو تارک کیوان
دید چون کبر و هیبت بگذاشت — کبر و هیبت پلنگ و شیر ژیان
بر یک انگشت همت تنگ است — خاتم نه سپهر سرگردان
بمکانی رسید همت تو — کز پس آن پدید نیست مکان
شمت جودت ار برابر عقیم — بوز و خیزد از گهر طوفان
باد حزم تو گر برابر زند — بر زمین ناید از هوا باران
آب عزم تو گر بکوه رسد — بر هوا بر رود چه نار دخان
هر که در فرسایه کف تست — ایمنست از نوائب حدثان
ه دکه روشن بتست جرم فلک — رو که خرم بتست طبع جهان
چه عجب گر ز کوهر تو کند — فخر بر شام مکه ترکستان

زده جامه برای من صابون ... کرده سبلت زعشق من سوهان
چنگ در کل چو عاشق مفلس ... دست برکون چو مردم عریان
در شکنبش ز نوعها علت ... در دو چشمش ز جنسها یرقان
پر کدو دانه کرده دارد بهی ... کیه برکون او چو با تنکان
تیز شیصد قرابه بدریشش ... با چنین عشق و با چنین پالان
کاه گوید دعات گویم من ... او فتم زانکه دیث در خفقان
زانکه هرگز نخواست کس از کس ... بدعا کادن ای مسلمانان
نکنم بید رم جماعش اگر ... ه ایزد بهشت بی ایمان
درم آمد علاج عشق درم ... کوه ریشا چه سود از ین و از آن

در تمجید و نعوت حضرت باری جلت عظمته و علت کلمته گوید

ایا از چنبر اسلام برده سر بیرون دایم ... ز سنت کرده دل خالی ز بدعت کرده سر مشحون
هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان ... تنت را جهل پیرایه دلت را کفر پیرامون
اگر در اعتقاد من بشکی تا بنظم آرم ... علی رغم تو در توحید فصلی گوش دار اکنون
ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پندارد ... نهی علت هیولا را که آن ایدون و این ایدون
هیولا چیست الله است فاعل وین بدان ماند ... که رنج باربر کا واست و آید ناله از گردون
ترا پرسند من خواهم ز بیر بیضه مرغی ... چه گفت است اندر این معنی تراطقین کن افلاطون
سپید و زرد می بینم دو آب اندر یکی بیضه ... وزان یک بیضه چندین گونه مرغ آید همی بیرون
بگوئی از چه معنی گشت پر زاغ چون قطران ... ز بهر چه دم طاوس رنگین شد چو بوقلمون
هما و جغد را آخر چه علت بود در خلقت ... چرا شد آنچنان مشئوم و چون شد اینچنین میمون
بگوئی گر چه مینگیرد چکاوالحان موسیقار ... بگوئی گر چه میباشد تدزو انواع سقلاطون
تفکر کن یکی در خلقت شاهین و مرغ آبی ... بگوئی از چه معنی گشت آن سقطان و این سقطون
یکی چون رایت سیمین همیشه در هوا بازان ... یکی چون زر ورق زیبا وان همواره در جیحون
گریزان آنکه چون گردد بجان از چنگ او آمن ... شتابان آنکه چون ریزد بحرص و شهوه از وی خون
عجبتر زینهم آنست مرپرتن مرغان را ... مبیت و مسکن و ماوا است دیگرسان و دیگرگون
یکی اندیشه ساری یکی را وادی آمون ... یکی را قله قاف و یکی را ساحل سیحون
یکی خود را البطع آن بگردون برده چون ماه ود ... یکی خود را زبیم آن بآب افکنده چون ذوالنون

که بندد

که بند دچون خزان آن هزاران کلّه ادکن | که کرداند منقّش باغرا چون صحف انکلیون
دواب مختلف را متفق با هم که کرداند | بقدرت در یکی موضع کند هر دو بهم معجون
پس آنکه نطفه کرداند وز و شخصی کند پیدا | مثالش محکم و ثابت نهادش متقن و موزون
یکی عالم یکی جاهل یکی ظالم یکی عاجز | یکی منعم یکی مفلس یکی شادان یکی محزون
یکی همواره با دولت بکام از نعمت باقی | یکی پیوسته با محنت برنج از اختر وارون
یکیرا از بلاساغون رساند در رهی وزی | یکیرا از پی نانی دواند تا بلاساغون
بزرگا پادشا کوست کز یک آب و یک نطفه | پدید آورد چندین خلق لونالون و گوناگون
گزیده خسروان بودند زین پیش اندرینعالم | ز رفعت همسر گردون به نعمت همبر قارون
چو عاد و کیقباد و بهمن و کاوس و کیخسرو | منوچهر و جم و تهمورس و ضحاک و افریدون
و از یونانیان بقراط و بطلمیوس و افلاطن | بلیناس حکیم و هرمز و سقراط و افلیمون
و راز پیغمبران ادریس و نوح و یونس و صالح | حبیب و روح و ابراهیم و لوط و موسی و هارون
و راز اصحاب پیغمبر علی عمر و عثمان | عقیق و سعد و سلمان و صهیب و خالد و مظعون
وگر از اولیا مهیار و حیره خالد و خضری | جنید و شبلی و معروف شاه توری و ذو النون
در ینعالم ز ریک و قطرهٔ باران بنی آدم | ز هر جنسی که من گفتم همانا بوده اند افزون
چو ممکن نیست دانستن شمار مرگ معروفان | ببین تا خود که داند کرد در عالم حساب دون
تعالی صانعی کاینجمله از آب او پدید آورد | پس آنکه جمله را هم وی بخاک اندر کند مدفون
ایا دل بسته در دنیا و فارغ گشته از عقبی | چه سود از سود امروزین که فردا هم تو ای مغبون
چو عالم را همیدانی که فانی گشت خواهد پس | بمهر عالم فانی چرا دل کردهٔ مرهون
الهی بندهٔ بیچاره مسکین سنائیرا | که هست از دین و طاعتهای تو درمانده و مدیون
اگرچه هست او مطعون بعلتها طمع دارد | بدین توحید نا مطعون جز انی از تو نامطعون

درستایش عارف متقی علی بن الحسن البحری الخیاط فرماید

الا ای خیمه گردان بگرد بیستون مسکن | که از بن دامنت ماهست و گاهست ماه بر دامن
چراغ افروخته در تو بسی هفت اختران گردان | که که بر شیرشان جایست و که بر گاوشان مسکن
چو خورشید ملک هنجار و برجیس و زیر آسا | چو بهرام سپهسالار و چون ناهید بربط زن
چو کیوان قوی تاثیر دهقان طبع بر گردون | چو تیر و ماه دیوان ساز پیک انگیز و بر زن
همه دانای نادان سر همه تابان تاری دل | همه والای دون پرور همه زن خوی مرد افکن

90 ازین بیرونقی عالم چه نیکوتر بزرگان را ... زجا به بی تنه و تیر برو خانه بی در و روزن
زمانه شوخ چشمانست و بی اصلان اگر داری ... ازین یکمایه بسم الله خرانذر کرد حرص افکن
اگر رفعت ایمچو بی سیه دل باش چون لاله ... ور آزادی همیخواهی زبان ده دار چون سوسن
چو مرد اینچنین میدان نه از همت عالی ... بدست عقل و خرسندی دو پای آز را بشکن
تو نام الفتح در حکمت فلک را گو مده یک نان ... تو روح افزای در دانش عدو را گو بر جان کن
بباغ دل ز آب روی تخمی کشتی از محنت ... که جز فضل و ادب نبود بر آن بکر و ر باداشن
هزاران روشنی بینی ازین یک ظلمت گیتی ... که از روز دراز است این شب کوتاه اشتن
الا تا در سمر گویند وصف بیژن و رستم ... که این بوده است پیل اندام و آن بوده است شیر
ز سعی و حشمتت بادا بشادی و باندوهان ... ولی بر گاه چون رستم عدو در چاه چون بیژن
همی تا نفی باشد لا همی تا جهد باشد لم ... همی تا چیست باشد ما همی تا کیست باشد من
همیشه باد حاسد را بدانجا جت که او خواهد ... جواب دعوتش زایزد چو موسی را ز لا و لن
همیشه بیزیان بادت ز تیر حادثه هستی ... که از عون ملک داری بگرد جان تن جوشن

در نعت و منقبت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام گوید

ای امیر المؤمنین ای شمع دین ای بو الحسن ... ای بیک ضربت ربوده جان دشمن از بدن
ای بتیغ تیز رستاخیز کرده روز جنگ ... وی بنوک نیزه کرده شمع فرعونان لگن
از برای دین حق آباد کرده شرق و غرب ... کردی از نوک سنانت عالمی را پرشکن
تیغ الا الله زدی بر فرق لا گویان دین ... هر که لا میگفت وی را میزدی بر جان و تن
تا جهان خالی بکردی از بتان و بت پرست ... تا نکردی لات را شهمات و عزی را خزن
تیغ ننهادی ز دست و درع ننهادی ز پشت ... شاد باش ای شاه دین پرور چراغ انجمن
گر نبودی زخم تیغ و تیرت اندر راه دین ... دین نپوشیدی لباس ایمنی بر خویشتن
لاجرم اکنون چنان کردی که در هر ساعتی ... کافری ز جور دین بر خود بدرد پیرهن
مرحبا ای مهتری کز بیم تیغت در جهان ... پیش چشم دشمنانت خون همی آید لبن
فرش کفر از روی عالم در نوشتی سر بسر ... ناصر دین هدی و قاهر کفر و وثن
کهتر انت را ز ذکر مهتری دعوی کنند ... ای امیر نامور گستردی سوار نیزه زن
هیچ کس را در جهان این مایه مردی نبود ... گو نمیدان خطر سازد برای دین وطن
راه دین بوداست مخوف از ابتدا لیکن بجهد ... آنکه مخوف را موقوف کردی در زمن

عقل و

عقل و عشق اندر بدایت جز دم آشفته نیست | غرّه دل یکسل تو و در عاشقی تعیین مکن 91
گر قبول عشق خواهی بیخ وصل از دل بکن | ملک چین داری ز حسرت ابروان پرچین مکن
عشق بازی وز خود ترتیب جوئی شرط نیست | نرگس اندر گرد خار خشک نه زیر چین مکن
از برای چشم زخم بچه دیو لعین | عنبرا شهب مسوز و رد خود دیس مکن
پرده دار عقل را در بارگاه دل نشان | تاج شاه روح را خلخال آب و طین مکن
صورت آدم ندارے از برای زاد دیو | پشت سوی جان روح افزای حور العین مکن
اندر این ره همرهانی دوربین چون کرکس اند | با دو چشم هیچ گژ دم رهبری چندین مکن
تا نسوزی دل چو لاله پیرهن چون گل مدر | دیده چون نرگس نداری چهره چون نسرین مکن
گر بقا خواهی چو کرم پیله گرد خود متن | کبر کبک و حرص مور و فعل مار آئین مکن
از حجاب غفلت آخر یک زمان بیرون نگر | ناظر رخسار جانان چشم صورت بین مکن
غیرت او باش را در کوی او کردن بنه | خسروا ایام را لی روی او تسکین مکن
چنگ در فتراک صاحب دولتی زن تا رهی | دل برای مال آن و ملک این غمگین مکن
عشق ما زاغ البصر کوئی ترا شد رهنمای | حاجب لاینبغی را دعوت تحسین مکن
چون الم نشرح شنیدی رب یسّر لی بگوی | چون ز جنت در گذشتی وصف ملک چین مکن
رحمة للعالمین را اهد قومی ورد ساز | لا تذر از داعی گر بشنوی آمین مکن
دم برای دیگران زن در خلا و در ملا | چون تو خاص شهریاری آن خود تضمین مکن
گر گران باری چو قارون جز ثری بستر مساز | ور سبک وحی چو عیسی جز قمر بالین مکن
شاهد و شمع و شراب و مطرب آنجا بهتر است | در دار اینجا بر مدار و سینه در د آگین مکن
دست شه خواهی که باشد آشیانت همچو باز | چشم سر ز اول بدوز و آن راه را بین و بین مکن
بر در سلطان نشاید کرد کبکی رنج بر دَن | گر نداری گربه با خود دست زی زوبین مکن
خلعت فغفور داری نوبت قیصر مزن | شهریار و شاه هندی بندگی تکسین مکن
که ز ستر کار خویش آگه شدی چون دیگران | شهد و زهر و کفر و دین را زاد و بوم دین مکن
در نظم از بحر خاطر چون بدست آید ترا | جز عروس روح را از عقد او کابین مکن
چون سنائی باش فارغ از برای حرص و آز | آفرین بر دیگران بر خویشتن نفرین مکن

در مدح صفا الامة ثامن الائمة علی بن موسی الرضا علیه و علی آبائه الف التحیة و الثنا گوید

دین را حرمیست در خراسان دشوار ترا بحشر آسان

92

بالفعل نبی که راست باشد — چون خور که بتابد از گریبان
بر دین خدا و شرع احمد — بر جمله زکافر و مسلمان
چون او بود از رسول نایب — چون او سزد از خدای جهان
ای مامون کرده با تو پیوند — وی ایزد بسته با تو پیمان
این پیوندت گسسته پیوند — وان پیمانت گرفته دامان
از بجر تو شکل شیر مسند — در نغ شده بچنگ و دندان
آنرا که زپیش تخت مامول — بر هان تو خوانم لو و بهتان
یا درد جحود منکرش را — اقرار و سر ساخت درمان
از معتبران اهل قبله — وز معتمدان دین و دیان
کس نیست که طینت از نور اضحی — کس نیست که هست بر تو غضبان
اندر پدرت وصی احمد — بنیست مرا الجسب امکان
تضمین کنم اندرین قصیده — کین بیت فرو گذاشت نتوان
ای کین تو کفر و مهرت ایمان — پیدا بتو کافر از مسلمان
در دامن مهر تو زرم دست — تا کفر نگیرد م گریبان
اندر ملک امان علی راست — دل در غم غربت تو بریان

در نصیحت سالکان طریقت و مالکان حقیقت و ذم اصحاب رسوم از نام علمای ظاهر

شرط مردان نیست در جان عشق جانان داشتن فرماید پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن

بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود — بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن
دُر که از بحر عطا خیزد صدف دل ساختن — تیر کز شست قضا پرد هدف جان داشتن
نوک پیکانهای جانان شاندن اند جان خویش — نامشان پیکان سلطانی نه پیکان داشتن
از برای جاه سلطان نی سگبان و سگ — دل محط رحل سگبانان سلطان داشتن
عقل ناکس زوی المصحف در آب انداختن — عشق برنا بیشه را شمشیر بران داشتن
چون ز دست دوست خوردی مذاق از جام جان — لقمه را حلوا و الوا هر دو یکسان داشتن
چون جمال زخم چوکان دیدی اندر دست دوست — خویشتن را پای کوبان کوی میدان داشتن
وصل نتوان خواست لیک از قهر نتوان یافتن — وقت نتوان بافت لیک از لطف نتوان داشتن
بر در میدان الی الله تیغ لا اله — هر قرینی کو نه الله بهر قربان داشتن

عقل را بهر تماشا کرد سرو بستان غیب / همچو طاووسان و حالی خرامان داشتن

چون هیولی اه دانی چیست علم آموختن / چون بگوئی علم دانی چیست کیهان داشتن

دین نباشد با مراد و با هوا در ساختن / دین چه باشد خویشتن در حکم دیان داشتن

چارپائی بیدم عیسی مریم تاختن / چوب دستی بی کف موسی عمران داشتن

آفتی دان عشوه ده را بسر شرع آموختن / فتنه دان دیو را مهر سلیمان داشتن

هردم از روی ترقی بر کتاب عاشقی / جد و ایمانکم در دین جان داشتن

از برای پاکی دین در سرای خامشی / عقل دانا زندگانی را بزندان داشتن

عشق نبود درد را داروی صبر آمیختن / عشق چبود ذوق را همدرد درمان داشتن

از برای غیرت معشوق هم در خون دل / اندریعاهای خون آلود پنهان داشتن

که گهی در کوی حیرت بی فضولی گوش و لب / از دل سنگین جلاجل وز لب افغان داشتن

زهد چبود هرچه جز حق روی از آن برتافتن / زهد نبود روی چون طاعون و قطران داشتن

فقر نبود آب را از باد هفتان دوختن / فقر چبود باد را از بود عریان داشتن

از برای زاد ره اندر چراگاه صفا / پیش جانها خوان بی نان نان بی خوان داشتن

عقل و جان پستان و بستانست طفل راه را / گر تو مردی تا کی از پستان و بستان داشتن

عشق و دنیا کافری باشد که شرط موست / صحن بازی جای رندان را بزندان داشتن

چون ز شبهت خویشتن را تربیت کردی ترا / از عوارج ظلم باشد چشم احسان داشتن

چون طعامس پاک دادی پس مسلم باشدت / چون سگ اصحاب کهف او را نگهبان داشتن

تا ترا در خاکدان ناسوت باشد میزبان / کی توان لاهوت را در خانه مهمان داشتن

خویش و جان را در کینی از برای خویشتن / چار میخ عقل و نفس و چرخ و ارکان داشتن

خاکپاشان دیگرند و باد پیمایان دگر / کی توان مرسا یسانرا ز اهل سامان داشتن

سینه نتوان خانه ام الخبائث ساختن / چون بصر نتوان فدای ام غیلان داشتن

تا کی از نار هوا نزدی هویت چنین / خویشتن را بیهده مدهوش و حیران دا

زشت باشد خویشتن بستن بر آدم وانگهی / نقش آدم را غلاف نفس شیطان داشتن

تا نیابی بوی یوسف بایدت یعقوب وار / رحمت و بخت و عقل و جان در بیت احزان

قابل تکلیف شرعی تا خرد بایست از آنک / چاره نبود اسب کودن را ز پالان داشتن

کو کمال حیرتی تا مر ترا خصمی بود / صورت جانانه کافر نه مسلمان داشتن

کو جمال طاعتی تا مر ترا فتوی دهد / از برای چشم بد خالی ز عصیان داشتن

گر چو بر خوانند حاضر لیک نتوان از محل / بر فراز خوان مگس را همچو اخوان داشتن

در ستایش سرهنگ محمد فرج نوآبادی فرماید

۹۴ خجسته باد بهای بهار ارسجان — بر آن ظریف سخی و جواد و راد و جوان
سپهر قدری کز بخت و دولت فلکی — مسخر وی گشتند جمله سرهنگان
یگانه که به پیش خدایگان زمین — نمود مردمی اندر دیار هندستان
بشخص کردان داد او سباع را دعوت — بجان اعدا گر داد جام را مهمان
زبخت شه نه ببست این گشادن فتوح — مدبر شجاعت شامات لشکری آسان
مثل شنیدم کز نیم مشت ساخته اند — هر آن سلاح که از جنس خنجر است و سنان
حقیقتست که اینمشت کاین حکایت از وست — نبود و نیست مگر مشت آن ظریف جهان
محمد فرج آن سرور نوآبادی — که سرور بر اصدر است و قاید بر ارکان
ستوده همه کس مهتری جوانمردی — که افتخار زمین است و اعتبار زمان
یگانه که بهر جای او سخن گوید — حدیث اهل خرد خار باشد و الحان
کمال کرد در جاه او همی عاجز — جمال ماند در روی او عمی حیران
دو گوش زی سخن او نهاده اند ثقات — دو چشم بر هنر او گشاده اند اعیان
سخی کفی که بیک زخم زور لبناه — ز تشنگی و نیچه ستبر تر شد و پیل دمان
کند چو سندان در مشت سوزنش آهن — کند به تیغ چو سوزنش بر زخمها سندان
چو جام یافت رسانی ملش بوسد دست — چو تیغ گرد بر هنه اجلش بوسد ران
ندیده ام که کس آورده پشت او بزمین — هزار مرد بیفکند دیده ام بعیان
بیامده با تیغ جنگ او هر مرد — به پیش شاه و بدین بست با همه پیمان
زبخت نیک یکی راز بود سر زبدن — زمشت خویش دگر را زتن ببود روان
از آن سپس که همه تن غالبون گفتند — فکند در دلشان کل من علیها فان
چگونه وصف شجاعت کنم کسی را من — که زخم جان شود از زور او همی ارزان
ایا ستوده تر از هر که در جهان مردست — که از شجاعت تو گرده حاسدت نقصان
نه یوسفی و تراهست روی چون خورشید — نه موسئی تراهست نیزه چون ثعبان
هنر چگونه رسد بکمال تر به کمال — سخن چگونه رسد بی بیان تو به بیان
بوقت مردی اعوال تیغ را معیار — بگاه رادی اسباب جود را میزان
بتو کنند نوآبادیان همی مفخر — که فخر عالمی ای رادکف خوب گمان
سپهر وارت قدر است و طلعت خورشید — منیر وارت بدر است و برج تو دکان

آنکه تا سیرت او شامل شد　　خصلت سینه بگذاشت وطن
آنکه تا بخشش او جای گرفت　　رخت برداشت ز دل رنج و حزن
پیش یک نکتهٔ آن دریا دل　　شد چو خرمهره همه دُرّ عدن
علمها دارد سرمایهٔ جان　　کارها داند پیرایهٔ تن
نکته زایش اگر شمع شود　　بودش دایرهٔ شمس لگن
ذرهٔ خلقش اگر نشر شود　　یا دنا رد کسی از مشک ختن
گر رسد مادهٔ عونش بعروق　　روح محروم نشیند ز شجن
ور وزد شمهٔ خرمش بدماغ　　دیده معزول بماند ز وسن
شاد باش ای سخن آمد و لب تو　　همچو دُرّ عدن از لعل یمن
بسخن چون نتوانم برآنک　　مدح تو بیشتر آمد ز سخن
گردن عالمی از بخشش زر　　کردی آراسته از شکر و منن
خاصه از جود تو دارد پدرم　　طوقی از منت اندر گردن
همه مهر تو نگارد بروان　　همه مدح تو سراید بدهن
از بسی شکر که گفتی ز تو او　　عاشق خاک درت بودم من
لیکن از دیده بنامیزد باز　　بیش از آنست که بردم بتو ظن
من چو جانی ام نزدیک پدر　　جان او باز مرا همچو بدن
پدرم تا که رضای تو خرد　　جانی آورد بهنر د تو ثمن
بنگر ای جان که بر اوصاف تو تا　　چو در افشانده ز دریای فطن
تا نگوئی تو مهاکین پسرک　　دردی آورد هم از اول د
کاین چراغی که بر افروخته اند　　گر ز سعی تو بیابد روغن
تو به بینی که بیک ماه چو ماه　　کند از مدح تو عالم روشن
پسری داری هم نام رهی　　از تو می خدمت او جویم من
زانکه نیکو کند از همنامی　　خدمت خواجه حسن بنده حسن
تا بود گندی خنجر زمان　　تا بود تیزی خنجر رسن
باد بنیاد دل تو جنان　　باد بنگاه عدوی تو دمن
شاخ سعد از طرف بخت برآر　　بیخ نحس از چمن عمر بکن
رایت ناصح چون تیغ بدار　　گردن دشمن چون شمع بزن

بر برهنه چو سیر گرد از رحم / چون تن شیر بچه شیر عرین
بر فلک نور پاش و نیش بس / چون قمر را سیه کند تنین
در زمین کارساز جود ش بس / چون زحل در کف آورد شاهین
چون گل از نم همی بخندد ملک / تا گرفت از جمال او تزیین
تا نه بس روزگار چون خورشید / خاک زر تن کند برای رزین
ای ز فر تو دین و ملک جنان / که جهان از ورود فرور دین
حق گزیدت پی صلاح جهان / حق گزین کی بود چو خلق گزین
خاکپایت همی بدیده برند / همه دارندگان خلد برین
ای ز چاه جهان ببام جهان / برتر قی بجذب حبل متین
ای مفرح جهان جسمی را / از تو روح رهی چراست حزین
چشم درد مرا مبند از غز / چشم بندی ز آفتاب مبین
دل گرم مرا بساز از لطف / کالشکرها بجای افنتین
من نگویم که این بد است ولیک / من نیم در خور چنین تمکین
پیش چون من گرسنه کس ننهد / قرص خورشید و خوشه پروین
کرد اکرام خود خلیل ولیک / نخورد جبرئیل عجل سمین
تا توالخضر عصر در شهرے / بنده را غول همره است و قرین
گاه دربان مارم از بر کوه / گاه مهمان مور زیر زمین
از بی سهم خشت دارانت / خشت دارم چو مردگان بالین
ای زمین خوش مرا مکن ناخوش / که مکافات این بنا شد این
زین و مرکب ترا مرا بگذار / تا شوم زین پیاده کی فرزین
شهپر جبرئیل مرکب اوست / چکند جبرئیل مرکب و زین
بر تن و جان من گماشت فلک / هرچه ابلیس را ینال و تکین
این براند بلفظ چون دشنه / وان بخواند بریش چون ز وین
من بزاری بهر کیا گویان / کای زگرگان نبیره گرگین
مسکن خود گذاشتم بشما / می چه خواهید از من مسکین
من بچشم شما کسی شده ام / ور نه کس نیستم بچشم یقین
جز بگرگر همی فزون نشود / مؤتمن جز بجیب نشد عشرین

مارزدرور

تا ز روز و شبست در عالم — مادت سال و ماه و مدت بین
مادت و مدت بقای تو باد — رفته و مانده شهور و سنین

در تنبیه شاعران در جستجوی عرفان و طالبان طریق نیکو فرماید

ای سنائی راستان نتوان شدن بر آسمان — زانکه روحانی رود بر آسمان از آستان
هرکه چون نمرود با صندوق و با کرکس رود — خیره باز آید نگون نمرود وار از آسمان
با کمان و تیر چون نمرود بر گردون مرو — کان مشعبد گردشش از تیرت همی سازد کمان
چون ملک بر آسمان نتوان پریدای هرمن — کاهرمن سفلی بود چون تن ملک علوی چو جان
همچو جان بر آسمان از آستان رفتی سبک — گر نبودی تن ز ترکیب چهار ارکان گران
بندگی گر چون خدائی کرد نتوانی همی — زانکه باشد بنده را در بند چون تن ناتوان
در نهاد خویش پس چون ریسمان کم کرده — تا سر تو پای شد پای تو سر چون ریسمان
گر نهان داری سر خود را بتن در چون کشف — خویشتن را چون کشف باری سبر کن ز استخوان
چشم روشن بین ما گر چون فنک بیند ترا — چشم را چون خار پشت اندر تن برون آور سنان
ور چو ماهی جوشن عصمت فرو پوشیده — ز آتش فتنه چو ماهی شو بآب اندر نهان
در نهاد خویش چون خرچنگ داری چنگها — تا بچنگ آری بهر چنگی دگرگون نام و نان
بر نهاد خویشتن چون عنکبوتی بر تنستن — گر همی چون کرم پیله بر تنی بر خانمان
هر زمان چون آب گردی خیره گرد آبخور — هر نفس چون باد گردی خیره گرد بادبان
تا دهان دارد گشاده اژدهای حرص تو — چون نهنگ اندر کشد آزت همه ملک جهان
گر چو گرگ و سگ بدری عیبهای عیب را — چون بهایم عاجزی در پنجهٔ شیر ژیان
ور بکوشش هوش و چشم دل همی کور و کری — از ملک چون نکته گویم چون تو ئی از انس و جان
تا تو با طوطی برازی خیره چون گویم سخن — تا تو با جغدی و باشاهینی اندر آشیان
گر ضعیفی همچو راسو دزد همچون عکه — در حصوری همچو گربه همچو موشی پر زیان
طیلسان افکن که دارد طیلسان چون تو مگس — یا نه بر آتش چه پروانه بسوزان طیلسان
از کلاغ آموز پیش از صبحدم برخاستن — گر حریصی همچو خوکی تندرست و ناتوان
چو نخیزد و گردی اندر مستراح از بهر خور — کحل وار از بهر خوردن روبکی در بوستان
خون مخور چون پشه و چون کبک شادان بر جه — تا نمانی خیره مالیده بدست این و آن
گر نپیری زانو از سر بر گذاری چون ملخ — زیر خاک و خشت باشد همچو مورانت مکان

97 با توام در خانه میدانند و من در آستان سخن محرم چون نوشته بر طراز آستین
نقش هر بیت از رموی زقند زشت پوششت کای بلا بیرون خرام ای عافیت عزلت گزین
هر زمان آید ندا اندر دل هر عاشقی کای خرد دیوانه گرد ای صبر در گوشه نشین
هر کجا چشم چو آهوی تو شد تاران جو نوز مصلحت برکاو بند دبکه شیر عرین
انگبین از نحل زاید لیکن اندر کاه عشق نحل زاید بهر من زاند ولب چون انگبین
ای لبت را گفته رضوان نوش باش ای مهر مهر وی دلت را گفته شیطان دیرزی ای دیر کین
گرچه خود را عشقباز راستین نهم از آنک نیستم چون عاشقان راستین در گل دفین
ماهروی راستین خوانم ترا باری چو یافت روی چون ماه تو نور از روی شاه راستین

در ستایش ذات و منقبت صفات احمد بن یوسف ثنا البحی غزنوی فرماید

ای به راه لطف و رحمت متصل با عقل و جان وی بعلم و قدر و قدرت برتر از کون و مکان
هر کجا مهر تو آمد رخت بر بندد خرد هر کجا قهر تو آمد کیسه بگشاید روان
ای به پیش صدر حکمت سرفرازان سرنگون وی بگرد خوان فضلت میزبانان میهمان
ذات نامحسوست از خورشید پیدا تر و لیک عجز ما دارد همی ذات ترا از ما نهان
گر نبودی علم تو ذات خرد را رهنمون می ندانستی خرد یک پارسی از ترجمان
آفتاب ار بمید تا بذر عونت زین سپس چو لمه دو شینه تابد آفتاب از آسمان
هر که بهر ذات پاکت جست ماند اندر رواج هر که بهر سود خویشت جست ماند اندر زیان
هستی ما پادشاها چون حجاب راه تست چشم زخم هستی در هستی ما در رسان
هر که از درگاه عونت یافت توقیع قبول پیش درگاهش کمر بندد بخدمت انس و جان
چون علای دین و دولت آنکه از اقبال او لاله روید از میان شوره در فصل خزان
آنکه بذل او دست هر جا بار نامه هر غریب وانکه عدل او دست هر جا بدرقه هر کاروان
دولتی دارد که هر لشکر که با وی شد بحرب مرد را جوشن نباید اسب را برگستوان
رایت بدعت چو قارون شد نهان اندر زمین چون کله گوشه علای نور داد اندر جهان
نیک پشتی آمد الحق نهاد شرع را آل محمود ار سنان و آل حمدا داز زبان
خاصه بدر صدر شمع شرع یوسف آنکه هست چون زلیخا صد هزاران بحجت پیر از دی جوان
پیشوای دین فقیه امت آن کز حشمتش مبتدع را مغز خون گردد همی در استخوان
آنکه بهر پایداری دولت خود را همی طیلسان داران سرش گردند همچون طیلسان

قبلهٔ دین اماما ن خاندان ستت و بس … دیر زی ای شاه خانه شاد باشش این خاندان

هرکه دین خواهد که دارد چون شما باید خطر … هرکه دُر خواهد که دارد چون صدف باید دهان

خاک و بادی کان نباید خلعت و تایید حق … این عنای مغز باشد آنهلاک خانه دان

شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاک … شیر رایت باشد آنکو باد دارد در میان

لاجرم آنرا که بادی بود چون اینجا رسید … خاک این در کرد بیرون بادشان از بادبان

تا جمال خانه خدادیان باشد بجای … هیچ دین دزدی بیار د گشت درگیتی عیان

زانکه ایشان شمسهٔ دینند اندر همین شب … دزد متواری شود چون شمس باشد پاسبان

من غلام آستانی ام که بوی خاک او … تا به پشت گاو ماهی بوی دین آید از آن

ای ترا پرورده ایزد بهر دین اندر ازل … بخت و اقبال ازل پرورد را بود گران

از پی بخت ازل را فرخی در شعر خویش … پیش ازین گفته است بیتی من همیگویم همان

نیک بختی هر کرا باشد همه زان سر بود … کار از آن سر نیک باید کز دانستی بدان

تا به چنی کز برای خدمتت کرد فلک … از پی کسب سنا را چون سنائی مدح خوان

حرمتی یابی چنان کز فی المثل در وصف حرب … تیر دشمن پشت آید خفته گردد چون کمان

آنچنان گردی ز دانش کز برای دین حق … فتوی از صدرت برد خورشید سوی قیروان

اینهمه رحمت ز یک تابش صبح بخت تست … باش تا خورشید اقبالت برآید تا کهان

که برای خدمتت را ماه بگزیند زمین … که برای حرمتت را حور در بازد جنان

رو که تایید سپهر و دانش کلی تراست … با چنین تایید و دانش مقتدا بودن توان

تا بنا شد گاه کوشش تیغ شهلان چون رماح … تا بنا شد وقت بخشش ترگردون چون کمان

چون طریقت کارخواه و چون حقیقت کارکن … چون شریعت کارجوی و چون طبیعت کاردان

باد همچون دور همنام تو قدرت پایدار … باد همچون دین هم نام تو عمرت جاودان

ممدوح این قصیده فرید الدین معلق

ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین … بسنا آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین

از برای اینکه ماه و آفتابت چاکرند … زان طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین

خلق تو بس با کمال و فضل تو بس با جمال … روی تو نور مبین و رای تو حبل المتین

نقش نعل مرکب تو قبلهٔ روحانیان … خاکپای چاکرانت توتیای حور عین

مرگ با مهر تو باشد خوشتر از عمر ابد … زهر با یاد تو باشد خوشتر از ماء معین

ای سواری کت سزد گر باشد از برقت براق … بر سر شش پروین لگام و مه رکاب و زهره زین

99 شاه را کوئی که مال این و آن غارت مبر | بس ز شاه افزون طمع داری ز مال آن و این
روی چون طاعون و اندر زیر آن طاعون طمع | آنت کاری با تهور آمیت کاری سهمگین
از چنین پیشه چه جوئی نزد هر کس آبروی | به بود زین آبرو ای خواجه آب پارگین
وقت دادن موش تر باشی چو بستانی چو شیر | در نیابد کرد شبدیز ترا شیر عرین
خود سزای سبلت تو دولت شه کرد و بس | شاه را دولت چنان باشد ترا سبلت چنین
تو چرا از طیلسان چندین توقع میکنی | طیلسانست آنکه داری بر روح الامین
ننگ تحنیت آرزو باشد فضول از سر بنه | رو بر سید شو و از خوان او نان ریزه چین
سید فرزانه فضل الله بمثل آنکه هست | آفتاب خاندان طیبین و طاهرین
آنکه اندر حق او یک رنگ بینم در جهان | خواه گوئی تاج بخش و خواه گوئی پوستین
آنکه ناید گر بدست آیدش بر پا شد همه | گنج بادآورد از استظهار میر المؤمنین

در مدح ادیب آگاه نصرالله بن داود حسینی سبزواری گوید

بیش پریشان مکن ای بت آشوب من | زلف گره بر گره جعد شکن بر شکن
ای ز رخت برده نور بر کلاه سپهر | وی ز لبت برده آب رنگ عقیق یمن
از لب تو شرم داشت مایهٔ مل در قدح | وز رخ تو بوی برد نایهٔ گل در چمن
جادوی اسما زایشن دو بادام تو | بسته شود پسته وار تیغ زبان در دهن
گردون هم عاشقست بر تو که هر صبحدم | در هوس روی تو پاره کند پیرهن
چون بنهایت رسید هیچ نه بیند خرد | چون بنهایت رسید بیش نماند سخن
در چمن روی تو غلطان غلطان رود | مردمک چشم من بر گل و بر یاسمن
ای ز لطف لعل تو چشمهٔ حیوان جان | وی ز شرف کوی تو روضهٔ رضوان تن
ارچه نیارد بردن به ز سنائی دگر | گردش این هفت مرد جنبش این چار زن
تا نشود چشم زخم خسرو بگردان یکی | جان چو ما صد هزار گرد سر خویشتن
زان لب پر باده او پردهٔ عشاق ساز | تن تننا تن تمن تن تننا تن تنن
ایکه ز بس نازکی از تف روزه ترا | خشک شده سرو بن زرد شده نسترن
عیدی خواهی ز ما بیش ز یاری مخواه | هیچ نباید ترا از من و مانند من
امشب وقت سحر پیش سپهر هنر | شعر سنائی بخوان زار نوائی بزن
عمدهٔ دیوان شاه نصرالله آنکه هست | وقت هنر مقتدی گاه سخن مؤتمن

مجلس

مجلس نجم القضاة قاری و حالش ببین
رنگ و بوی باغ و بستان را چه بینی کاهل دل
سوی قاضی شو که خلق و خلق او را چاکرند
راستی از نار دن بینی و لی از روی ضعف
نجم را آن استقامت هست کاندر راه دین
شمع بار اگر لکن کرد است چرخ از خاک و خون
چون عروس فکرت او چهره بگشاید ز لب
ساکنی از حلم او خیزد چو جزم از حرف لم
من چگویم گر ز فردوس برین پرسی تو این
نجم را باغ این ثنا میگفت و ز شاخ چنار
شاد باشش امیتری گر زبهر چشم زخم تو
چون بمنبر بر شوی والشمس خواند آسمان
ای ستاره دستان از کان تو یاقوت علم
انجم دلها توئی چون پشت بر تابد هدی
این بنان کامرور بینی انیس دون همتی
اندرین بتخانه قاضی صد هزاران بت بدید
سوسن آزاد را بینی که بی تابید اصل
شمع دنیا را ببین کو یکزمان در یک مکان
انبساطت از دو معنی خود برون آید همی
اندر آنساعت که همنامت ز دست دشمنی
زینعبارت گر لبش خالی نبودی در دهان
روضهٔ شرع معین الدین ز بهر عشر دین
هر دلی کز عشق مال و جاه چون بتخانه بود
نسبت از محمودیان داری ز بهر غزو دین
مدعی بسیار داری اندرین صنعت و لیک
بیجمال یوسف و بیسوز یعقوب از گزاف
گرچه در میدان قالی لیکن از روی خرد

۱۰ تا هم از خود فارغ آئی هم ز بلبل هم ز من
دل بدین تزویرها هرگز ندارد مرتهن
نقش بندان در خطا و مشک سایان در ختن
پیش هر بادی که بینی جفته گردد نارون
جز بپیش راستی جفته نشد چون نون ان
هست شمع گفت او را سمع هشیاران لگن
نعرهای طرقوا برخیزد از جان در بدن
برتری از رای او زاید چو نصب از حرف لن
گر تو خوشتر جیست گوید مجلس قاضی حسن
فاخته کوکو زنان یعنی که کو آن انجمن
خرقه در بازد فقیر و بت بسوزد برهمن
چون فرود آئی از او والنجم خواند ذوالمنن
وی مقر دشمنان از زرد تو تابوت ظن
پرده خلقان توئی چون روی بنماید محن
بندهٔ یک بت شود آنکه که بسیار ذمن
گر ز سر همت یکی بت را نشد هرگز شمن
گنگ مانده است ار چه هستش ده زبان در یکدهن
در طریق دین بگوید صد هزار الوان سخن
گر چنین گویمت نجمی ور چنان خوانم مجن
زهر خورد و دوستان گشتند ازان دل پر حزن
زهره خون گشتی و زان چون مشک زادی با لبن
از جمال لفظ خود هم عدن کردی هم عدن
سوختی بتخانه و در هم شکستی آن و ثن
همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن
زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن
تو بتنهائی نیاید از هر باد و وز هر پیرهن
رفته جائی که بپیش آنجا نه ما گنجد نه من

۱۰۱ بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف / بی سفینه نوح نتوان چشم معبر داشتن
گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند از این / خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن
من سلامت خانه نوح نبی بنمایمت / تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن
شو مدینه علم را در جوی پس در وی خرام / تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن
چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است / خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن
کی روا باشد بناموس و حیل در راه دین / دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن
من چه گویم تو چه دانی مختصر عقلی بود / قدر خاک افزون تر از گوگرد احمر داشتن
از تو خود چون می پسندد عقل نابینای تو / پارگین را قابل تسنیم و کوثر داشتن
مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد / حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن
آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر / کافرم گر می‌تواند کفش قنبر داشتن
گر تن خاکی همی بر باد ندهی شرط نیست / آب افیون خوردن و در دامن آذر داشتن
تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک / زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن
آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب / زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن
خضر فرخ پی دلیلی را میان بسته چو کلک / جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن
گر همی خواهی که چون مهرت بود مهرت قبول / مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن
چون درخت دین به باغ شرع هم حیدر نشاند / باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن
جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند / یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن
از گذشت مصطفی مجتبی جز مرتضی / عالم دین را نیارد کس معمر داشتن
از پس سلطان ملک شه چون پسندی داری روا / تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن
از پی سلطان دین پس چون روا داری همی / جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن
اندر آن صحرا که سنگ خاره خون گردد همی / و اندر آن میدان که نتوان پشت و پا در داشتن
هفت زندان را زبانی برگشاید هفت در / از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن
هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن / جز بحب حیدر و شبیر و شبر داشتن
گر همی مؤمن شماری خویشتن را بایدت / مهر زر جعفری بر دین جعفر داشتن
کی مسلم باشدت اسلام تا کار تو بود / طیلسان در گردن و در زیر خنجر داشتن
گر همی دین دار خوانی خویشتن را شرط نیست / جسم و جان از کفر و دین فربی و لاغر داشتن
پند من بنیوش و علم دین طلب از بهر آنک / جز بدانش خوب نبود رتبت و فر داشتن

در موعظت و نصیحت فرماید

هر که دارد آشنائی با به گرد بیان تخت همت باید از عیوق برتر داشتن

دو رخست ابناشتن در ملت فردوسیان — تشنه لب جان در کنار حوض کوثر داشتن
هر که او از موکب صورت پرستان شد برون — بایدش طبل ملامت از قفا بر داشتن
وانکه را اندیشه عقلی بود کوید طبیب — بایدا ایزا از خدا جستن نکوتر داشتن
خود ندانی کر نبودی جان نبودی تن نکو — نی سواری خود چو باید اسب و افسر داشتن
کر نتابد سوی کان خورشید تابان بر فلک — تیغ هندی از کجا آورد کوهر داشتن
نا جوانمردی و بد دینی بود کر نا کسی — در مزاج این جان صافی را مکدر داشتن

وله ایضا علیه الرحمه

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو — ای تو غلام صدق و جهانی غلام تو
تاثیر کرد صدق تو در سینها چنانک — شد سینها ز مستمع از شرح نام تو
نام تو چون ورای زمانست و عقل و جان — کی مردم زمانه در آید بدام تو
چون نفس ما و نفس تو کشته حسام تست — برنده باد بر تو و بر ما حسام تو
ای باطن تو آینه ظاهرت شده — برداشته ز پیش تو لحم و عظام تو
عشقت چه جوهریست که بی تو ترا مقیم — با من نشانده دارد و تو در مقام تو
معذور دار از آنکه در این راه مر مرا — پروای تو نمانده ز شادی سلام تو
دانم ز روی عقل که تو صورتی نه — ورنه بدیده روفتمی کرد کام تو
لب محرم رکیب تو نامد که بوسه داد — زیرا نبود واقف وقت کلام تو
لیک آنزمان ز عشق تو بر نعل مرکبت — دل صد هزار بوسه همیزد بنام تو
ای عامه رسوم و همه شهر خاص تو — وی خاصهٔ خدای همه خلق عام تو
نفس الف شدی تو ز تجرید چون ز عشق — پیوسته کشت با الفت عین و لام تو
اکنون نشانش آنکه ز سینه بجای تو — جز حرف عاشقی نه نماند مسام تو
وا ایست دوست را از ره عشق بر تو جان — لیکن مباد تو خسته صد سال وام تو
چندی تو بر دوام چه سازی مدام وام — از دام خود جدا شو آنک دوام تو
چون با پست همتان مکر در طریق عشق — هرگز مباد کام تو مامور کام تو

وله ایضا

دلی از خلق عالم بیغمی کو — برون از عالم دل عالمی کو
درین عالم دم و غم جفت باید — مرا غم هست باری همدمی کو
نکوئی تا که درد عاشقی را — بجز مرگ از دواها مرهمی کو

۱۳ چون علیوار ند خلقان بر شده نزدیک چرخ   داده آوازی بیاران کی سکان مردار کو
چیستی مرغی ستوری آدمی باز کو   وربرا د آدمے چون آدمیت هنجار کو
ور طریقت ست داری کو تفکرها و فهم   ور بکوی مرد ما نی عقل عقل آوار کو
ور مجبطی وار عقلی داری از خطه خطا   تجربتها ی فنون قبته زنکار کو
راه با همره روی همره نکو نی تا کجاست   دین اکر با یار داری مرد مردا یار کو
ور بشرع سیدی آکاهی از شیر خدا ای   آب حنا بر تربید و سنک بر رخسار کو
ور پی بو بکر خواهی رفت بعد از مصطفی   پای بر دندان مار و دست بر دینار کو
ور بکوی عمری کو داد و کو مشک و مهار   یک دراعه هفده من ده سال بکدستار کو
ور در عثمان کرفتی شرم کو و حلم کو   دیده روشن دین و سینه بیدار کو
ور همی کونی که هستم چاکر شیر خدای   تن فدای تیغ و جان در خدمت دلدار کو
کر تو نی شبلی بیک سجده بنه ده روزه خوان   ور جنیدی شصت روزه معده ناهار کو
ور همیکونی که چون بهلول من دیوانه ام   بر نشسته بر پلنک و در دو دستت مار کو
اینهمه کردی که کفتم وز همه پرداختی   کاه آن آمد کونی ایملک دیدار کو
ای سنائی کر تراتا روز محشر در شمار   پیش خواند کفته را بکفتها کردار کو

وَلَهُ اَیضًا

ای تماشاگاه جانها صورت زیبای تو   وی کلاه فرق مردان های تا به پای تو
چرخ کردان در طواف خانه تمکین تو   عقل پیرا هنت کوی حکمت بر نابے تو
چون خجل کردی دو عالم را پدید آمد ز رشک   کحل ما زاغ البصر در دیده بینای تو
پاسبانان در و بام تو اند اجرام چرخ   نایبان اندر زمین هستند شرع آرای تو
خلد را نور جمال از روی جان افروز تست   حور را عطر عذار از موی عنبرسای تو
کو کمی سلطان در این ایوان که او هم تخت تست   کو کمی رستم درین میدان که او همتای تو
کی فتد در خاک اسرکام شفاعت کفت تو   ای ندیده بر زمین کس سایه بالای تو
در شب معراج همراه است بودی جبرئیل   کر براق او بنودے همت والای تو
تا بر وحیت آورد یزدان از نکارستان غیب   هر دو عالم کرد در حین وی سوی رای تو
ای مبارز را کی کز صخره تا زهره بجست   خنک زیور مرکب خوش کام ره پیمای تو
عرش چون فردوس اعلی سایبان تخت تست   زانکه بهر خود ندارد سایبان مولای تو

آمد سبب عشق در اصحاب رسولی کو … آمد که بسجاده در آفاق کسی کو
این نعمت جان زاکه بنا کاه در آمد … ای سرور مرا جان زدل و جان شرهی کو
این نطع پر از اسپ و پیاده و رخ و پیل است … بر نطع شما آخر فرزین و شهی کو
ای زخمه زنان شد چو بهشتی ز رخش صدر … در صدر بهشت از ره داود رهی کو
عیسی و خرش هر دو چو در مجلس ما اند … آنرا چو سماع آمد این را کبهی کو
گفتند که آن زدی چو مه راشبهی هست … آن سلسلهای شبه گون زا شبهی کو
در روز و شب چرخ چو زلف و رخ او کو … روز و شب پیوسته بزیر کلهی کو
صاحب خبر رنگ سپید است و سیاه است … این هر دو چو آن هر دو سپید و سیهی کو
جز چهره و جز غمزهٔ او در صف ایام … روی همه دولت و پشت سپهی کو
انگارن فردوس بگو گز پی نزهت … در خلد برین ماه چنین جایگهی کو
بر گوشه خورشید جز این یوسف جان زا … با آب کره کرده نگونسار چهی کو
معتوه شد از جستن معشوق سنائی … خود در دو جهان سوخته بی عقلی کو
در کار که جور کرفتم که چو او هست … در بارکه عدل چو بهرام شهی کو
بهرام فلک را زپی قبله و قبله … چون پایکهش بیشکه هیچ مهی کو
خردان و بزرکان فلک را بجه سعد … جز باشه ما با دکران بنج و دهی کو

در تنا یابی اصحاب شوق و آنرا ذوق عاشقی فرماید

راه دین پیداست لیکن صادق دین دارکو … یکجهان معشوق بینم عاشق غمخوار کو
عالمی پر دزد و الخمار است از خمار خواجکی … ای دریغا در جهان یک حیدر کرار کو
دیو مردم هین که خود را چون ملایک ساختند … با چنین دیوان بگو بند سلیمان وار کو
گر بوی و رنگ کوی چون گلم پس هیچ گل … مهترا پایی پر از خاک و سری پر خار کو
معلف اسبان تا زیر آخران بگرفته اند … در چنین تشویش ملک ای بزرکان آن کار کو
کشت پر طوفان زنا اهلان نه ما چون کنم … آن دعای نوح و آن کشتی دریا بار کو
هست پنجه سال تا تو لاف مردی میزنی … پس چو مردان یکدمت بیزحمت اغیار کو
طور هست و لن ترانی لیک چون موسی ترا … آن تجلای جلال و وعدهٔ دیدار کو
پیش ازین در راه دین صد هزار اسفندیار … کرد هفت اقلیم اکنون یک سپه سالار کو
عمر و عثمان و بوبکر و علی بینم همی … از حیا و حلم و عدل و صدق آن هر چار کو

ز بهر نان و جان تا نام یابی — چو برگ توت کشتی توتیا کو
مگر عقل تو خود با تو نگفته است — قبا گیرم بسی لفظی نقبا کو
درین ره گرهمی جویی نگیرا — سحر گاهان ترا پشت دوتا کو
بدعوی هر کسی گوید ترا ام — ولیکن گاه معنی شان گوا کو
سراسر جمله عالم پر یتیم است — یتیمی در عرب چون مصطفی کو
سراسر جمله عالم پر ز شیر است — ولی شیری چو حیدر با سخا کو
سراسر جمله عالم پر زنانند — زنی چون فاطمه خیر النسا کو
سراسر جمله عالم پر شهید است — شهیدی چون حسین کربلا کو
سراسر جمله عالم پر امامست — امامی چون علی موسی الرضا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرد است — ولی مردی چو موسی با عصا کو
سراسر جمله عالم پر حدیث است — حدیثی چون حدیث مصطفی کو
سراسر جمله عالم پر ز عشقست — ولی عشق حقیقی با خدا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیر است — ولی پیری چو خضر با صفا کو
سراسر جمله عالم پر ز حسن است — ولی حسنی چو یوسف دلربا کو
سراسر جمله عالم پر ز درد است — ولی دردی چو ایوب و دوا کو
سراسر جمله عالم پر ز تخت است — ولی تخت سلیمان و هوا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرغ است — ولی مرغی چو بلبل با نوا کو
سراسر جمله عالم ز رنگ است — ولی رنگی چو عنبر با دوا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرکب — ولی مرکب چو دلدل خوش رو کو
سراسر کان گیتی پر ز مس شد — ز مس هم زر نیاید کیمیا کو
سنائی نام نتوان کرد خود را — ولیکن چون سنائیشان ثنا کو

وله ایضا

ای ایزدت از رحمت آفریده — در سایهٔ لطفت پروریده
ای نور جمالت از رخ تو — انگشت اشارت کنان بریده
آواز تو در هوای وحدت — پیش از ازل و ابد خبر یده
عرشی که سراسیمه بود از اول — در زیر قدمهایت آرمیده

در رسته سنت سنائی را داده خرد و عشق تو خریده

در مدح مرزانشاه گوید

در همه ملک ندید از همه مردان شاه … آنچه دید از هنر و ذات و خرد مرزانشاه

آنکه گر تقویتی یابد ابر از سیرش … زنی در وی از خاره و مد مهر گیاه

وانکه گر تربیتی یابد بحر از نکتش … در منظوم شود در دل او قطره میاه

از پی آنکه چو در مشرق بود مطلع او … مطلع مهر ز مشرق آید و افزایش ماه

از بتکریمت وجود همی نام نیاز … خامه او کند از تخته تقدیر تباه

خانه گوییکی لحظه کمر بسته کنند … عالمی را چو نهد بر سر او تیغ کلاه

گر نبودی بکه رنگ چنو کاه از ننگ … تا جهان بودی بحیا ده به زر بودی کاه

دیده خصم کند پایه جاه تو سپید … مهره مهر کند نامه کین تو سیاه

ای چو خورشید جهان ز اسنجای تو امید … ری چو ناهید طرب را بقای تو پناه

آه در حنجر او خنجر گردد که کند … از سر دشمنی از بیم تو دکین تو آه

باشد ایمن ز خدنگ اجل و تیغ نیاز … هر که را تربیت و بخشش تو داشت نگاه

چون همی مدح تو افواه گذارند بنطق … بسته شد مصلحت جان و تن اندر افواه

نتواند که کند با تو کسی پای دراز … تا نباشد ز بدی همچو تو دستش کوتاه

اندر آنحال که در صدر تو سرهنگ عمید … مر ترا از هنر و طبع رهی کرد آگاه

هم در آن لحظه همی کرد بدریای ضمیر … خاطر من ز پی عرض مدیح تو شناه

طبع آراسته همی از پی مدحت چو بهشت … زانکه هر لحظه همی فضل تو آورد سپاه

لاجرم کرد عروسی ز مدیحت جلوه … که به از حور بهشت است که فرو براه

هر کجا واصل و شاطه چو سرهنگ بود … از بهشت آید تا چار عروس مدح تو شاه

آن چو اخلاق نبی مر همه را نیکو گوی … وان چو آیات نبی مر همه را نیکو خواه

سعی صد چرخ چو یک نکته او نیست بفضل … حسب اینحال برین قول رهی هست گواه

زان چو افکند کسی را فلک از عجز همی … نتواند ز یکی حادثه آورد براه

او چو من بنده را اینچنان صدر رفیع … بیکی نکته رسانید بدین رتبت و جاه

گر همی پای نهم پیش تو آنجا که نهند … شهریاران ز پی جاه بر آنجای جباه

ایمنت بجد کرم و لطف و بزرگی و شرف … در یکی شخص مرکب شده سبحان الله

که برافزون شدم از یک سخنش در یک روز … همچو هیچی که دو دم مرتبه گردد پنجاه

در نصیحت و موعظه فرماید

۱۰۷ مال ایتیمان خوری پس جله داری کنی   راه مزن بر یتیم و دست بدار از چه
صوفی صافی شوی بر در میر و وزر   صوف کنی جامه را تا ببری ان زله
گر بخوری شکر کن ور نخوری صبر کن   پس مکن از گرد کار از پی روزی گله
چند شوی ای پسر از پی این لقمه چند   همچو خران زیر بار همچو سگان مشغله
دامن حید گیر پند سنائی شنو   تا که بیابی بحشر ز آتش دوزخ یله

در مدح بهرامشاه بن مسعود شاه بن محمود غازی گوید

آمد هلال دلها تا که پدید ناکه   هان ای هلال جویان آیی و ریک الله
زین بو العجب هلالی کر هیچ بدر گردد   نی آسمان گذارد نی آفتاب و نی مه
در روی او بخندید از بهر فال گو خود   بر آفتاب خندد وقت وداع هر مه
ماهی که رهنمایست از دور رهروان را   چون روی او ببیند از شرم گم کند ره
پیچ و شکنج زلفش دلهای بیدلان را   هم فصل تبت آمد هم فضل قل هو الله
سالوسیان دل را در کوی او مصلا   ها دوربان دین را در زلف او سفرگه
بر کاو بر نهد رخت استاد ساحران را   هر که که بر نشیند بر ابلق سحر که
با آنکه بی نظیر است از روشنان گیتی   زنهار تا نخوانی اللهش الله الله
عقل عزیز تی را روح القدس نخواند   در بارگاه وصفش جز ما تقول ابله
مجلی است طلعت او کاندر شیشه دل   چون جفت دیده گردد احسنت زه کند زه
شاهان درگه حق بوذر شناس و سلمان   بیزار شو ز شاهی کو تخت سازد و که
موسی کله بدزدد آنجا که او برد سر   یوسف رسن بسوزد آنجا که او کند چه
زهری که او چشاند چه جای آخ کیخ کیخ   تیغی که او گذارد چه جای آه که خه خه
زخم سنان او را گر دی ای سنائی   هرگز کدام عاشق در وقت خه کند آه
خاصه تو گر سعادت داری بزیر گردون   تعویذ و توشه دار و از مدحت شهنشه
بهرامشاه مسعود آنشه که خواند او را   بهرام آسمانش از سعد و مشتری به
چندانش مملکت باد اندر حضر که باشد   دوران مهر و مه را در ملک او سفرگه

در ستایش ابو بکر بن محمد فرماید

ای کس بسزا وصف تو نا کرده بیانی   حیران شده از حیرت ذات تو جهانی
ذاتت نه مکان گیر ولیکن ز تصرف   خالی نه ز آیات تو یک لحظه مکانی
بر دیده نهان ذات تو از کشف ولیکن   پوشیده نه بر علم قدیم تو نهانی

این کوه ندیده چو وقار تو سکینی — وین چرخ نزاده چو معالیت مکانی ۱۰۸
این مرکز با ثقل گران سنگ ندیدست — جز حلم و درنگ تو سبک روح گرانی
ایام چو حزم تو ندیداست سکونی — افلاک چو عزم تو ندیداست روانی
از هر سخنت فایدهٔ خوف و رجائی — در هر نکتت مایدهٔ جان و جهانی
نه دایره امروز همیگوید یارب — چندین کذر علم زنیک تنگ دهانی
از راستی پند تو ماناکه نمانده است — گز روبز مین و بزمان چون سرطانی
حقا که جز از لفظ تو آفاق ندیده است — چندین درّ از فایده در غالیه دانی
تا خاطر پرنور تو از علم بیفسرود — کس مشکلی از شرع نمیکرد بیانی
امروز ببا میرد از آثار یقینت — چون تیر شد اکنون که کمان بود کمانی
آنکه که رمنبر سخن اندازی چون تیر — باشد سخن سحبان بی شست و کمانی
دشمن چو کشانی دو بُند را بضرورت — در خدمت تو بندد با جزع میانی
جان تو که مجد و ثنا نیست ندارد — جز بهر ثناهای تو جانی و زبانی
هرگز نشود خوار چو خاک از پی بادی — بی آب چو آتش نشود از پی نانی
هست اینهمه ز اقبال ثنای تو وگرنه — در شهر که میگوید ازین سان سخنانی
گر هیچ ز مدحت قصبی بندد ازین پس — نگشاید جز از قبل شکر سانی
احباب ترا باد خزانش چو بهاری — اعدای ترا باد بهارش چو خزانی

در مدح رفیق محسن افتراع عنه اواز ببیل هزل فرماید

با چشم چو نرگس خنده نگاری — با عیش چو زهر م زشکر بوسه شکاری
بر کرد بنا گوش چو عاجش خط مسکین — چون دایره گزشب بکشی گرد نگاری
خورشید نماینده بتی ماه جبینی — کافور بنا گوش مهی مشک عذاری
خوبی خطش بین که بر آن روی چو لالا — کرده زره غالیه آسائش حصاری
از تیر مژه کوده گذارش دل عاشق — خسته شده و بر خون همچون گل ناری
با دو لب چون باده و با چشم چو نرگس — با دو رخ چون لاله و با زلف چو قاری
در زلفش از آن دو رخ چون لاله نشاطی — در چشمش از آن دو لب چون باده خماری
زین عشوه فروشنده پیوسته دروغی — زین بیهده اندیشه نگسسته فساری
چون آبی و چون سیب از ین صدتنه حوری — چون نار و چو نارنگ ازین ده دله یاری

۱۰۹ ای مرحکار از بسیار تو سینی — وی مر شعرا را ز یمین تو یساری
بر اسب امید آمده مجد و دسنائی — در زیر پی از ابر گفت راهگذاری
زیرا که زبی پیرهنی از قبل شرم — در خانه چو خفاش بدو مانده بتاری
از بحر چه گویند فضولان یکی گنج — چون شیر کی ساخته از روز حصاری
ایخواجه با جود بدان از قبل آنک — دارم طمع از جود تو زین شعر شعاری
کاین سینه و پستان چو دو خرمن لاله — کشتست ز سرما چو یکی شاخ چناری
چون فلته دو پستانکه و چون شیر یکی ناف — چون ماه یکی حفت و چون زهره زناری
چون کرده پیه تنک آن کون چو دنبه — از پاچه شلوار برون آمده پاری
از پاچه شلوار همی تابد لعلش — چون از تنکی شیشه تابد گلناری
از نازکی و تازکی و فربهی او — گوئی چو نگاری که بگنجد بکناری
هموی و در و دوغ فرو آمده شکلی — چون شیر و در و موی پدید آمده تاری
وندربن این سفجه سیمین کفیلع — نابوده و نامیخته سیر گفته خیاری
نا داده یکی بوسه چنان کاید ازین لب — این فربه با بر لب و بر فرق بزاری
ارزد برت ایکون همه خوبان دیده — این شخص بدزاعه و این کون بازاری

در تحریض و ترغیب بطلب تقوی و صراط مستقیم فرماید

دلا زین تیره گی زندان اگر روزی رها یابی — اگر مینا شوی زین پس بدیگر سر صفا یابی
تو بیماری درین زندان و بیماریت را لاشک — روا باشد طبیبی جوی تا روزی دوا یابی
بصیرت گر کنی روشن بکحل معرفت زیبد — که در دش را اگر جوئی هم اینجا توتیا یابی
جهان ایدل چو زندان و دنیا پیش زندانت — اگر کشتیت بگذارد درین دریا فنا یابی
گر اینجا آشنا گردی تو با آفاق و با انفس — چو زین هر دو گذر کردی بدانجا آشنا یابی
گرمی کیمیا جوئی که زر و زری کنی مس را — بنزد کیمیا گر گرد تا زو کیمیا یابی
دلا زین عالم فانی اگر تو مهر برداری — چو از فانی گذر کردی سوی باقی بقا یابی
ازین چون و چرا بگذر که روشن گرددت زان — مگر کان عالم پر خیر بی چون و چرا یابی
تو در بحر محیط ایدل چو غواصان یکی غوطه — بکن هنر مان اگر خواهی که از موجش رها یابی
اگر تاریک دل باشی مقامت در زمین باشد — اگر روشن روان گردی مقر اوج سما یابی
براه انبیا باید ترا رفتن اگر خواهی — که علم انبیا دانی و سیر اولیا یابی

مسلمانی کنون اسمیست بر عرفی و عاداتی
دریغا کو مسلمانی دریغا کو مسلمانی

فرو شد آفتاب دین برآمد روز بیدینان
کجا شد درد بودردا و آن اسلام سلمانی

جهان یکسر همه پر دیو و پر غولند و امت را
که یارد کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی

بمیرید از چنین جانی کزو کفر و هوا زاید
ازیرا در چنان جانها فرو ناید مسلمانی

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین
که محرم شد ازین عشرت هوسگویان یونانی

مسازید ار برای نام و دام و کام چون غولان
جمال نقش آدم را نقاب نفس شیطانی

شود روشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد
از آن کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی

ز شرعست این که از تنتان درون جانتان روشن
ز خورشیدست نز چرخست جرم ماه نورانی

که گر تایید عقل کل نبودی نفس کلی را
نگشتی قابل نقش دوم نفس هیولانی

هر آنکو گشت پرورده بزیر دامن خذلان
گریبان گیر او ناید دمی توفیق ربانی

نگردد گرد دین دار آن غرور دیو نفس ایرا
سبکدل کی کشد هرگز دمی بار گرانجانی

تو امرد سخن پیشه که بهر دام مشتی دون
ز دین حق بماندستی به نیروی سخندانی

چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی هذیان
چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی گرد لامانی

نه بینی عیب آن عالم درین پر عیب عالم زان
که کس نفس نبوت را ندید از نقش جسمانی

برون کن طوق عقلانی بسوی ذوق ایمان شو
چه باشد حکمت یونان به پیش ذوق ایمانی

کی آیی همچو ما زین چرخ آنعالم برون تا تو
بسان کژدم بی دم درین بیسر و زرمکانی

در کفر و جحود ایرا ز اول چون علی برکن
که تا آخر چو یابی زین دین تشریف ربانی

بجز خشنودی حق را ز جان و عقل و مال و تن
پس آنگه از زبان شکر میگو کاینت ارزانی

درین کیمیا چون کردی برآخور چون خر عیسی
بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی

ز دونی و ز نادانی چنین مزدور دیوان شد
دگر نه ارسلان شاهیست دین به النفس انسانی

نه سلطان که سلطانست خشم و آرزو بر تو
سوی سلطان سلطانان نداری آن هم سلطانی

چه خیزد ز اول تنگی که در پیش دم آخر
بود ساسی و بیسامان چه ساسانی چه سامانی

بدین ده روزه ده دهقانی مشو غره که ناگاهان
چو این پیمانه پر گردد نه ده ماند نه دهقانی

تو مانی و بد و نیکت چو زین عالم برون رفتی
نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی

فسانه خوب شو آخر چه میدانی که پیش از تو
فسانه نیک و بد گشتند سامانی و ساسانی

تو آنجا چه گر از ارکان این فلکی نه خواجه
از آن کز بهر ببخشیدت را اسیر چار ارکانی

نیابد هیچ انس و جان نصیب انس جان هرگز
که با دین و خرد نبود براق انسی و جانی

۱۱۱ زبان دانی ترا مغرور و خود کردست لیکن تو — نجات اندر خموشی دان زیان اندر زبان دانی
پس ای تو پاک و بیغشی بسوی خویش پس چون شد — بنزد ناقدان نامست بنهره و قلب و حلانی
سماعست این سخن در مرو اندر تیم بزازان — هم اندر حسب المعنی ز لفظ آل سمعانی
که حلدی بیرکی را گفت من بالاستی دارم — ابر بن تندی و رهواری چو باد و ابر نیسانی
پدو گفتا مگو چون تن گرا و را این هنر بودی — نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی
بدان که بوی این آید ز علت کز سر دردی — نشستی در بر زانو و شور و فتنه بنشانی
و راز و اماندگی بادی بر آری سر و پیش تو — نماندیش آن جنبش حز یرا ز آخر پراسنی
چو در روح ایزد را صدف شد بنیت مریم — نیارستی مستان کرد در پیش زمستانی
تو ای مقری بکر خود را مگوئی کاهل قرآنم — که از گوهر نه آگه که مرد صوت و الحانی
برهنه تا نشد قرآن ز پرده حرف پیش تو — ترا گر جان بود عمری نگویم کاهل قرآنی
با خماس و با عشار و با دغام و امالت کی — ترا رهبر بود قرآن بسوی ستر یزدانی
رسن دادست ز قرآن تا ز چاه تن برون آئی — که در موددت رسن بازی ز راه دیو نفسانی
بدین جمعی که عثمان کرد بهر بند کی حق را — تو چون زین خواجگی جوئی بگو کو شرم عثمانی
بکی خوانست پر نعمت قران بهر غذای جان — ولیکن چون تو بیماری بهانی طعم درمانی
تو ای صوفی نه صافی اگر مانند تاریکان — بدام خولی و رشتی ببند آبی و نانی
بدانجا میوه و حور و بدینجا لقمه و شاهد — ستوری بود خواهی تو بدو جهان همچو قربانی
شوی رهبر جهانی را ز بهر معنی و صورت — خضروار ار غذا سازی سم الموت بیابانی
چو یعقوب ازلی یوسف هم در باز و یکتا شو — وگرنه یوسفی کن رو نه مرد بیت احزانی
اگر راه حقیقت باید ز خود خود را مجرد کن — از یرا خلق و حق نبود بهم در راه ربانی
ز بهر انجنین راهی دو عیار از سر پاکی — یکی زیشان انا الحق گفت و دیگر گفت سبحانی
شنیدستی که اندر مرو با خود رفت بی سیمی — ز بهر بوی بورانی چه گفت آن لال لالانی
۱ بگفتا من ز بورانی بوئی لی شوم قانع — مرا در پشت بارانی و در دل عشق بورانی
۳ دلی باید ز گل خالی که تا قابل بود حق را — که ناید با صد آلایش ز هر گلخن گلستانی
مویش ه تن خود را چو کتان جیست کن زیرا — ترا بر چرخ ماهی به که در بازار کتانی
پشیمان شد سنائی باز از این آمد شد دونان — مباد از این پشیمانیش یکساعت پشیمانی
قناعت کرد مستغنی از این و آن نهادش را — چو خواهی گرد چون دونان نهادی نی و آنی
بباید گشت گرگیرا که روز برف بر صحرا — کشد چون نازکان پا را ز نرمی با ز بارانی

[illegible]

زحسی دانغ از عقلی اگر در خود هدی یابی — ز هیزم دانغ از آتش اگر در دی خان بینی
بهانه بر قضا چه نهی چو مردان عزم خدمت کن — چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی
تو یکساعت چو افریدون میدان باش تا زان پس — بهر جانب که رو آری درفش کاویان بینی
عنان گیر تو گردد روزی جمال دردین باشد — عجب نبود که با ابدال خود را همعنان بینی
خلیل آزستی چه بود تو با عشق آی در آتش — که تا هر شعله زآتش درخت ارغوان بینی
عطا از خلق چون جوئی گر او را مال ده گوئی — بسوی غیب چون پوئی گر او را غیب دان بینی
ز بخشیدن چه عجز آید نگارنده دو گیتی را — که نقش از گوهران دانی و بخشش از اختران بینی
زیزدان دان نه از ارکان که کوته دیدگی باشد — که خطی گر خرد خیزد تو آنرا از بنان بینی
چو جان از دین قوی کردی تن از خدمت مزین کن — که اسب غازی آن بهتر که با برگستوان بینی
اگر صد بار در روزی شهید راه حق گردی — هم از کبران یکی باشی چو خود را در میان بینی
هوا را پای بگشادی خرد را دست بربستی — گر آنرا زیر کام آری مرا این را کامران بینی
تو خود کی مرد آن باشی که دل را با هوا خواهی — تو خود کی درد آن داری که تن را با هوان بینی
کز از دونی خیال آن چنان رسته است در چشمت — که گر آبی خوری در وی نخستین شکل نان بینی
مسی از زر بیالودی و می لافی چه سود اینجا — که آنگه ممتحن گردی که سنگ امتحان بینی
نقاب قوت حسی چو از پیش تو بردارند — اگر کبری سقر یابی وگر مومن جنان بینی
امین باش از رهی ترسی ز نار آنجهان گر تو — بکار اینجا امین باشی نه نار آنجا امان بینی
بهشت و دوزخت با تست در باطن نگر تا تو — سقرها در جگر یابی جنانها در جنان بینی
امارت گر ز کبر و حرص و بخل و کین برون آید — بدوزخ دال نش از معنی گرش در گلستان
وگر چه طیلسان دارد مشو غره که این آنجا — یکی طوقیست از آتش که آنرا طیلسان بینی
بچشم عافیت بنگر درین دنیا که تا آنجا — نه کس را نام و نان دانی نه کس را خانمان بینی
یکی در چشم سر بنگر بدین زندان خاموشان — که تا یاقوت گویا را تیابوت از چه سان بینی
نه این ایوان علوی را بجا در زیب و فر یابی — نه این میدان سفلی را مجال انس و جان بینی
سر زلف عروسانرا چو برگ نسترن یابی — رخ گلرنگ شاهانرا چو شاخ زعفران بینی
بدین زور و زر دنیا چو بیعقلان مشو غره — که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی
گه گر عرشی بفرش آئی وگر ماهی بچاه افتی — وگر بحری تهی گردی وگر باغی خزان بینی
یکی عصات را حمال موران زمین یابی — یکی اجزات را اثقال دوران زمان بینی
چو آید نارسش و بالش برا قبالی و ادباری — که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

۱۲۳ گرچه این معشوق رعنا خوبروی و دلبر است / چون سنائی دل از آن سوی تواند دل بری
نفس را از بس گرفت و خورد از هر رنگ و بوی / ای برادر نیست جز نعل سگ و رای خری
شیر میبوسد بحرمت مرد قانع را قدم / پیره سگ خاید بدندان پای مرد هر دری
سلسبیل از بهر جان تشنگان دارد خدای / خرقه پوشان را بود آنجا مسلم عنبری
می چه خواهی خوبتر زین از میان بردار آن / صدره آنجا سندسی و جبه اینجا ششتری
آنچه اینجا ماند خواهد چند پوئی گرد آن / گرد آن کردار خردمندی که آن با خود بری
هر کرا خشنود تن دین هست ناخشنود ازو / مبتلا مرد آنکه دو معشوق را در برگری
ماه کنعان تا یک منزل بها هیجده درم / منزل دیگر بدین و دل بیاید بشتری
گر توانگر میری و مفلس زئی در روز چند / به که خوانندت غنی اینجا و تو مفلس مری
مر امل را پای بشکن از اجل مندیش هیچ / مر طمع را پر بکن تا هر کجا خواهی پری
این دو پیمانه که گردان گشت دایم بر سرت / هر دو بی آرام و تو کاری گرفته سرسری
گرچه عمر نوح یابی اندرین خطهٔ فنا / تا چنین کرده باشد از تو ایثار اسپری
زین جهان خود جز دریغا هیچکس چیزی نبرد / زین جهان از زر ده میری گر بمه اسکندری
لاف از زور است و زر پیوسته دیدی تا چه کرد / زور با عاد قوی ترکیب و زر با سامری
گر همیخواهی که پوسیده نگردی در هوس / خانه پرداز از کرهٔ خاکی و چرخ چنبری
عالمی دیگر گزین کاینجا نیابی هم نفس / کو ز علت تیرگی دارد ز آفت ابتری
اندر آن عالم نیابی محرمی مرجان ترا / جز صفای احمدی و جز سخای حیدری
ای هوا بر دل نشانده چیست از لا بر آنکه / و الله ار یکدم ز الا الله هرگز برخوری
آنچه لا ز دگر دتا دل بر نتابی زان همه / خشهٔ تو مان بده انصاف گردن پروری
گر هوای نفس جونی از در دین در میا / یا براهیمی مسلم باشدت یا آزری
تیغ تحقیق از نیام امتحان چون برکشند / هم به تلخی حال خود را مهره یا گوهری
خاک از انصاف دادن اینچنین شد محترم / تیغ نفرین خورد بر سر آتش از مستکبری
با عقاب تیزچنگ و با همای خوب پر / ابلهی باشد که رقاصی کند کبک دری
مر مخالف را جهیدن هست با او هیچ نکه / با عصای موسوی خود اسب تازد ساحری
بی چراغ شرع رفتی در ره دین کور را / همچنان باشد که بی خورشید گردن گازری
همچو لا بربند و بگشا گر همی دعوی کنی / هم میان و هم زبان تا ز الا الله برخوری
رنج کش تا باش ای برادر همچو خار از بهر آنک / زود پژمرده شود در دست گلبرگ طری

کویم ادرا

کویم او را که بهاسے تو بو ندارم کوید
بر خواجه براهیم علی ابراهیم
آنکه کر فی المثلث ملک شود بحر و فلک
آنکه چرخ نزاده است و نه این چار کهر
جلیان زانهمه از شرم نهانند که هیش
بندهٔ لطف و عطای او النبی و جنی
در کف و فکرت او بخشش و علم علوی
چون سخا ورزی چون کان زمان بر در می
شجر و ماه و کهر نیز نخوانمت از آنک
سال تا سال دو ره بار بیک بار درخت
قمر از شمس شود نقصان و زروی تو چون
خانه خور و زصد کوهر روشن نشود
رادمردی که همیکو شد با خود به نیاز
ارغوان رنکی لیکن بهمه جا که رسی
ز آسمان مهتری از همت و پاکیزه دلی
سوختی دشمن خود از تف آتش خشم
ایکه چون چرخ جهانکیر و بدل محتشمی
زین بلندی بسوی بستان چون برای کنی
از کف جود تو حاصل شده طبع مرجی
ایکه چون باد بعالم ز لطافت علمی
به رت بود سخی تر ز همه لشکر شاه
زنده ماند است ز تو رسم پدر در همه حال
قصد درکاه تو زان کردم تا از سر لطف
قصبی خواهم در آعه نخواهم ز تو سیم
و ز تو شاهانه مرا هم بکدا خوانی من
نه نه از طیبت بنده است نه از روی نیاز
زانت کفتم که همیدانم کز خوش سخنی

کنکی و لنک چرا شعر نکوئی نبری
تا ترا صله دهد تا تو ز خواجه ام بخری
فلک دیگر بیک تن دهد از بخطری
یک پسر چون او در دهر سخی و هنری
نه ز خود چون تو بدید نه اندر بشری
چاکر طبع و سخای او بحری و بری
در دل و سیرت او قوت و عدل عمری
چون سخن کوئی چون بحر جهان پر دُرری
از کف و چهره و زیب از همه زیبنده تری
تو بهر مجلس هر روز درختی ببری
شمس نقصان شود از بهر چکونم قمری
روشنی عالم از تست چه جای کهری
بددی او را از بخشش و از کف ظفری
زعفران وار غم از طبع جهانی ببری
و ز خرد برتری از دانش و نیکو سیری
کر بهشتی بچه در قهر عدو چون سقری
و یکه چون مهر عطا بخش و بکف مشتهری
غم و شادی دو کس کردی کوئی قدری
و ز پی جبرت باطل شده رای قدری
و یکه چون ابر بکیتی ز سخاوت سمری
تو زکف دایم در ورزش رسم پدری
اینچنین باید کردن پدر انرا پسری
در چو من شاعر از دیدهٔ حرمت نکری
زانکه باید بسر این سرد و بیا نصد بدری
سیم نستانمت از حاجت زرین کمری
چو برهنه است که لستد ز کسی آستری
بشکرو نتم در طبع و بلذت شکری

۱۱۵ آری دبل هزو برانند ولیکن — از جعد ندیده است کسی قرهمائی
یارب که مبادیش فنائی که زمانه — ناورده چو نادره دردار فنائی
شادی کن ازین پیر تو ایشمع جوان بخت — دربارکه از اصل تو هم زان دریائی
آفاق پر از گوهر ودر کن چو برا در — کز علم و سخا حیدری و حاتم طائی
حقا که ز زیب سخن و زین جمالت — چیست در القاب تو زین العلمائی
چون حکم مقدر که بخشش روائی — چون عمر گذشته بکه بخل قضائی
چون عمر خطاب سرسنت و دینی — چون حیدر کرار در علم و سخائی
از خاک درنگی تو واز باد لطافت — از آتش نوری تو واز آب صفائی
از منقبت ورای مصابی و مصیبی — وز مکرمت و بخت صبائی و صبائی
پس حمد کرا زیبد کز زیب عبارت — بیمار کنه را تو چو الحمد شفائی
پس درد کجا ماند در دیدهٔ دانش — چون دیدهٔ اورا ز لطیفی تو دوائی
شرع از تو همی بالد کز آب عبارت — اندر چمن فائح بانشو و نمائی
گرچرخ فلک خصم تو باشد تو بحجت — با چرخ بکوشی بهمه حال برائی
صد مجلس پر درکنی از گوهر دانش — چون آن دو بسد را العبارت بگشائی
صد نرگس پر ژاله کنی ای چمن فضل — گر غنچه صفت لب بسخن باز نمائی
جاها بسوی دار بقا رفتن سازند — چون ساز سخن باشدت از دار بقائی
این قاعع دانش ازین مایه اندک — جان تو وحقا که خدا نیست خدائی
بخت تو همی ماند از علم چو گردون — عالی شو واز تربیت ملک علائی
۵۱۱ه خورشید شریعت شوی و تا صبح و حاسد — گفت این و رهی گفت بر این گفت گوائی
مجدود شد و یافت سنا از تو بیشک — از جود تو و جاه تو مجد و دسنائی
تا عالم روحی نشود عالم جسمی — تا مردم بچه بکشند خام در آسائی
چندانت بقا باد که از عالم جسمی — تا عالم روحی بکف پای بسائی
هر روز نوبت خلعت نو منبر دولت — تابندهٔ کافی تو در مدح سرائی
هر روز عروسیت فرستد ز ثنا لیک — چونانکه بخواهیش چونانکه بکائی
یکتا و دوتا کرده در مدحت و خدمت — یابد اگر از جود تو دستار و دو تائی
این عار بتنها مست ملک بر تو و برما — از لطف نکهدار اداکان عطائی

معنی از اشعار او معروف گشت اندر جهان ... همچنان چون نور از خورشید چرخ چنبری
آفتاب و ماه و انجم بیستی از معنی بسی ... گر تو اندر آسمان آسای شعرش بنگری
معنی اندر شعر او تابان بود از لفظ او ... چون گهر از زر و در تاج و چون نگین در انگشتری
شعر او ابروست کز پروردن افزاید جمال ... آن ماه روی سر است آن به بودکش بستری
پیش او هرگز نشاید کرد کس دعوی شعر ... از پس سید نشاید دعوی پیغمبری
ای سپاهان سروری کن بر زمین چون آسمان ... در جهان بر تو ولادت یافت چونین سروری
آفرین باد بر آن بقعت کز و گشت او پدید ... در همه علمی توانا در همه بابی جری
ای بماند قلم تو ذولسانین جهان ... چون قلم گوهر نگاری چون قلم دین گستری
در زمین تو آن عطارد آسیتی در روزگار ... کز هنر و نعمت شرف جز فرق کیوان نسپری
چون لسان الدهر و تاج اصفهان شد نام تو ... پیش تخت تاجداران از هنر نام آوری
آب و آتش گر پدید آید بدست امتحان ... اندر آن آبی چو گوهر و ندر آن آتش زری
معجزات تو شود آن آب و آتش زانکه تو ... چون خلیل و چون کلیم از آب و آتش بگذری
تو با خبار و به تفصیل امام بی‌بدل ... شاعری در جنب فضلت هست کاری سرسری
نیستی اندر طریق شعر گفتن آنچنانک ... بوحنیفه گفت در شعری برای عنصری
اندرین یک فن که داری وان طریق پارسی است ... دست دست تست کس را نیست با تو داوری
گوهر جدت اگر فخر آورد بر تو رواست ... بر زمین بارد نتیجه چرخ چون تو گوهری
پیش معنیهای تو معنی نماید چون سمر ... شرح معنیهای او هرگز نکرد اسپری
شاعری در پیش تو شاعر کجا یارد نمود ... ساحری در پیش موسی چون نماید ساحری
پیش بحر علم تو هر بحر چون جعفر بود ... چه عجب گر بخشدت شه گنج زر جعفری
از برای گوهر معنی روی در شرق و غرب ... در جهان علم مانا تو دگر اسکندری
آفتاب و ماه علم آرا پیشه وان بس که تو ... نه بسان آفتاب و مه دوان بر هر دری
یک کرشمه گر تو بنمائی دگر از چشم فضل ... فکر جان بینی همه با چشمهای عبهری
باستی تا باغ امید تو تمامی بر دهد ... این همه زانجا که حق تست چون من کی بری
سید اهل سخن تو این زمان چون سیدی ... علم و حکمت شد چو شارستان تو چون حیدری
زنده کردی تو از آن تصنیف نام عالمی ... عمر ثانی را از اول زین معانی رهبری
هر که در گیتی گسست از ذکر تو ندکو شد ... اینک آن زانکه تو ذکرش در آن جمع آوری
یاد کار از مردمان ذکر نکو ماند همی ... چون تو از ذکر نکو در عمر نیکو مخضری

ازین مرگ صورت نگر تا نترسی | ازین زندگی ترس کاکنون درآنی
که از مرگ صورت همی رسته گردد | اسیر از عوان و امیر از عوانی
بدرگاه مرگ آی ازین عمر زیرا | که آنجا امانست و اینجا امانی
بگرد سرا پردهٔ او نگردد | غرور شیاطین انسی و جانی
بنفسی و عقلی و امرت رساند | ز حیوانی و از نباتی و کانی
سه خط خدا بیند این هر سه لیکن | ازین زندگی تا نمیری ندانی
ز سبع سموات تا برنپری | ندانی تو تفسیر سبع المثانی
ازین جان ببر زانکه اندر جهنم | نه زنده نه مرده بود جان جانی
نه جانست این کت همی جان نماید | منه نام جان بر بخار دخانی
پیاده شو از لاشه جسم غایب | که تا با شه جان بحضرت برانی
بزیر آر جان خر از او چو عیسی | که تا همچو عیسی شوی آسمانی
برون آی ازین سبزه جای ستوران | که تا چره در ظل طوبی چرانی
چو مرگت بود سایق اندر رسی تو | بجمع عزیزان عقلی و جانی
چو مرگت بود قاید اندر رسی تو | ز زشتی لب ابنان آبی و نانی
تو روی نشاط دل آنگاه بینی | که از مرگ رویت شود زعفرانی
نخست کند میزبان کادمی را | بود میزبانی پس از میزبانی
بیک روز رنج گدائی ببندد | همه گنج محمود زابلستانی
بدار العالم پاک مرگت رساند | که مرگ است دروازهٔ آنجهانی
وزین کلبهٔ جیفه مرگت رهاند | که مرگ است سرمایهٔ زندگانی
کند عقل را فارغ از لاابالی | کند روح را ایمن از لن ترانی
همه ناتوانیست اینجا چو رفتی | بدانجای چندان که خواهی توانی
بجز بچه مرگ بازت که خرد | ز جوقی سگ کاهل کاهکدانی
بجز مرگ در گوشش جانت که خواند | که بگذر ازین منزل کاروانی
بجز مرگ با جان عقلت که گوید | که تو میزبان نیستی میهمانی
بجز مرگت اندر حمایت که گیرد | ازین شوخ چشمان آخرزمانی
اگر مرگ خود هیچ بازت رهاند | ز درس گرانان و ترس گرانی
کرا فسرده کرده است درس حرفت | نفس مرگ در جانت آرد روانی

سخت خامی باشد و تردامنی در راه عشق ‌‌ گر مریدی با مراد خود شود زور آزمای

سوی خانهٔ دوست ناید چون قوی باشد محب ‌‌ ور ستانه در نجنبد چون وقیح باشد گدای

احمد مرسل بباید سال اول حج نیافت ‌‌ گر نیاید احمد عارف شگفتی کم نمای

دل به بلخ و تن بکعبه راست ناید بهر آنک ‌‌ سخت بی‌رونق بود آنجا کلاه اینجا قبای

در غم حج بودن اکنون زاد راه حج بسست ‌‌ من بگفتم این سخن گو خواه شای و خواه مشای

از دل و جان رفت باید سوی خانهٔ ایزدی ‌‌ چون بصورت رفت خواهی حج ره بسر شو چون پای

نام و بانگ حاجیان از لاف بی‌معنی بود ‌‌ ور نداری استوارم نیک اندر طبل و نای

حج بفریاد و برفتن نیست کاندر راه حج ‌‌ رفتن از اشتر همی بینیم و فریاد از درای

صد هزار آوازه یابی در هوای حج ولیک ‌‌ عالم الستر نیک داند یا هری از های های

رنج بردی کشت کردی آب دادی بر درود ‌‌ گر تو دونی باز جستن خامی در آید کو درای

کو یکی فاضل که خارش نیست مشتی ریش گاو ‌‌ کو یکی صالح که خصمش نیست قومی ژاژ خای

جان فرستادی بحج حج کرد و آمد نزد تو ‌‌ دل مجاور گشت آنجا گر نباید گو مپای

این شرف بس باشدت کاو از خبر در روز حشر ‌‌ کاحمد عارف قبول حج کرد و دیگر کس بپای

تا بگرد چرخ بر گیتی تو بر گیتی بگرد ‌‌ تا بباید کعبه در عالم تو در عالم بپای

در تهذیب اخلاق و انتصاب بسمت وفا و وفاق فرماید

ای سنائی چکنه شو گرت باید سروری ‌‌ در میان سروران تا با کلاهی مهتری

در میان گردنان آئی کلاه سر بنه ‌‌ تا ازین میدان مردان بو که سر بیرون بری

ورنه در ره سپر فراز انند گر تیغ اجل ‌‌ هم کلاه از سر ستد بر بایند هم سر بر سری

عالمی پر لشکر دیو است و سلطان تو دین ‌‌ زان سلطان باش و مندیش از بروت لشکری

دین حسین تست آز و آرزو خوک و سگند ‌‌ تشنه این را مکشی و آن هر دو را پروری

بر یزید و شمر ملعون چون همی لعنت کنی ‌‌ چون حسین خویش را شمری و یزید دیگری

عقل و جان آنجهانی را عیبت شو چو شرع ‌‌ زانکه دیوانه است و مرده عقل و جان را بی‌دری

چشمهٔ حیوانست باید خاک ره شو چون خضر ‌‌ هر دو نبود مر ترا یا چشمه یا اسکندری

گرد جعفر گرد اگر دین جعفری جویی همی ‌‌ زانکه نبود هر دو هم دینشان هم دین جعفری

چون تو داودی بهش نیاد در ره دین کی کنند ‌‌ پنج حس و هفت اعضا مر ترا فرمانبری

تا سلیمان وار خاتم باز نستانی ز دیو ‌‌ کی ترا فرمان برند دام و دد و دیو و پری

بی پدر فرزندی لاهوت باید چون مسیح ‌‌ هر که زو بر گشت با ناسوت باید دختری

۱۱۹ تا بشد نفس سخنگوی تو در درس هوس — این سگینی تو کز اصلاح منطق برخوری
دین چه باشد جز قیامت پس تو خامش باش از آنک — در قیامت بی زبانا زانزبان باشد جری
این زبان از بن ببر تا فاش نکند بیهده — بیتر بتر عاشقان در پیش مستی سرسری
کم نخواهد بود چون دفتر سیه روئی ترا — تا بجان فناه هوس اگر خواهی دفتری
زان فصاحتها چه سودش بود چون اکنون ز حق — اخسئوا فیها شنید اندر جهنم بحتری
شاعری بگذار کردن شرع گردا یرا ترا — شرعت آرد در تواضع شعر در مستکبری
خود دگر قسم ساحری شد شاعریتای هرزه گو — چیست جز لایفلح الساحر نتیجه ساحری
رمز بی غمزاست تاویلات نطق انبیا — غمز بیغمزاست تخیلات رمز شاعری
هر کرا اندر طبع یک شاعری بینی حذق و صدق — جز گدائی و دروغ و مسکری و مسکری
هر کجا زلف ایازی دید خواهی در جهان — عشق بر محمود بینی کپ زدن بر عنصری
فتنه شد شعر تو چون گوساله زرین یکی — لا مساس آواز درده در جهان چون سامری
کی پذیرد گرچه تشنه گردد از نهر ابتر آب — هر کرا همت کند در باغ جانش کوثری
یاوری زآزادمردان جوی زیرا مرد را — از کسی کو یار خود باشد نیاید یاوری
همچو آبند این گره مندیش از ایشان که خشم — کابرا از باد باشد نه ز خود جوشن وری
همچنین تا خویشتن داری همی زی مردوار — طمع را گو زهر خند و حرص را گو خون گری
شاهبازی همچنین هر جا که باشی مرد باش — مرزغن را بخش سالی باد کی سالی نری
جاه و جان و نان و ایمان ستنگری دادد ها — پس بگو سلطان سلطان تنگری گو تنگری
چند کونی گرد سلطان گرد تا مقبل شوی — رو تو و اقبال سلطان با دو دین و مدبری
حرص و شهوة خواجگان زاشاه و ماراننده اند — بنگر اندر ما و ایشان گرت باید باوری
پس تو گوئی این گره را چاکری کن چون کنند — بندگان بنده کانرا پادشاهان چاکری
کیست سلطان آنکه هست اندر نفاذ حکم او — خنجر آهنجانش بجری ناوک اندازان بری
تو همی لافی که هی من پادشاه کشورم — پادشاه خود نه چون پادشاه کشوری
در سری کانجا خرد ناید همه کبر است و ظلم — با چنین سرمردافاری نه مردافسری
این ترک دین بگفته از سر ترکی و خشم — دل لبسان چشم ترکان کرده از کند آوری
همچنین ترکی همی کن تا بهر دم نابغه — گوید اندر مغز تاریک تو کی کافری
باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گور تو — گرچه خود را گو رساری در مسافت صد گری
هفت کشور دار داو من یک دری از غایت — هفت کشور گو ترا بگذار با من یک دری

چشم ازین جوهری برداشت نتوان ز بها | کانکه لی چشمت بفروشد بکو جوهری ۱۲۰

این چند شعر را فضل یحیی صاعد هروی کفته و درخواست نموده که بر تاثیر حکیم جلیل القدر آید

هستی بحقیقت ای سنائی	در دین عقل روشنائی
مقبول همه صدور کشتی	این کار تو نیست جز خدائی
آیم بر تو بطبع زیراک	دانم که بنزد من بیائی
لیکن چکنم چکونه آیم	چون نیست خبر که تو کجائی
معذورم اگر که میفرستم	نزدیک تو شعرهای سنائی
هرکس که برد به بصره خرما	بر جهل خود او دهد کوائی
چون آمدن مرا ازیراک	مارا چو دودیده می بپائی

حکیم این قصیده را بتمامی در جواب اشعار فضل یحیی صاعد ناظم فرموده و بخدمت او فرستاده و از او خواسته که باید

فضل یحیی است بر ضعیف قوی	فضل یحیی صاعد هروی
پادشاه قضاة و خواجه شرع	که چو صدر است و دیگران چو ردی
از صعود حیات و فضل دلش	نیست جز صورت صراط سوی
پیش ادراک خاطر علویش	محو شد نحو بو علی فسوی
شعر و خطش ز نور و از ظلمت	قلب شیعی و قالب اموی
شعر و خطش بدیدم و کفتم	تن یزیدی چراست جان علوی
کر نبودی میان او که شدست	فلک و کوکب و رشید و غوی
ورنه از رنگ خط و معنی شعر	شد می هم در آن زمان ثنوی
یکی او ببرد از بن خاد	پنجی و چاری و سه و دوی
ای که از سنک هنک نیست ترا	چون خر از باد خوی یافه دوی
بزیارت بسوی شتی دون	کعبه کعبتین نه چه شوی
بهوا سوی کس نشاید رفت	از پی دین روا بود که روی
نخرامد بخاصه در معراج	سوی قارون رکاب مصطفوی
کی شوم چون تو کرچه کویم شعر	کی رسد زال در کمال نوی
کرچه بازند و زندکی بشوند	آهن از آهنی و جوز جوی

۱۲۱ ناصح ملک شه ایران ابرانشاه آن — که زاد از نجبا دهر چون منتجبی
آن بزرگی که ز بس فضل و کرمی بگذاشت — در مزاج فضلا از کرم خود اربی
آن کریمی که از سورت خشمش در کون — بمجوز آمد و ارواح حسودش حطبی
آنخطیبی که بهر لحظه خطیبان فلک — جمع سازند بر آثار خصالش خطبی
ای سخا از کهر چون تو سپهر با شرفی — وی سپهر از شرف چون تو بشد با طربی
شجر همت تو بیخ چنان زد که نمود — برترین چرخ بدان بیخ فرودتر شعبی
گرفتد قطره از راسی تو بر دامن ابر — نگشاید پس از آن چرخ گریبان سببی
تا دو نوک قلمت فایح زاید در ملک — چرخ با چار زن از عجز بود چون عزبی
کسب کردی بکریمی و سخا نام نکو — که نبوده بدو گیتی به ازین مکتسبی
تا ضمیر تو سوی کلک تو راهی بگشاد — بسته شد معضلی یلک هری در قصبی
نرد با بازو با لطع امیدت باد هنر — جانی از بند و اقبال ز دستت یدبی
هر که او مرد بود باک ندارد ز غمی — هر که او شیر بود مست نگردد ز تبی
هر که آوازه کوس دو وکری یافت بگوشد — کی بچشم آید او راز یکی چنبه جبی
بکهان جامه بسی داده این اولیتر — این فریضه بمهان به ز چنان مستحبی
ایخداوند یقین دان که بر مدحت تو — نیست در شاعری بنده ریا در سببی
فکرت بنده چو معنی خوش آورد بدست — طبع زودش بر مدح تو کند منتخبی
آنکه را دین شود از دوستی او موجود — چه زیان دارد از دشمنی بولهبی
حاسدان دارد و بد گوی بسی لیک همی — کی مقاسات کشد بحر دمان از قصبی
تا حیات آید آمیزش جانی و تنی — تا تناسل بود از صحبت امی و ابی
سببی سازشش تا شاعر صدر تو بود — که همی شعر مرکب نبود بی سببی
تا ز پیش دو ربیع آید هر که صفری — تا پس از هر دو جماد آید هر که رجبی
باد حظ ولی تو ز سعادت لطفی — باد قسم عدوی تو ز شقاوت غضبی
پای احباب تو بگشاده ز بند از شرفی — دست اعدای تو بر بسته بدار از قنبی
تا چو مستاح بود راس و ذنب بر گردون — راس عز تو مبیناد ز گردون ذنبی

در نکوهش بزرگان زمان خویش و مدح ابونصر احمد منعم فرماید

تا کی این لاف در سخن رانی — تا کی این بیهده ثنا خوانی

نزد خورشید فضل کردونی — پیش مهتاب فضل کتانی
ریش کاوی نه خردمندی — کافری نیستی مسلمانی
اصل جدی نه معدن هنری — کان جدی نه مرد جدانی
خود گرفتم که این همه هستی — چکنی چون نه خراسانی
فقه و تفسیر خوان و نحو و ادب — تا بیابی رضای یزدانی
چه همه روز بهر مشتی دون — ز اثر خانی و ریش جنبانی
مدح هرکس مگو بد شواری — چون نیابی زکس تن آسانی
جز که بونصر احمد بن سعید — آن چو نصرت بحد حیدر ارزانی
گر همی شعر خوانی از پی نان — تا بگویم اگر بمنید انی
کانچه عاقل نخواهد از پی نان — سر در دون سوی آمنیان رانی
ابر و شمسی که از سخاش نماند — در دریانی و زر کانی
مهتران بهر آبرو در و بند — خاک درگاه او بپیشانی
زنده از سیرتش سخا چونانک — جسمها از عروق شریانی
در دماغ و جگر بد زنده — روح طبعی و روح نفسانی
نزدیک اختراع او منسوخ — مایه کتبهای یونانی
کی روا باشد از کف و خردش — در زمانه وبا و نالانی
ایکه بی سعی ذات و پنج حواس — کار فرمای چار ارکانی
وقت بخشش حیات درویشی — گاه طاعت هلاک خذلانی
همه زیب بهشت را شائی — همه نور سپهر را مانی
چون تو ممدوح و من که دونان — این بنجردکی و کشخوانی
هیچ احسان ندیدم از یکتن — ور چه کردم بشعر حسانی
جز برادرت داد در صدر ذر — بهر هشتاد بیت یکشانی
گوهری رسته کرده یک دریا — شد شده قدر اینت ارزانی
هم تو دانی و هم برادر تو — که بنود آن قصد چل کانی
اینچنین فعل با چو من شاعر — نیست حکمی نه نیز دیوانی
از چنان شعر من چنین محروم — ای عزیز اینت نامسلمانی

۱۲۳ چه پیچانی سر از طاعت چه باشی روز و شب غافل — چه پوشی جامه شهوت دل و جان را چه رنجانی
که تا دست جوانمردی بدنیا بر نیفشانی — چنان دان بر خط دین چرخ که دست تاج مردانی
چه بندی دل در آن ایوان که هستش تا بپایان کیوان — نه بینی عاقلی هرگز نه ایوانی نه کیوانی
تو خود ایوان نمیدانی تو خود کیوان نمی بینی — نداری همت کیوان چه اندر خورد ایوانی
بدین همت که اندر سر همی داری سر اندر کش — سزای پنبه و دوکی نه مرد رزم و میدانی
نه بینی تا چه سوداست اینکه در عالم همی بینی — عزیز است ای مسلمانان علی الجمله مسلمانی
اگر خواهی که با حشمت ز اهل البیت دین باشی — بباید در ره ایمان تکی تسلیم سلمانی
ایا می خورده غفلت کنون مستی و بیهوشی — خمار این کند فردا کمال خویش نقصانی
ز آبادانی دنیا بگردی زین خوی و ویران — نه آگاهی که آبادانی ایدون هست ویرانی
به پیش آدم شرعی سجود انقیاد آور — گر از شهبت نه چون ابلیس پیکار عصیانی

در بیرون آوردن سر انجام کار کسانی که خود را از اهل معنی شمارند و نه از اهلند

ایخواجه ترا در دل اگر هست صفائی — گر با طلبت از نور یقینیست منور
هستی آن چون که ترا نیست گوائی — بر ظاهر تو چونکه عیان نیست صفائی
آری چو بود صورت تحقیق چو تلبیس — دعوی که مجرد بود از شاهد معنی
پیدا شود از هر چه صوابی و خطائی — باطل شود این دعوی پوچ و چه ادائی
گر شاهد وقت تو بود حشمت و نعمت — کاین حشمت و نعمت دو حجابند یقین دان
بیمار دلت را نبود هیچ شفائی — کاندر دو جهان زین دو بتر نیست بلائی
این هست وجود متعلق بمجازی — وان هست حصولش متولد ز ریائی
تا این دو رفیق بد همراه تو باشند — هرگز نبود خواجه ترا راه بجائی
تو بسته شده در گره آز شب و روز — وز دست هوا خورده بنا کام قفائی
بفروخته دین را به یکی گرزه و گرده — پوشیده تن خویش برنگی و عبائی
بوئی نرسیده بمشامت ز حقیقت — همچون سگ دیوانه بهر کرد سرائی
در دعوی مطلق چو رسولی شده مرسل — در لفظ بهر ساعت چو نی و چرائی
تا جسم و دلت هست بهم هر دو مرکب — نایدت ز زد و برد قبائی و کلائی
تا زین تن آلوده برون ناید کبرت — حاصل نشود بهر خدا هیچ رضائی
بیرون کن از این خانه خاک دل خود را — وانگه ز دلت ساز تو ارضی و سمائی

صلاح سنائی درآنست دایم … شود در ره عشق بیچون سدادی
بگفتم صلاح دل از روی معنی … صلا چیست این مشعر اندر فسادی
شو از خود بری گرد یار حقیقت … ترا بیتو حاصل شود التجا ی
نه بینی که پروانه شمع هرگز … که بر باطنش چهره گردد و دادی
بری گردد از خویشتن چون سنائی … کند او ز خویشی خود انفرادی

در ترغیب و تحریض مردان بانگان طریق تحقیق مبنی فرموده و تشویق نفس بر آن نموده گوید فرماید نعمت لها

بیا تا اهل معنی را درین عالم نعم بینی … بیا تا لطف ربانی و احسان و کرم بینی
بیا تا سوز مشتاقان و راه بیدلان بینی … ز اوتادان و ابدالان علم اندر علم بینی
همه صحرای روحانی پر از مردان حق بینی … ز صوت و ذوق داودی همه جانها خرم بینی
ازین زندان سلطانی دل و جان زاد زم یابی … ز شادی جان هر مؤمن چو بستان ارم بینی
چه پوئی سوی این میدان چه گردی گرد این زندان … چه بندی دل درین ایوان که چندین درد و غم بینی
جهان را سیرت و آئین چنین است ای مسلمانان … که مردان حقیقت را درین عالم دژم بینی
نه بینی هیچ مردی را که با وی صدق همراه است … اگر بینی چنان بینی که گرگی در حرم بینی
چگونه مرد با تحقیق روی خویش بنماید … گران تحقیقها حالی تو لا یابی دلم بینی
حرام اندر کدام آئین حلالست ای مسلمانان … حرامی را مسلم خوانی ز اقسام این قسم بینی
نترسی هیچ از ایزد نپرسی هیچ از عدلش … ولیکن راحت و شادی تو از سود و سلم بینی
بدین زندان خاموشان یکی از چشم دل بنگر … که آنجا صد هزاران جان ندیم صد ندم بینی
نه آنجا مهتری باشد نه آنجا کهتری باشد … نه آنجا سروری باشد نه میر و حشم بینی
نه مال و درم و ری بینی نه رطل جام می بینی … نه طبل و نای و نی بینی نه بانگ زیر و بم بینی
بزیر سنگ و گل بینی همه شاهان عالم را … کجا آن زور و زر گیتی ملوکان عجم بینی
جوانان را ز بون بینی زمین در پای خون بینی … چنان دلبر هزاران مشن در زیر قدم بینی
نخواهد بود این حالت بر سید ای مسلمانان … چو این مشکل بیان گردد کجا زلف صنم بینی
سنائی بنگر اکنون تو که فردا چون بود حالت … ازین گفتار معنی بس در دیده نم بینی
مگر فضلی کند ایزد که زین حالت رها گردی … و گرنه با چنین خصلت نجات خویش کم بینی

در اندرز و نصیحت اصحاب غفلت ارباب عطلت فرماید

ای اصل تو ز خاک سیاه و تن ار زمی … در سر منی مکن که بتر کیب چون منی

۱۲۵ هر چند صد هزار گناه است مایه‌اش / هر چند کز عذاب سقر نیست ایمنی
از رحمت خدای دلش نا امید نیست / کو مخلصیست و مفلس بی غار فروغنی

در مناجات حضرت صمد و حقیقت حمد گوید

ایا بی ضدّ و مانندی که بی‌مثلی و همتائی / تو آن بیمثل و بی شبهی که دور از دانش ما نی
ز وهمی کز خرد خیزد از آن وهم و خرد دوری / ز رائی کز هوا خیزد تو دور از چشم آن رائی
پشیمانست دل زیرا که تو اسرارها دانی / بهر جائی که جویمت این بعلم و عالم آنجائی
بهر چه انفاسها راند تو آن انفاس میدانی / بهر چه ارواحها داند بخوبی هم تو اعلائی
هر آن کاری که شد دشوار آسانی ز تو جوید / هر آن بندی که گردد سخت آنرا هم تو بگشائی
بدانی هر چه اسرار است اندر طبع هر نبع / ببینی هر چه پنهان تو درین اجسام پیدائی
همه ملکی زوال آید زوالی نیست ملکت را / همه خلقان بفرسایند تو بیشک نفرسائی
که امرزد خداوندا رهی را گر تو نامرزی / که بخشاید درین بیدادمان گر تو نبخشائی
چراغی گر شود تیره مراو را هم تو افروزی / شعاعی گر فرو میرد مر آنرا هم تو افزائی
فروغ از تست انجم را بر این ایوان مینودن / شعاع از تست مه را بر این گردون مینائی
بدایع را بگیتی در بحکمتها تو بر سازی / کواکب را بگردون بر بقدرتها تو آرائی
هیولا را تو دادستی بحکم عنصر و جوهر / مر اسطقسات را پستی گهی و گاه بالائی
بسان تخت جمشیدی تو گردون را اکنی جلوه / بسان تاج نوشروان زمینها را بپیرائی
ز خار ار چاکری جوید همی گل تو ار برون آری / بجز ار بنده جوید همی در تو بپیائی
تو آن حی خداوندا که ازلها مها دوری / تو آن فردی خداوندا که خود رای تو بشنائی
جهاندارا جهانداری که عالم مر ترا شاید / خداوندا خداوندی که خود را هم تو میشائی
فرستی گر یکی مرغی بگیرد ملک پرویزی / وگر یک پشه را گوئی بگیرد ملک دارائی
شکیبا را الحلم تست جبارا شکیبائی / توانا را بامر تست ستارا توانائی
همی ترسیم از عدلت امید ماست بر فضلت / از آن شادیم ما جمله که تو آخر مکافائی
ز عدلت بود هر عدلی که آن میکرد نوشروان / ز بخشت بود هر گنجی که داشت حاتم طائی
صبوری هست از جمعی ولی آرند بسیاری / نهایت نیست از دشمن پدید آرند غوغائی
خیلت را آتش در فکنند آزه لیش را / نه السشند از فضلت ز رعنائی و رسوائی
فراوان تاکسی گردند هر کس در جهان از خود / نهان گشتند سرتاسر حسودان تو بر جائی

اکر تر سیست از مرکت طلب کن انحیوان را | تو از مرکی شوی ایمن اکر نزدیک تا آئی
خضر وار ار همی کردی بدست آری نشان من | سکندر وار صحرا را شب و روز ار بپیمائی
الا ارا وی بر شعر من و در شهر ها میخوان | به پیش کهتر و مهتر بسنز دکر دیر بستائی
چنان کاین آسمان هرکز زکشت خود نیاساید | . تو نیز از خواندن توحید شاید کر نیاسائی
خداوندا جهاندارا سنائی را بیامرزی | بدین توحید کو کرده است اندر شعر پیدائی

در تنزیه ذات ذو الجلال و مناجات لا یزال کوید

ملکا ذکر تو کویم که تو پاکی و خدائی | نروم جز بهمان ره که توام راه نمائی
همه درکاه تو جویم همه از فضل تو پویم | همه توحید تو کویم که بتوحید سزائی
تو زن و جفت نداری تو خور و خفت نداری | احد بی زن و جفتی ملک کامروائی
نه نیازت بولادت نه بفرزند حاجت | تو جلیل الجبروتی تو نصیر الامرائی
تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی | تو نماینده فضلی تو سزاوار ثنائی
بری از رنج و کدازی بری از درد و نیازی | بری از بیم و امیدی بری از چون و چرائی
بری از خوردن و خفتن بری از شرک و شبهی | بری از صورت و رنکی بری از عیب و خطائی
نتوان وصف تو کفتن که تو در فهم نکنجی | نتوان شبه تو کفتن که تو در وهم نیائی
نبد این خلق و تو بودی نبود خلق و تو باشی | نه بجنبی نه بکردی نه بکاهی نه فزائی
همه عزی و جلالی همه علمی و یقینی | همه نوری و سروری همه جودی و جزائی
همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو بپوشی | همه بیشی تو بکاهی همه کمی تو فزائی
احد لیس کمثله صمد لیس له ضد | لمن الملک تو کوئی که مر آنرا تو سزائی
لب و دندان سنائی همه توحید تو کوید | مکر از آتش دوزخ بودش روی رهائی

مسمط در ستایش اقضی القضاة حسن بن اسعد غزنوی فرماید

حادثه چرخ بین فاین روزکار | سیر ز انجم شناس حکم زبر و ردکار
نیز نباشد مدام هست چو بر ما کذار | حسرت امشب چو دوش محنت فردا چو دی
اسب قناعت بتاز پیش سپاه قدر | عدل خداوند را ساز ز فضلش سپر
یا فه مکوی و مپرس از فلک این خیر و شر | سابق علم است این منتهی و مبتدی
حال فلک را مجوی میر فلک را بکوی | سالک جواهر بکیر بر ره معنی بپوی
نادره شعری بکوی حسن سعادت بجوی | نزد ظریفی خرام چون حسن اسعدی

۱۲۸ حرز اقبال کیرسا ز طبعش فسان ... شرز نحوست بری کن بسعادت مکان

نامه اقبال خوان زانکه تو ئی خوش زبان ... کعبه زوار را تو حجر الاسودی

کردش کردون و دهر جز بعنایت مباد ... سیر کواکب بسعد و رز ر ایت مباد

عون عنایت بتو جز ز خدایت مباد ... زین خدائیت باد بار و شش احمدی

حسرت و رنج و بدی یار و صدیقت مباد ... سیرت و رسم بدان کار و طریقت مباد

جز که یار تو باد بخس رفیقت مباد ... بخش تو نیکی و سعد سهم حسودت ردی

و له فی الترکیبات و الترجیعات در ستایش ابو المفاخر محمد بن منصور افضل القضاة خراسان فرماید

ایدل ار جانانت باید منزل اندر جان مکن ... دیده در کبری مدار و تکیه بر ایمان مکن

ور ز رعنائی هنوز از جای رایت آگهیست ... جای این مردان مگیر و رای این میدان مکن

کر بت باید تا بمانی در صفات خودمهان ... در نخواهی تا بیفتی کرد خود جولان مکن

کوی شو یکبارگی اندر خم چوکان یار ... خویش را چون زلف او که گوی و که چوکان

از برای نام و بانگی چون لب جاسوس او ... نیست را پیدا میار و هست را پنهان مکن

از جمال روی جانان جز نگارستان مساز ... وز خیال چشم او جز دیده نرکسدان مکن

کر جهان دریا شود چون عشق او همراه تست ... زحمت کشتی مخواه و یاد کشتیبان مکن

با تو کر جانان حدیث دل کند مردانه باش ... جان بشکرانه بده بر خویشتن تاوان مکن

آتش او هر زمان جان دگر بخشد ترا ... با چنین آتش حدیث چشمه حیوان مکن

چون شفای دلربا از خستگی و درد تست ... خسته را مرهم مساز و درد را درمان مکن

در قبیله عاشقی آیین و رسم قبله نیست ... کر قبولی خواهی اینجا قبله آبادان مکن

نزد تو شاه هست مهمان آمده از راه دور ... شاه را در کلبه ادبار در زندان مکن

معطل دار الملک تن را کو هر افسر سار ... نقد دار الضرب دل را نقش شادروان مکن

در مراعات تفاخر در خرد عاصی مشو ... در خرابات تفاخر عشق را فرمان مکن

آنچه آن کوید بکو ارچه دروغست آن بکوی ... وانچه آن کوید مکن ارچه نماز است آن مکن

علم عشق از صدر دین آموز زان پس همچو ... تکیه بر دانا مدار و خطبه بر نادان مکن

زانکه عشق و عاشق و معشوق بیرون زین صفات
یکتن اندای نچر دنز روی نقش از روی ذات

هست پیش مدّعی و مدّعا از روی عدل — آفتاب سایه دار و سایهٔ خورشید فر
گر قضا دریای ژرف آمد از آن او را چه باک — آفتاب و سایه را هرگز نگرده است آب تر
شد ز نور رأی چشم بداندیشان چو سیم — گشت از فضل علومش کار ملت همچو زر
هر که بر وی دو زبانی کرد چون پرگار و کلک — وانکه در صدر رش دو روئی کرد چون تیغ و تبر
آن چو تیغ کند کرد اوّل دل اندر کار تن — وین چو کلک سست کرد آخر تن اندر کار سر
رتبت سامیش چون بسم الله آمد ز عقل — زانکه آن تاج سور گشت و این تاج صور
او و بسم الله تو گوئی دو درند از یک صدف — او و بسم الله تو گوئی دو برند از یک شجر
این دو عالم علم دارد در نهاد منتخب — وانجهانی رمز دارد در حروف مختصر
کنیت و نام وی و نام پدرش اکنون ببین — حرف آن و این اگر تب باورنیاید بشمر
نوزده حرفست این و نوزده حرفست آن — هر یکی زین حرف امان از یک عوان اندر سقر
گر ندانی اینچنین رمزی که گفتم گوش دار — ور بدانی گوش من نی لست هان ای خواجه هات

بند چهارم

تا نقاب از چهرهٔ جان مقدس بر گرفت — هر که صاحب دیده بود آنجا دل از دل گرفت
حسن عقلش آب دانش بود این کس را نبود — کالتش از بام اندر آمد آب راه در گرفت
عیسی اندر درد او نا یدکه او اندر جهاد — ناوک اندر دیدهٔ دجال و گوش خر گرفت
مهر دکش می ندید اندر همه دریا سپهر — یک صدف بگشاد و کشورها همه گوهر گرفت
آنهمه نوری که عقل و جان نمود از وی نمود — آنقدر رزکی که شاخ تر گرفت از بر گرفت
عقل کاری داشت در سر لیکن اندر حد نتش — چون سرو کاری به بلیسان و بدکار از سر گرفت
بود شاگرد خرد یکچند لیک اکنون چو باد — همتش ز استاد تر شد دکان برتر گرفت
از سخای بیقیاسش مدح نا خوانده تمام — کلک او چون شخص خود مداح را در زر گرفت
رفت عشقش در ترقّی تا بطوافان عرش — هم و داعیشان بکرد و راه پیشی بر گرفت
لاجرم در دور او هر دم همیگویند اینک — یاد باد آنشب که یار بازمنزل بر گرفت
چون در اینعالم بصورت نام پیغمبرش بود — رفت از آن عالم بسیرت خوی پیغمبر گرفت
نفس را چونان مخالف شد که نفس از بهر عمر — هر چه اندر سر گرفت اندر زمان سربر گرفت
آفتاب از طارم نیلوفری در عاشقی — از برای آن روش خلق نیلوفر گرفت
او ز حکمت صد هزار آن رمز دید و دم نزد — حاسدش از صورتی بادی چنین در سر گرفت
لیکن اندر جنب آن آبی که نا که یافت خضر — باد بود آنجائی چند کاسکندر گرفت

هر که هر شب دامن اقبال تو بگرفت سخت / چاک زد چون صبح هر روزی گریبانی دگر

سیف حق رو که تا تایید حق افسانه است / حاجتت ناید بافسون و بافسانی دگر

تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق / شد خراسان زمین زین فخر سلطانی دگر

بهر آن تا زین شرف حالی نماند عقل و روح / نام کردند آسمانها را خراسانی دگر

در حق خود هم ز حق تشریفهاان چون میرسد / هر زمان از حضرت سلطانت فرمانی دگر

خاطر سیمرغ تو تا در دین پدید آمد نماند / نیز مر روح القدس را هیچ پنهانی دگر

اندرین میدان مراین گوی سیاه و سبز را / نیست گویی جز اشارات تو چوگانی دگر

تا بدان ایوان رسانیدت که کیوان را نبود / میخ نعل مرکب جاه تو کیوانی دگر

از ورای پرده آن کن فکان در علم عشق / جوهری آری همی هر ساعت از کانی دگر

هست در نفس طبیعی روح حیوانیت را / از برای قرب حق هر لحظه قربانی دگر

تاکنون از استواری علت اولی نیافت / زندگانی را چو ترکیب تو زندانی دگر

جاودان ای گز برای عمرت از درگاه روح / نامزد باشد همی هر ساعتی جانی دگر

رو که اندر عالم آرام و جنبش تا ابد
تنت بی جنبش نخواهد بود و جانت بی ثبات

بند هفتم

ای بهمت بوده بی سعی سپهر و آفتاب / خشک سال خاطر دریاب ما را فتح باب

ای مراد از روضه فضل آوریده بعد از آنک / دیم بودم در دو ماه از ده فضولی صد عذاب

کاه هم این گفتی تو مردم نیستی از بهر آنک / با خران هم صحبتت بینم همیشه چون ذباب

گر نه از ما جو عیسی چون نپری بر هوا / ورز ما ای بیچو ما چون خر زنانی در خلاب

کاه هم آن گفتی چه مرغی گز برای حس و جسم / سر بر داری فسرده باری و هستی چو عقاب

کاه هم آن گفتی سنائی نیستی ار هستی / دلت مشغول ثنا نیستی مشغول ثواب

گوئیم ار تو هم بدین مشغول باشی به بود / زانکه به سازد خرف را گرم دار و از خضاب

بسنه چون قانع بود دیرش بپای آرد بهار / باز چون طامع بود زودش بدست آرد سراب

وانکه گفتی کو در تو هیچ حکمت نیست زانک / چون حکیمانت نه بینم ساعتی مست و خراب

گویم او را بل که تا من خر بوم بس [illegible] / خاک بر سر حکمتی را کو نپاید بی شراب

گر تو بشناسی حکیم آنها رسد را گاو / پاسبانان چو پیش اندر همی دار دی خواب

بس حکیمی هم ندانم جامه شوئی اگر او / روز دی خورشید را از ابر بیه بر کش نقاب

نظم سنائی یافته گویان تا کنون افسرده بود / وین عجب نبود که از سردی فسرده گردد آب

سیرتت را چون بقای بار نامه صورتست — سیرتت راز ندگی چون بار نامه صور باد
آبدستت در دماغ یافه گویان مشک گشت — خاکپایت در مزاج کافران کافور باد
خانه حاسد چو قلب نامت و نام پدرت — زیر و بالا باد و در نام محل محصور باد
در دوام بی‌نیازی بر مثال عقل و نفس — جسمت از آرامش و جانت ز جنبش دور باد
آنکه اخر تر ز انواع تو با توقیع باد — و آنکه سابق تر بابداع تو با منشور باد
نز برای آنکه تو در بند شعر و شاعری — از پی تشریف شاعر سعی تو مشکور باد
ای سرور میوه دلهای اهل روزگار — طبع من از خلقت چون جان تو مسرور باد
نقش لفظ جانفزایت گوشوار روح باد — گرد صحن حلقه جایت توتیای حور باد
تا بروز عدل دار الحکمت از تأثیر عدل — همچو دار الملک انصاف عمر معمور باد
مجلس حکمت ز بیبا کان عالم پاک باد — منبر علمت ز مهجوران دین مهجور باد
گرچه نزد دوستان نامت محمد به ولیک — بر عدو نام تو چون نام پدر منصور باد
عزمت از نفس ارادی حال و مه مختار باد — حزمت از روح طبیعی روز و شب مجبور باد
هفت آبا بهر تأیید تو با چار امهات — همچنان کت بود و هست از بعد این مأمور باد
همچو خاک و باد و آب و آتشت در هر صفت — عمر باد و امر باد و لطف باد و نور باد

تا بدان روزی که باشد قاضی حسن القضا
در جهان دین تو باشی مفتی و اقضی القضات

در ستایش سیاوش ابر نشاه فرماید

گرچه شاخ میوه دار آرایش بستان شود — هم دی اصل چشم زخم ملک تابستان شود
از کمال هیچ چیزی نیست بنیادی عقل را — زانکه کامل بهر آن شد چیز تا نقصان شود
شاخها از میوه ها گرگشت چون پی کمان — غم مخور ماهی دگر چون تیر بی پیکان شود
همچنان شد بر فلک خورشید گر نزدی عقل — بیم آن باشد که شیر بیشه زو بریان شود
دل ز نور نار او هر وقت مکسل بهر آنک — سخته بخشد نار و نور آنکه که در میزان شود
دشتها عریان همی کردند ز اسباب بهشت — تا همی شمع روان زی خوشه گردان شود
گر بسوی خوشه آدم وار خورشید آمده است — از چه معنی شاخ چون آدم همی عریان شود
تا بسامان بود بستان شاخ در وی منکر است — چون همی هنگام آن آمد که بی‌سامان شود
از برای آنکه تا پرده اش ندرد باد مهر — هر زمان بر صحن او از شاخ زر باران شود
شاخ پنداری که از ریزد همی بی طمع زر — تا چو ایران شاه گر آرایش ایران شود

بند ششم

۱۳۲ هرکه بر فتراک امرش بگزمان خود را ببست / خویشتن را در دو گیتی چون خرد مشهور کرد
شاعران گنجور و مدحش دست و مالش گنج او / گنج خود را پای رنج دست طبع هر گنجور کرد

پس چو چونین است بهر نام نیکش خلق را
مدح او چون مدح روح و عقل در افواه باد

بند چهارم

میل را بر تخته چون گاه رقم گردان کند / تیر گردون را بصنعت عاجز و حیران کند
از مجسم گر بپرسد خصمش اندر ساعتی / طول و عرض سمک آن از نقطه برهان کند
جذر و کعبی اگر نکشاید ایچ کس از بستگی / حل شود در یک زمان چون طبع او جولان کند
گرچه دشوار است برهان کردن هیئاة و لی / هیئت چرخ از مثلث افتدی آسان کند
مشکل صد کسر را در یک مجلس حل کند / مرتبه لیعطی ولا در یک نظر آسان کند
لیک با چندین کفایت هم در آخر عاجز است / در حساب آنکه روزی با کسی احسان کند
ویحک او را بر عطای خویش چندین عشق هست / کو بدین نان جنونی را همی نادان کند
غفلتی دارد بگاه لقمه خوردن چون کرام / گرچه طبعش گاه حکمت نسبت از لقمان کند
همتش را نقطهٔ وهمی اگر صورت شود / قطره از گردون بزیر ناخنی پنهان کند
عقل و جان گر روز و شب در تحت فرمان وی اند / پس عجب نبود که چاکر خواجه را فرمان کند

هر که خاک درگهش را گاه سازد هفته
همچو کیوان آسمان هفتمینش گاه باد

بند پنجم

دوستانش در فنای دهر دور اند از فنا / دشمنانش در رجای خوف باکند از رجا
گرچه اصل کیمیا ترکیب خاص آمد ولیک / هر که او را بود مفرد یافت اصل کیمیا
هر کجا تمکینش آمد پشت بنماید زوال / وان کجا تحسینش آمد روی بنماید بقا
علم و اشکال حساب اندر پناه حفظ او / ایمن و روشن باند از بند نسیان و خطا
در حساب او آن تفحص کرد کز روی وقوف / نیست با معلوم رایش جمع و تفریق هبا
از برای نُبعض لا و مهر یعطی را همی / جذر بستاند برای خانهٔ یعطی ز لا
ما در ایام اگرچه از فنا آبستن است / چرخ بهر عمر او افگانه کرد است از فنا
گاه مردی و سخا یکتن قفای او ندید / خود ندیدست آفتاب آسمان از کس قفا
عاقل از غافل جدا کردن ندانستی اگر کس / تا بیامد درمیان کلکش چو خط استوا
گر شمال خشم او بر دایرهٔ گردون زند / پر شکن گردد سپهر اکنون چون بوریا
ور نسیم لطف او مرکز خاکی وزد / زیر پای خلق سرگردان شود چون آسیا

بند هفتم

صورت

صورت اقبال را مانی که از نیروی فعل — بر جهانی بر زنی کر در جهانی بر زنی ۱۳۳
باز در ایوان چو کیسری کلک زرین در بنان — نار و نور بیم و طمع اندر دل لشکر زنی
لیک روی عالم آنکه برفروزد چون ببیند — کز همه خود را بدزدی چنگ در ساغر زنی

آفتاب باده جام باده جسم ماه باد — اندر آن فرخنده مجلس مطرب ...

بند هشتم

چون ز طبع پردلان افزون بود بر صلح و جنگ — چون نبرد بددلان بهتر بود از نام ننگ
از قوی دستی اجل کرد آنکرا پای سست — در سبکباری قضا کرد و قدر را تیز چنگ
چون ثریا پشت بر پشت آورند از روی مهر — چون دو پیکر روی در روی آورند از بهر جنگ
در دو صف آتش ز طبع و آبروی یکدگر — سبز ند از خنجر آتش مزاج آب رنگ
که بهر سر عقل را سایه کند تیغ میان — که بهر دل ز غم سفته کند تیر خدنگ
که بتفت تیغ بر دل سنگ گردد همچو موم — که ز آه سرد بد دل موم گردد همچو سنگ
همزاج گرمی و سردی شود چون باد و خاک — جان بی شخص از شتاب و شخص بیجان از درنگ
گر کلنک آنجا به پر گردد از سهم و نهیب — گرد سم باد پایان بر هوا دام کلنک
ناگهان تنها برون تازی چو بر چرخ آفتاب — بر فراز کوه ریگی همچو اندر کوه رنگ
آن زمانت گر در آن هیئت فلک بیند شود — نجم بر روی فلک چون نقطه بر پشت پلنگ

تا کهن گردد ز عمر نو بقای آدمی
عمر تو چون ماه نو بالنده و دلخواه باد

بند نهم

بگذر و بگذار گیتی را بدین سیرت مدام — گاه در میدان بتیغ و گاه در مجلس بجام
تات گاهی چرخ چون ناهید بیند در طرب — تات گاهی دهر چون بهرام بیند با حسام
که بمیدان زیر رانت باره گز گرد نعل — روی خورشید درخشان را کند بس تیره وام
که بدیوان همچو تیر اندر بنانت کلک تیز — خانه کو بخت کار او را که ماند از بخت خام
آن ولی را گاه بخشش همچو دولت دستیار — وان عدو را گاه کوشش همچو محنت پایدام
زر دگشت از قوت اندیشه و بنود عجب — گر کسی ز اندیشه بسیار گردد زرد فام
شخص و فرقش دار دار صفرا و از سودا اثر — زان بود چون هر دو کوه هر گاه تند و گاه رام
او میان بسته و چون او بپیشت چرخ و دهر — او زبان بگشاده و چون او به مدحت خاص و عام
خاصه این بنده که از آب نظم مدحت ناگهان — شد چو دریای محیط از در مدحت با نظام
گر شرست قوت مدحت نزو بدین سپس — جز حروف مدح تو بر جای هر موی مسام

۱۳۴ تا کنون معلوم من شد حکمت ایزد که بود — ازبرای چون تو جمعی محو این چندین رقم

هرکه ناقص بود لابد گردنامش نقص پاک — چون تو جمعی زنده ماند تا قیامت لاجرم

آبرا گرچه سوی بالا برد ابرازنشیب — هم سوی دریا گرایانست دایم آن دیم

تاز بانه صبح نارد چشمها را جز ضیا — تا دهانه شام نارد دیدها را جز ظلم

تا ز آب و باد و خاک و آتش از بهر صلاح — گرمی و خشکی و سردی و تری باشد بهم

صبح احباب ترا هرگز مبادا شامگاه — شام اعدای ترا هرگز مبادا صبحدم

عز تو جاوید باد و دولتت پیوسته باد
بخت تو بر تخت عز و نازشاهنشاه باد

وله ایضا ترکیب بند بند اول

آتش عشق بتی بر داآبروی دین ما — سجدهٔ سودائیان برداشت از آیین ما

لشرانی نقش کرد از ناز بر اطراف وی — لاابالی داغ کرد از کبر بر مسکین ما

شربت عشقش هنی کرده است بر ما عیش تلخ — مایه مهرش عطا داده است ما را کین ما

یکجهان شیرین لبند از عشق او فرهادوار — او ز ناکه شد ز بخت نیک ما شیرین ما

خط شبرنگش معطر کرد مغز عقل را — لعل خوش رنگش چو گوهر کرد حجله دین ما

زان گهرها نیک بروی بست نشاط مزاج — لؤلؤ لالاست قسم چشم عالم بین ما

لابد این زیبد نثار فرق ما گز راه دین — هم بساعت کرد کفر عاشقان تلقین ما

می در افکند از طریق عاشقی در رطل و جام — گرد گرد پای مستان جهان بالین ما

آتش می در زد اندر عالم زهد و صلاح — لشکرش را غارتی بر ساخت زاسب و زین ما

مجلسی بر ساخت زینسان پس بعیش نام و ننگ — ضرب کرد آخر شعار جنبش و تسکین ما

عشق خوبان انچنین باشد نه مه داند نه سال
هرکجا عشق آمد آنجا خرد ما ند نه مال

بند دویم

آبروی ما فراق ماهروئی باد کرد — حسن او ما را ز بند عشق خویش آزاد کرد

یار هجران از پی آن کرد تا از گفتگوی — وقت ما را چون نهاد حسن خویش آباد کرد

یار کرد از ناز عین عشق را با غین غم — تا بدین یک مصلحت کو دید ما را شاد کرد

سنگ بر قندیل ما زد تا بهنگام صلاح — جان ما را از خرد عریان ما در زاد کرد

نعمتی بود آنکه ما را دوست تا کز زین بلا — در جهان روزگوری حجرهٔ بنیاد کرد

جوهر خود کاملی زینگونه از ما فت کام — دولت بید و لنی زینگونه از ما داد کرد

136

یکخصال از وی بغزنین عقل بر من کرد یاد … من چنان گشتم که در من ره نماند آرام را
آمدم زان پس بدیدم خلق و رفق و حلم او … دولتی مردم اگر یابم ز جودش کام را
لاله یاقوتین بماند هم بطرف کوهسار … تا کرا او از کرم بنماید چهره کلفام را
سایه او روز کوشش خاره کرداند چو موم … همت او روز بخشش صبح بخشد شام را
لاف و غرّ چاکری او میزند هر جا جهان … اینت اقبال تمام از چاکریش ایام را
مایه فضلش بدست آورد تیر چرخ را … رایت رایش شکست آرد کمان سام را

آنکه بر چرخ چهارم بهر خدمت آفتاب
پیش روی همچو بدرش پشت خم آمد هلال

بند پنجم

فرّ او کاه وزیدن گر لب نیک آرد نسیم … یک سخن از از یک معطی نه زر باید نه سیم
خیر از و زینت همیسازد چو اجسام از لباس … فضل از قوت همی گیرد چو ارواح از نسیم
روی او در چشم ما همچون بدور اندر صدور … یا داو در شعر ما همچون کلیم اندر کلیم
آب نظمش در گران رفتن بگرید بر فرات … آتش خشمش ز کم سوزی بخندد بر جحیم
لعنت دین است کوش بدسگالش را نصیب … لعبت چین است چشم نیکخواهش را ندیم
سیم بخشد شاعران را همتش بی گفتگوی … دوست دارد زایران را سیرتش بی ترس و بیم
نور داد و جود او تا عکس بر گیتی فکند … جور چون دین شد غریب و بخل چون دُر شد یتیم
تا فته هرگز نه بینی میم و را و دال را … یکزمان در چاکریش او بهر دال و راو سیم
شاید ار بر جان او لرزان شود هر شیخ و شاب … کاسمان هرگز نیارد بر زمین چون او کریم
چون دلش را در سلامت دین ز دلها پیش یافت … نیز یکدل را نخواهد جز دل مار اسلیم

آنچنان دل دارد اندر تن که نبود هرگزش
نه بکسب مال میل نه بکار دین ملال

بند ششم

ای همیشه بوده راه دین احمد را قوام … همچنان چون پیش ازین ملک ملکشه را نظام
عفو تو خط در کشد هر جا که بیند یک خطا … خشم تو کردن نهد آنجا که بیند یک تمام
آسیای فتنه فرق دشمنت را کرد آس … روز کار ریخته کار جاهت را کرد خام
لوح قسمت را ز نقش سیرتت بفزوده جاه … ابرطوفان راز بذل و افرت کم گشت نام
دوستان خاص ما را از تو هست اسباب قوت … عامیان شهر ما را از تو هست انعام عام
یافه گویان را ز راه لطف سازی آب و نان … مهر جویان را ز روی جود سازی کار و کام
جود چون دست تو بیند پوشد از حیرت لباس … یمن چون پای تو گیرد یابد از دولت مقام

بند هفتم

بند هشتم

که اندر شهر بلخ

۱۳۶ بخم دینی لیکن از مهر تو بر چارم سپهر — مهر چون ماه نواست از غیرت دربان تو
تا قیامت ماند باقی زانکه اندر مدحتت — دفتر از جان ساختست امروز مدحتخوان تو
ای محمد خلق یوسف حسن اندر صدر تو — حسن خلقت کرد چون ما چرخ را زحسان تو
جام احسان تو تا گردان شد اندر وقت تو — مست احسان تو و خوان تو انداخوان تو
این شرف ما در دو گیتی بسکه ناگاهان طمع — یافت ما را در غریبی یکزمان مهمان تو

هم کنون بینی که آوازه درافتد در جهان
کان فلانرا از در بهمان کشش شد پر و بال

بند نهم

لوح انعام تو خواند هر چه در عالم نبیل — داغ احسان تو دارد هر که در گیتی اصیل
فهمهای زیرکان کنداست با تو کاه لم — کفتهای قابلان سستست با تو کاه قیل
رخ که گرد سم اسبت یافت گردد مقتدا — لب که بوی مدح خلقت یافت گردد سلسبیل
یافت عز دین کسی کز خاکپایت شد عزیز — یافت ذل تن کسی کز رشک دستت شد ذلیل
یکجهان از جودت صد فرق خاکی بر مراد — یک شراب از لطفت و صد ربع سکون علیل
نعمت دنیا نباشد چون تو بخشی مستعار — راحت کلی نباشد گر تو گوئی مستحیل
آفت دوران ز سعی دولتت یابد رفات — عرصهٔ گردون بچشم همتت باشد قلیل
قاعدهٔ کار رسد محمدوار باشد خلق خوب — آیت مدحت همی بر سدره خواند جبرئیل
بدسگالت را ز تاثیر قضا از درد و خشم — یافت چشمش رود نیل و گشت چشمش کان نیل
وقتهای دشمنت را هست مطمعی قسرین — وعدهای صادقت را هست بیصبری دلیل

اینهمه حشمت ز یک تاثیر صبح بخت تست
باش تا خورشید جاهت را فزون گردد جلال

بند دهم

ایکه با طبع سنائی نه مدحت بخواند — لؤلؤ مدح ترا بر ساحت گردون نشاند
لب نهال قوت جان داشت کوئی آن زمان — کانچه کوشش از لب همی بحرفت بر جا نها فشاند
ماده جانرا بس تو نیکو دار گر بهر کرم — نیز در عالم فلک را چون تو فرزندی نماند
فتح باب جودت اندر خشکسال آز و طمع — موج احسانت ابر مرکز کیوان رساند
اینک از بهر چنین نامی سنائی از شهر — روز نیک طبع خوب و بخت خوش تو راند
خواند اینک لاجرم شعری که از روی گفت — آسمان اندر شمار ساحران باشش سوی براند
رحمتی کن تا نگوید دشمنی کاندر دلش — عقل را بر تارک اندیشه بحکمت نشاند
محنت و راحت همی در حضرتت بازند نرد — من چنان دانم که محنت چون همه مردان کاند

کر سر نیکی نداری پایت از بدها بکش — تاج را کر زر نباشی بند در آهن مباش
پیش دانکانه همه سر چشم چون سوزن مشو — بندهٔ هر بنده نام آزاد چون سوسن مباش
عاشق جانی بکرد حجرهٔ جانان مکرد — با جعل خو کردهٔ رو طالب کلشن مباش
صحبت آن سینه خواهی نرم شو همچون حریر — طاقت پیکان نداری سخت چون جوشن مباش
ملکن قرآن بجز صدر رکین الدین مدان — تا همی ممکن شود جز در پی ملکن مباش

سید آل لطنیری آن امام راستین
پیشوای راستان صاحب کلام رستین

بند دوم

ایدل اندر راه عشق ار عاشقی هشیار باش — عقل را ایکسو نه و مر یار خود را یار باش
چند کوئی از قلندر وز طریق و رسم او — با حدیث او فرو نه یا قلندر وار باش
یا بسان بلبل و قمری همه کفتار شو — یا نشان چون باز و شاهین جو همه کردار باش
یا بیاکن دل زخون چون نار و نفع خلق شو — ور نه رخ را زنک ده بی نفع چون کلنار باش
کر ست خوی شیر و زور پیل و سهم مار نیست — همچو مور و پشه و روباه کم آزار باش
ور همیخواهی که دو عالم مسلم باشدت — یکزمان یوفق صاحب عوز و صاحب عار باش
با صفای دل چه اندیشی ز حس و طبع و نفس — یار در غار است با تو غار کو پر مار باش
سینه فرزانکانرا کین چه کردی مضمر کرد — دین دیوانکانرا کل چه باشی خار باش
ای سنائی کرت قصد آسمان چارست — همچو عیسی پیش دشمن یکزمان بردار باش
مدح خواجه است اینقصده اندرین دعوی مکن — خواجه اینمعنی بخواند تو زیرک سار باش

آفتاب اهل فضل و آسمان شاعری
قرة العین جهان صاحب قران شاعری

بند سیم

ایدل ار در بند جانانی حدیث جان مکن — صحبت رضوان کزیدی خدمت دربان مکن
زلف او دیدی صفات ظلمت کفران مکوی — روی او دیدی حدیث لذت ایمان مکن
کفر و ایمان هر دو وازرا هسند جانان مقصدست — بر در کعبه حدیث عقبهٔ شیطان مکن
چون عطارد کر نخواهی هر زمانی احتراق — چون بنات النعش جز در کرد خود جولان مکن
کر زخری خیره کردی روی زی نادان میار — چون بضاعت زیره داری روی زی کرمان مکن
پیشتر این معنی ندانستی کرد این دعوی مکرد — راستی بوذر نداری دوستی سلمان مکن
مل چو زان لب خواستی جز سینه مجلسکه مساز — کل چو زان رخ یافتی جز دیده زندان مکن
بر یمین و بر یسار تو دو دیوکافرند — چون فرشته خو شدی این هر دو را فرمان مکن

معنی اندر جوشن لفظ آمد پیش مصاف
خود بر سر همچو کیوان تیغ در کف همچو خور

از نهیب شوکت ایشان ز چرخ آبگون
زهره و مریخ مانده کام خشک و دیده تر

هر زمان گفتی خرد زین دو سپاه بیکران
هر کرا باشد ظفر یا خود که دارد زین خبر

مر خرد را خاطر من در زمان دادی جواب
من ندانم خواجه داند تا کرا باشد ظفر

آنکه اندر هر دو صف دارد مجال سروری
بیش ازین هر گر کرا باشد کمال سروری

بند ششم

شعر او همچون سلامت عالم آرا آید همی
نکتهٔ او چون سعادت شادی آرا آید همی

نکته و معنی که از انشاء و طبع او رود
گوئی از فردوس اعلی جبرئیل آید همی

مادر بد مهر گفتستند عالم را و من
این نگویم زانکه چون من خلف زاید همی

کس ندید اندر سخن شیرین سخن تر زو ولیک
همچو او چون زهر افعی زود بگزاید همی

هر که مدح او ببیند گرچه خصم او بود
از میان جان و دل گوید چنین باد همی

سر فرازان جماعت گرچه بدگویی کنند
مر مرا باری بدیشان دل ببخشاید همی

آب روی و آتش طبع مرا آن چه زیان
گر بخیره باد پائی خاک پیماید همی

زین شگفتی من خود از اندیشه حیران مانده ام
تا چرا معنی بدینسان روی بنماید همی

گر مرا نادان بنستاید چه عیب آید از آن
چون بعالم هر که داناییست بستاید همی

در سعادت همچنین آسوده بادی سال و ماه
از بزرگان وز بزرگی مرترا اقبال و جاه

وله ایضا

این ترکیب ابیات واسطة العقد از میان رفته چند شعر مختلف دیده شد که هیچکدام مناسب این ترکیب نبود بدانجهت جای را باز نهادیم تا اگر یافت شود دیگران برکارند و ازین چند شعر چنین دانسته میشود که اینها هر یک واسطة العقد ترکیب و ترجیعی هستند بر حاشیه نگاشته آمد تا از میان نرود

ای پیش رو هر چه نکوئیست جمالت
وی دور شده آفت نقصان ز کمالت

ای مردمک دیدهٔ ما بندهٔ چشمت
وی خال پسندیدهٔ ما چاکر خالت

عیدست مرا امروز حرامست چو باده
گر بخت بمن داد ز مانه بحلالت

ای بلبل گوینده وای کبک خرامان
می خور که زمی باد همیشه پر و بالت

زهره بنشاط آمد چون یافت سماعت
خورشید برشک آید چون دید جمالت

شکر چو در آید خرد و جان بره گوش
چون در سخن آید لب چون پسته مقالت

وله ایضا

وله ایضا

بخشد غرض خلق بدانگونه که کوئی — صاحب جبر آز و نیاز است ضمیرش
در قلزم اگر بنگرد از دیدهٔ همت — از روی بزرگی نشمارد بغدیرش
از شرم همه خوی شدم آنروز چو دریا — کامد خرد و گفت که دریاست نظیرش
این بیخردی هین که خرد کرد ولیکن — دانم که هوا گرد بنا گاه اسیرش
اکنون سوی عذر آمد و اسلام پذیرفت — یارب بدروغی که خرد گفت مگیرش

و له ایضا

آنخواجه که در قالب اقبال روان اوست — نزد عقلا تحفهٔ اسرار نهان اوست
پیداست برادی و نهان از کرم خویش — در عالم پیدائی پیدا و نهان اوست
در محفل پیران و جوانان بلطافت — با تجربت پیر و باقبال جوان اوست
وقت نظر و عقل بتعلیم جهان را — چون نرگس و سوسن همه تن چشم و زبان اوست
آمزد که باشد که ببخشایش و بخشش — سوی همگان سود و سوی خویش زیان اوست
آنکس که نداند که جهان بر چه نمونه است — در عاجل امروز نمودار جنان اوست
از گوهر او نور همی کرد خورشید — چون به نگری پس مدد مایه کان اوست
یکروز گرانجان و سبکسار نبوده است — آنکس که مر او را سبک انگاشت گران اوست
در مجلس عشرت ز لطیفی و ظریفی — خورشید شکر پاش و مه مشک فشان اوست
از لطف چنان است که گر هیچ خرد را — پرسند خرد کیست خرد گوید جان اوست

و له ایضا

ای باز پسین زادهٔ مصنوع نخستین — در بخشش و بخشایش و در دانش و در دین
محروم چرا نیست حسودت که که خشم — بر وی نکند هیچ کسی جود به نفرین
گر طمع کند بوی خوش از باد صبا هیچ — هم باد صبا پرده شود پیش ریاحین
چون دست تو بیسود عجب نیست که با جان — شاهی شود از فتنهٔ تو زین جاه تو فرزین
آنقوم که بودند پراکنده تر از نعش — گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین
اصلی است سخای تو آنگونه که هرگز — نه کم شود از سایل و نه بیش ز تحسین
در چشم سر و دیدهٔ سر همگان را — باطنت بگل ماند و ظاهرت به نسرین
هرگز تو برابر نبوی ظاهر و باطن — با آنکه همی نقش نگار د صنم چین

از صدر تو باید که من آراسته بزایم … نشگفت ز خورشید و مه آراسته زائی
تو داده شعاری بمن و یافته شعری … آن یافته جاویدی و این داده فنائی
دانی که امیر سخنم خاصه بمدحت … میری چکند پیش تو با دلق گدائی
من تیغ پرا زباد ازین کوی بدان کوی … و ز خلعت تو نزد همه شکرستانی
آوازه در افتاده بهر جا که ببیک شعر … امروز چنین داد فلانی بسنائی
او یافته از دولت و ز عون تو بزرگی … از رنج و غم و محنت و ادبار رهائی

وله

چشم تو ز بس حور چو بختانه چین باد … و ز خشم تو در ابروی بدخواه تو چین باد
چونانکه تو در دایرهٔ چرخ نگینی … بر چشمهٔ خور نام تو چون نقش نگین باد
در عشق فنا واعظ عقل تو خرد باد … در راه بقا قبلهٔ جان تو یقین باد
در مجلس دین گوش دلت پندشنو باد … در عالم جان چشم دلت نادره بین باد
اندل که باقبال تو بنود خوش و شادان … اندر رحم قالب و یا رحنین باد
روی تو که رای سوی کوهر نار است … چشم تو که خشم سوی مرکز طین باد
خلق تو بنور کرم و لطف و تواضع … چون آتش و چون باد و چو آب و چو زمین باد
هر زاده که دم جز برضای تو بر آورد … آندم که نخستین بود ش باز پسین باد
در عالم جان و خرد آثار بزرگیست … چون کوهر خورشید جهانتاب مبین باد
این شعر که در مدح تو امروز بخواندم … جائیکه حسن بود و خیانت دو حسین باد

این ترجیع در مصیبت ضیاء الدین محمد الشهیر بسیف المناظر فرماید

ای قوم ازین سرای حوادث گذر کنید … خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید
یکسر بپر همت ازین دامگاه دیو … چون مرغ بر پریده مقر بر قمر کنید
تا کی ز بهر تربیت جسم تیره روی … جان را اسیر کنید و خرد را هدر کنید
جانی بکمال یافته در پردهٔ شما … وانکه شما حدیث تن مختصر کنید
عیسی نشسته پیش شما وانکه از هوس … دلتان دهد که بندگی سم خر کنید
تا کی مشام کام و لب و چشم و گوش را … هر روز شاهراه دگر شور و شر کنید
بر بام هفتمین فلک بر شوید اگر … یک لحظه قصد بستن این پنج در کنید
مالی که پایمال عزیزان حضرت است … آنرا هوس ز حرص چرا تاج سر کنید

از دست خود زمانه مرادرا بسکر دفن | لوزینه داد لیک در آن سوش سیر بود

بند سیّم

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین
میرزا امام امت سیف المناظرین

از نکبت زمانه و حال محال او | تا چند گویم ای پسر دی ماه و حال او
خود در کمال چرخ زبس آب در نشیست | ایخاک تیره بر سر چرخ و کمال او
خون فنا بریخته کو ریخت خون او | دست عدم شکسته که او کند بال او
بی برگ ماند دین چو فرو ریخت شاخ او | بی میوه گشت جان چو نهان شد جمال او
خو با کمال او و شریفا کلام او | سختا فراق او و عزیزا وصال او
عنبنا واندها ز وثاق و وشیق او | دردا و حسرتا ز فراق جمال او
تا زنده بود قابل دین بود شخص او | چون رفت گشت قابل ایمان خیال او
مثبت است بر صحیفهٔ روز از سواد شب | مسرع ترین دبیر فلک یک مجال او
چون دید کاین سرای بیزرد به نیم جو | زان چون خران عصر نشد در جوال او
عین محمدیش الف دار شد باصل | اینجا بماند میم و حی و میم و دال او
در عالم نجات خرامید و باز رست | از ننگ نفس ناطقه و قیل و قال او
آزاد گشته روح لطیفش چو عاشقان | از عقل و قال او و ز افلاک و حال او
تنها شدن از ینهمه تنها چه غم چو هست | با روح او چو حور نشسته خصال او
چرخ ار فرو شکست صدف را فرو شکست | او را چه دست بر گهر لایزال او

بند چهارم

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین
میرزا امام امت و سیف المناظرین

ای بنیت تو طعمهٔ صرف زمان شده | وی تربت تو تشنه چشم روان شده
ای از برای کسب و جزا شیر مردوار | از هفت خوان گذشته و در هشت خوان شده
از بیعمل شدنت هنر بیعمل شده | وز بی روان شدنت روان بی زبان شده
از جور خیل آتش و آب و هوا و خاک | تیغت بنام گشته و تیرت کمان شده
مویت چو مورد بود و کنون نسترن شده | رویت چو لاله بود و کنون زعفران شده
در پیش فرسایه حکم آمده بعشق | او را همای خوانده و خود استخوان شده
ای پار اثیر بوده و امسال اثر شده | وی دی بهار بوده اکنون خزان شده
ای جسم جان پذیر تو خوش خوش ز روی لطف | هنجار جان گرفته و چون جان نهان شده

۱۴۲ از آد باش تا ز همه رنج خوش بوے · کازادر فته بسوی کرد کار خویش

بند ششم

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین
میر و امام امت سیف المناظرین

ای تیر آسمان کمان چون خمیده · وز راه زمین طرب چون رمیده
مانا که گوهری ز کف تو نهان شده · پشت از برای جستن آن زا خمیده
از ظلمت آنکه چشم تو دید ای ضیاء دین · دانم که مثل آن ز کسی کم شنیده
یارب که تا چه دید دولت آن زمان که تو · جان داده آن ظریف جهان را بدیده
کر بیرخ پسر سر جان و جهانت نیست · بشکفت از آنکه تو پیر از سر خریده
کر دلت خون شود چه شود کان بزرگ را · در خوردگی بخون جگر پروریده
بر مرگ آن جوان تر و تازه از خدا سے · فضلی بزرگ دان که چنین آرمیده
دانی که تا چه شاخ بر آتش نهاده · دانی که تا چه روی بخاک آوریده
دانی که در کفن چه عزیزی نهفته · دانی که در لحد چه شهی خوابنیده
صبرت دها دایزد و خود صابری از آنک · رایزد بلای جان بد و عالم خریده
زین درد غافلند همه کس چو مار کر · تو زار نال زانکه تو کژدم کزیده
ور که کمی ز دست در افتی شکفت نیست · زان کافر بد کار [illegible] آفریده
ای بر پسر کزیده رضای ملک بسر · احسنت شاد باش که نیکو گزیده
زین پس مکن حدیث پسر چون خلیل وار · او را به پیش حضرت جلت کشیده

در مرثیهٔ تاج الدین ابو بکر گوید

خورشید شرع و چشم چراغ و ضیاء دین
میر و امام سنت و سیف المناظرین

ای برده عقل ما اجل ناگهان تو · وی در نقاب غیب نهان گشته جان تو
ای شاخ نو شکفته و ناکه ز چشم بد · تابوت سوم روی شده بوستان تو
محروم گشته از گهر عقل و جان تو · معزول مانده از سخن خوش زبان تو
جان تو پاسبان بقای تو بوده باز · بادرد و غم گشته قرین پاسبان تو
هنگام مرگ بهر جوانی و نازکیت · خون میکریست بر تو همی جان ستان تو
ای آفتاب جان من از لطف و روشنی · خرلیشته کلین زچه شد سایبان تو
کر آب یابدی تنت از آب چشم من · شاخ فراق رویدی از استخوان تو
ای تاج تا فتر بن زمین گشته چو کنج · چون تاج خم گرفت قد دوستان تو

تا نهان گشت آفتاب خواجگان در زیر خاک · شد بیم بر باد و دل پر آتش و دیده پر آب
چشمها نشگفت اگر شد پر ستاره بهر آنک · روی بنماید ستاره چون نهان شد آفتاب

وله ایضاً

ای عالم علم پیشگاه تو برفت — وی دین محمدی پناه تو برفت
ای چرخ فرو کسل که ماه تو برفت — در حجله روالشمس که شاه تو برفت

در مرثیهٔ امیر معزی فرماید

تا چند معزّا ای معزّی که خدایش — زینجا بفلک بردو قبای ملکی داد
چون تیر فلک بود قرینش بره آورد — تیر ملکی بردو بتیر فلکی داد

در مرثیهٔ صدر اسلام فرماید

صدر اسلام زنده گشت و نمرد — گرچه صورت بخاک تیره سپرد
در جهان بزرگ ساخت مکان — هم بجزدان گذاشت عالم خرد
پس تو گوئی که مرثیت گویش — زنده را مرثیت که یارد برد

در مرثیهٔ وزیر فرماید

روح مجرد شد خواجه وزیر — کام چو در کوی طریقت نهاد
خواست که مطلق شود از بند غیر — دست بانصاف وسخا برگشاد
داده هفت هر فلک بذل کرد — زاده هر چار گهر باز داد

وله ایضاً

ای برادر زکی بمردو بشد — تا یکی به زما قرین جوید
تا ز آبحیات آن عالم — تن و جان از علل فرو شوید
من زغم مرده ام که کی بوداد — باز از آنجا بسوی من پوید
پس تو گوئی که مرثیت گویش — زنده را مرده مرثیت گوید

وله ایضاً در مرثیه

آنکس که چو او نبود در دهر دگر — در خاک شد از تیغ اجل زیر و زبر
اکنون که همی ز خاک بر نارد سر — شاید که ز خون دل کنم مژگان تر

ایضاً در مرثیه

چون از اجل تو دید بر لوح آثار — دست ملک الموت فرو ماند از کار
از زاری تو بخون دل جیحون وار — مرگ تو همی فرو بگرید زار

در مرثیهٔ یکی از وزرا

گوهر روح بود خواجه وزیر گوهر لیک — محبوس مانده در تن خویش
چون تنش روح گشت همچو — باز پرید سوی معدن خویش

۱۴۴ هر سری خواهد ببوسد آستان جاه تو   لیک از بس جان پاکان پای کس را راه کو
یوسف ما بود چاهی لیک گشت از بهر جاه   هیچ یوسف را ورای چرخ هشتم راه کو

وله ایضاً

خرپشته ما باز کن الخواجه زمانی   وز صورت ما بر بر مردوست نشانی
تا دیده چو نرگس ما بینی در خاک   از خون دل ما شده چون لاله ستانی
تا دو لب پر گوهر ما بینی در خاک   در گور چو پر خاک یکی غالیه دانی
تا قامت چون بستر ما بینی در گل   خفته شده و خشک چو نی تو بکانی
ما کشته چشم بد چرخیم وگرنه   اینجا چه کند خفته تر و تازه جوانی
نادیده چو شاهان جوان بخت بناگاه   بر ساخته از تخته تابوت نشانی
یک نوخط نوشاد به بنیاد بصد قرن   زین چنبر گردنده بصد قرن قرانی
آنجا که میل تن ما بود بد و پیش   از مردن او گور بپوشید جنانی
اید وست چه سودی بکند گوهر ما را   آن به که بگوشی بخروشی بفغانی
نان پیش فرست از پی آن کامد کانرا   آبیست درین دررزی دادن نانی
خرپشته ما پیش بیاراکی که ما را   هر روز می آراسته بخشند جنانی
اینجا همه لطف است کسی را که نبوده است   هرگز بخدا و بر سولانش گمانی
زانگونه که گر هیچ برسی تو ز هر خاک   زین شکر عجب نیست که بیکام فزانی
از بس کرم و لطف خداوند برآید   آوازه المنة الله بجهانی
بخدمت او کس بهمه جای نماند   چون خامه و چون نیزه یکی بسته میانی
دیدیم که اندر ره او شرک نگنجد   خود را ز همه باز خریدیم بجانی
ای پیر همان کن تو که مار و ز جوانی   حقا که درین هیچ نگردیم زبانی
با خدمت حق باش که گر باشی ورنه   از مرگ بیابی بهمه عمر امانی

گر بهر تو یک روز همین بانگ برآید
در گوش عزیزانت که بیچاره فلانی

تمت الکتاب قصاید والمراثی
از کار تحریر اوائل شهر رمضان
المبارک سنه ۱۲۷۴

بلغ

هو

ابو النّصر ۱۴۵

ناصر الدّین پادشاه قاجار

هو

چون از جمع و
تصحیح و طبع و تنقیح قصاید فراید حکیم
بزرگوار سنائی علیه الرّحمه که هر بیتش مجموعهٔ آداب است،
و هر لفظش منظومهٔ اولو الالباب خاطر بپرداخت باقبال بخت فیروز روزگار
دلفروز شاهنشاه جمجاه آرایش تاج و گاه که بخت همایونش توأم
هستی جاوید است و عهد روز افزونش درخور
هرگونه آرزو و امید خلّد الله ملکه و سلطانه
بجمع و طبع غزلیات رائقه و مقطّعات
فایقه و رباعیات تازهٔ
او مشغول گشت امید است
که بر نیکوتر وجهی بحلیه
انطباع و اختتام
آراسته گردد بمنّه
و جوده

بسم الله الرحمن الرحیم

شاه را خواهی که بینی خاک شو درگاه را ‌ ‌ ز آبرو آبی بزن درگاه شاهنشاه را

نعل کن چون چتر او دیدی کلاه چرخ را ‌ ‌ چاک زن چون روی او دیدی قبای ماه را

چون کله بر سر نشین در زدان افسر جوی را ‌ ‌ چون خسرو در جان نشان بدن لشکرگاه را

از برای عزّ دیدار سیاوشی و نیش ‌ ‌ همچو بیژن بند کن در چاه خواری جاه را

عافیت را سر بزن بهر کمال عشق را ‌ ‌ عاقبت را دُم بزن بهر جمال راه را

هم بچشم شاه روی شاه خواهی دید و بس ‌ ‌ دیده اندر کار شه کن کوری بدخواه را

آه غمّاز است اندر راه عشق و عاشقی ‌ ‌ بند بر نه در نهانخانهٔ خموشی آه را

از سر آزادمردی تیغی از غیرت بزن ‌ ‌ هم شفاعت جوی را کش هم شفاعت خواه را

در عشق از مرد عاشق پرس از عاقل مپرس ‌ ‌ کاگهی نبود ز آب و جاه یوسف چاه را

عقل ها فنده است فشان عقل را تخت عشق ‌ ‌ آسمان عشّاق را به ریسمان جولاه را

گر سپر بفکند عقل از عشق گو بفکن رواست ‌ ‌ وی خاتون سپرخ باید خاک بر سر داه را

پیش گیر اندر طلب راه دراز آهنگ تنگ ‌ ‌ کو دل اندر تنگ شکن صبر زبان کوتاه را

درد موسی وار خواهی جام فرعونی طلب ‌ ‌ بادهای عافیت سوز و ملامت گاه را

هر غم و شادی که از عشق است هم عشق است از آن ‌ ‌ بار عند الله باشد تخم عبد الله را

گاه گرد اندر وفای عشق ما بر جانت نیز ‌ ‌ حکم نبود عقل شغل افزای کارآگاه را

قبله

قبلهٔ خود ساخته از پی ایمان و کفر | زلف نگون تار روی ستان ترا
پیش روان بهشت بر پر و بال خرد | نسخهٔ دین خوانم اندیسرت وسان ترا
دین جا بها بخورد لوک سنانت ولیک | جان سنائی کند شکر سنان ترا
از پی ضعف میان حرز چه جوئی زمن | خدمت خسرو نه بس حرز میان ترا
سلطان بهرامشاه آنکه بتایید حق | هست تجی پاسبان خلد فخوان ترا

هیبتش از نیستی شحنهٔ وجود ترا
جان زعدم جویدی نام و نشان ترا

ای ازل دایه بوده جان ترا | وی خرد مایه بوده کان ترا
ایجهان کرده آستین جان | از پی نثر آستان ترا
سالها بهر انس روح القدس | بلبلی کرده بوستان ترا
شیشه از آب زندگانی روح | از پی فتنه ارغوان ترا
کرده ایزد ز کارخانهٔ عقل | سیرت و خوی و طبع و سان ترا
تیرهای یقین بشاکرده | چون کمان بوده مرکمان ترا
کرده بر روی آفتاب فلک | نقش دستان و داستان ترا
نور روی از سیاهی مویت | کرده معزول پاسبان ترا
از برای خمار پستانت | نوش دان کرده نوش دان ترا
از برون تن تو بتوان دید | از لطیفی درون جان ترا
پرده داری بداد گوئی طبع | از پی مغز استخوان ترا
از نحیفی همی نبیند هیچ | چشم سر صورت دهان ترا
از لطیفی همی نیابد باز | چشم سر سیرت نهان ترا
در میانست هر کرا هستی است | از پی نیستی میان ترا
هیچ باکی مدار گر زه نیست | آنکمان شکل ابروان ترا
زانکه تیر فلک همی هر دم | زه کند در شاکمان ترا
تا چنان دولبت رها کرده | ناتوان نرگس توان ترا
زان دو تا عیسی و دو تا بیمار | شرم ناید همی روان ترا
از پی چه معالجت نکنند | آن دو عیسی دو ناتوان ترا
ای دفا همعنان عنای ترا | وی تقا همنشین عیان ترا

۱۴۸ اگیرم از راه وفا دربند کی یک سو شویم — چون کنیم ایجان بگو این عشق مادرزاد را
زین توانگر پیشگان چیزی نیفزاید ترا — گر هوس بر دند بر سقف فلک بنیاد را
قدر تو درویش واند زانکه او هست مقیم — همچو کرکس دبه هوا عنقا در هفتاد را

خوش کن از یک بوسه شیرین تر از آب حیات
چون دل و جان سنائی طبع فرخ زاد را

ایخواجه چه تفضیل بود جانوری را — کو هیچ به از خود نشناسد دگری را
گر به ز خود تو هیچ بنی را به زمینی — پس چو نکه ندانی بتر از خود بتری را
بس غافلی از مذهب رندان خرابات — این عیب تمامست چو تو خیره سری را
هر که که مرا گوئی کاندر همه آفاق — محرم تر از تو نشناسم بشری را
من سفینه تسبیح و نماز تو نیم هیچ — این فضل همی گوئی ای خواجه دری را
انکار و قبول تو مرا هر دو یکی شد — بیهوده همی گوئی زین صعب تری را
فرمان تو بردن نه فریضه است پس آخر — منفعت از بهر چه شوم چون تو خری را
چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا — آنجا چه بقا ماند نور قمری را
ایام فرا خیست ز الفاظ سنائی — دانی خطری هست کنون مختصری را

چون دختر دوشیزه نیاید بجهان در
کم گیر ز ذریت آدم پسری را

باز تابی در ده آن زلفین عالم سوز را — باز آبی بر زن آن روی جهان افروز را
باز بر عشاق صوفی طبع صافی جان کار — آن دو صف جادوی شوخ دل ار جان دوز را
باز بیرون تاز در میدان عقل و عافیت — آن سیه پوشان کفر انگیز ایمان سوز را
سر بر آور ز ندستی گوشه کشته چون کمان — باز در کار آر نوک ناوک کین توز را
روزها چون عمر بدخواه تو کوتاهی گرفت — پاره از زلف کم کن مایه ده روز را
آینه بر گیر و بنگر گر تماشا بایدت — در میان روی نرگس بوستان افروز را
لب ز هم بر دار یکدم تا همی اندر تیر ماه — آسمان در بهشت اندر حمل کشد نوروز را
نوکر قبا زا بوسی بسته کرد انهر آنک — دانه دادن شرط باشد مرغ نو آموز را

بر شکن دام سنائی زان دو تا با دام از آنک
دام را با دام تو چون سنگ باشد کو زرا

ذات روی محرم آمد پاک دل کرباس را — امتحان احب نیامد سفتن الماس را

بیرون

بیرون شو از این دو رنگ و این بیاعت — همرنگ حریر کن ستبرق را
مشکن سطبع مرا تو ای ممسک — چونانکه جریر مر فرزدق را
گر طمع میان تهی سه حرف آمد — چار است میان تهی مطوق را
در تختهٔ اول ار به نونشتی — بی شکل حروف علم منطق را
کم زان باد و سه که در دوم تخته — چون نسخ کنی خط محقق را
در موضع خوشدلان و مشتاقان — موضوع فرو گذار و مشتق را
شعر تر مطلق سنائی خوان
آتش در زن حدیث مغلق را

دیده نه بیند همی نقش نهان ترا — بوسه نیابد همی شکل دهان ترا
حسن بدان تا کند جلوه کهت بر همه — پیرهن هست و نیست ساخت نهان ترا
در همه هستیت در تری و تازگی — هست نهانخانهٔ دست جان ترا
زان لب تو هر دو سه گرد دو باریکتر — گر نه شکر و آب کرد روح لبان ترا
هیچ اگر بینمی شکل میانت بچشم — جان نهمی در میان شکل میان ترا
بوسه زنان خلد حوریای در رکیب ترا — سجده کنان عقل و روح دست و عنان ترا
چون تو به آماج گاه تیر نهی در کمان — تیر فلک زه کند تیر کمان ترا
پرده زنان روز و شب حلقهٔ زلف ترا — غاشیه کش چرخ پیر بخت جوان ترا
پیش دل و گوش هوش بهر جواز لبت — نام شکر شده است کام و زبان ترا
قبلهٔ خود ساخت عشق از پی ایمان و کفر — زلف نگون تار و روی ستان ترا
فتنهٔ جان ساخت صنع نرگس شوخ ترا — النسر و ان کرد طبع سرو روان ترا
دیدهٔ جانها بجوز ز نوک سنانت ولیک — جان سنائی کند شکر سنان ترا
پیش روان بهشت بر پر و بال خرد — نسخهٔ دین خوانده اندیشه و سان ترا
از پی ضعف میان جز زچه جوئی زمن — خدمت جز و نه بس جز زمیان ترا
سلطان بهرامشه آنکه بتائید حق — هست بحق پاسبان خانه و خوان ترا
هستیش از نیستی سخنه و جود ترا — جان ز عدم جویدی نام و نشان ترا

وله

ساقیا می ده که جز می نشکند پرهیز را — تا زمانی کم کنم این زهد رنگ آمیز را
ملکت آل بنی آدم ندارد قیمتی — خاک ره باید شمردن دولت پرویز را

۱۰۵۰ ه جادوان خدمت کنند آن چشم رنگ آمیز را   زنگیان سجده برند آن زلف جان آویز را
توبه و پرهیز کردم تا نکردم زین پیش من   زلف جان آویز را یا چشم سحر انگیز را
گر لب شیرین آن بت بر لب شیرین بدی   جان مانی سجده کردی صورت پرویز را
با چنان زلف و چنان چشم دلاویز ای عجب   جای کی ماند در آن دل توبه و پرهیز را
جان مامی را قالب خاک راه دل ترا   وین سر طناز پر وسواس تیغ تیز را

ولە

ای ز عشقت روح را آزارها   بر در تو عشق را بازارها
ای ز شکر منت دیدار تو   دین را بر کردن دل بارها
فتنه را در عالم آشوب و شور   با سر زلفین تو اسرارها
عاشقان در خدمت زلف تو اند   از کمر بر ساخته زنارها
نیستم با درد عشقت لحظه   خالی از غمها و از محنتها
بر امید روی چون گلبرگ تو   مینهم جان را و دل را خارها
تا سنائی بر حدیث چرب تست   غزه چون گفتار بر گفتارها
دارد از باد هوس آبی بروی   با خیال خاک کویت کارها

ولە

من کیم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا   یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا
گر بود شایسته غم خوردن تو جان من   این نصیب از دولت عشق تو بس باشد
گر نه عشقت سایه من شد چرا هر که من   روی بر تابم از و پویان ز پس باشد مرا
هر نفس کار نباید در ذکار تو زنم   جمله عالم طفیل آن نفس باشد مرا
هر زمان امید وصل تو دل خود خوش کنم   باز گویم نه چه جای این هوس باشد مرا
چون خیال خاکپایت می نبیند چشم من   بر وصال تو چگونه دست رس باشد

ولە

جمالت کرد جانا هست ما را   جلالت کرد ما را پست ما را
دل آمد ما نگارا چون تو هستی   همه چیزی که باید هست ما را
شراب عشق روی خرمت کرد   بسان نرگس تو مست ما را
اگر روزی کف پایت ببوسم   بود بر هر دو عالم دست ما را
تمنای لبت شوریده دارد   چو مشکین زلف تو پیوسته ما را

هر روز بامداد برآئی و بوزنی — از مشک سوده بر سمن تازه خالها

ایکاشکی ز خواسته مفلس نبودمی — تا کردمی فدای جمال تو مالها

نی بر امید فضل گذارم همی جهان — آخر کند خدای دگرگونه حالها

وله

چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را — یا سلامت خود مسلّم نیست مر عشاق را

هر کرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید — مشتری گردد همیشه محنت مخراق را

زانکه چون سلطان عشق اندر دلی وی گرفت — محو گرداند ز مردم عادت و اخلاق را

هر که بی اوصاف شد از عین آن بت برخورد — کان صنم طاقت اندر حسن و خواهد طاق را

ذرّهٔ از حسن او در مصر اگر پیدا شدی — دلربودی یوسف یعقوب بن اسحق را

هر که روی او بدید از جان و دل درویش شد — زر سگالی کس ندید آن شهرهٔ آفاق را

وله

نیست بی دیدار تو در دل شکیبائی مرا — نیست بی گفتار تو در دل توانائی مرا

در وصالت بودم از صفرا و سودا تهی — کرد هجران تو صفرائی و سودائی مرا

از تو هر جائی ننالم تا تو هر جائی شدی — نیست جای ناله از معشوق هر جائی مرا

گاه پیری آمد از عشق تو بر رویم پدید — آنچه پنهان بود در دل گاه برنائی مرا

کرد معزولم زمانه گاه دانائی و عقل — با بلای تو چه سود از عقل و دانائی مرا

وله

مرحبا مرحبا برای اهلا — آسمان را زنام کل کمالا

چند ازین پرده زآفتاب برون آی — جان ما را بخر ز دست خیالا

اندرای اندرای تا بشناسیم — از جمال تو حال را ز محالا

ایهمه روی بر خرام بمنظر — تار هر دیو زین شب همه خالا

اشهب صبح در گریزد از شرم — چون بجنبد ز ابلق تو دوالا

روشنی را نشان باوج شرف بر — تیرگی را فکن بموج وبالا

ای ز پرده زمانه آمده اینجا — مرحبا مرحبا تعال تعالا

عقل و دین مان بر تر است مباحا — جان و دل مان بر تر است حلالا

تا سنائی چو دیگوای سه

جند او جهک المبارک فالا

۱۵۲ خیز ای دل زین بر افکن مرکب تحویل را — وقف کن بر ناکسان این عالم تعطیل را
پاک دار از خط معنی حرف رنگ و بوی را — محو کن از لوح دعوی نقش قیل و قال را
اندرین صفهای دعوی در معنی مجوی — زانکه در سر نایابی نفخ اسرافیل را
کی کند بر داشت در یا در بیابان خرد — ناودان بام کلخن سیل رود نیل را
دست ابراهیم باید بر سر کوی وفا — تا ببرد تیغ فرمان حلق اسماعیل را
مرد چون عیسی مریم باید اندر راه صدق — تا بداند قدر آیات و حروف انجیل را
در شب تاری کجا بیند نشان پای مور — آنکه او در روز روشن هم نبیند پیل را
هر کسی بر تخت ملکت کی تواند یافتن — همچو گیسوی عروسان دسته زنبیل را
از برون سو آب و روغن سود کی دارد ترا — چون درونسو نور بنود درج قندیل را
خیز و اکنون خیز کانساعت بسی حسرت خوری — چون ببینی بر سر خود تیغ عزرائیل را

وله

انعم الله صباح ای پسرا — وقت صبح آمد و راح ای پسرا
با می دردو خرابات و بهار — خام خامست صلاح ای پسرا
با تو در صدر نشستیم هلا — در ده آواز سماح ای پسرا
خام ما خام تو تا چه نشست — تو زمی دار صراح ای پسرا
عاقبت خانه بزلف تو گذاشت — صورت فخر و فلاح ای پسرا
چشم بیمار تو بار ابببرید — ز صبیح و ز صحاح ای پسرا
از پی عارض چون صبح ترا — به نکورونی و را ح ای پسرا

همه تسبیح سنائی این است
کانعم الله صباح ای پسرا

وله

یارب چه بود آن تیزگی وان راه دور و نیمشب — وز جان من یکبار کی برده غم جانان طرب
گردون چو روی عاشقان در لولو مکنون نهان — گیتی چو روی دلبران پوشیده از عنبر سلب
محکم عنان در چنگ من سوی نگار آهنگ من — میبرد و شبرنگ من کاهی سریع و که خبب
با دبهار ی خیش او نا ورد و جولان کیش او — صحرا و دریا پیش او چون مهره پیش بو العجب
از نعل او پرده زمین وز کام او کوته زمین — وز هنگ او آگه زمین وز طبع او خالی غضب
آهو سرین ضرغام بر کیوان منش خورشید فر — خارا دل و سندان جگر روئین سم آهن عصب

در چهره حسن عین موسی چکند با بهت … در حجره یاقوتین عیسی چکند با تب

جز عشق همه دلسوز لعلش همه جان سازد … شوخی و خوشی را خود این ملک بود یارب

مژگانش همی زما قسمه با دل و جان خواهد … هان ای دل و هین ای جان من بر غب و من بر نب

در جمله سنائی را در دولت حسن او … در دست بهین سنت مدحت مهین مذهب

مدح ملک مشرق بهرام شه مسعود … آن بدر فلک رتبت وان ماه ملک مشرب

گاو زمی از لطفش چون گاو فلک در تک … شیر فلک از قهرش چون شیر زمی در تب

عدل از در او گویان با ظلم که لا تباو بس … جود از کف او گویان با بخل که لا تقرب

بخل و ستم کلی از درگه و از صدرش … جز این دو دگر هر چیست آن هست بود مطلب

گر عدل عمر خواهی آنک در او بنشین … ور جود علی جوئی اینک کف او اقرب

بر آخور او بادا دو بارگی عالم

در دولت و پیروزی هم ادهم و هم اشهب

فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب … فریاد از آن دو کافر غازی با نهیب

این همبر دو نرگس دلگیر جان ستان … وان پیش دو شمامه کافور یاد و سیب

بر دوش عاشقش کشا و زهره میبرد … چون کیقباد و قیصر با صد تش در رکیب

یوسف بود هر چون او به نیکوسی … چون سامری هزار شرنگ گر که فریب

آسیب عاشقی و غم عشق دگر سپی … هر روز می برآرد نوعی دگر ز جیب

بستر دو گفت چونکه سنائی همه ز جهل

بنشست در هوای غم عشق صد کتیب

احسنت یا بدر الدجی لبیک یا وجه العرب … ای روی تو خاقان روز وی موی تو سلطان شب

شمس الضحی ایوان تو بدر الظلم دیوان تو … فرمان همه فرمان تو ای مهتر عالی نسب

خه خه بنا میزد همی هم صدر و بدر درگهی … از درد دلها آگهی ای عنصر جود و ادب

فردوس اعلی روی تو حکم مجلی کوی تو … ای در خم گیسوی تو جانها همه جانان طلب

صدر معین دنیا و دین را افسر تو سی … بر مهتران مهتر توئی از تست دلها را طرب

رویت چو طه طاهر است والیل موئیت ظاهر است … امر لعمرک ناظر است دریا کپاک آمد لقب

بر به قدم ایشمع دین شهپر روح الامین … گرد سیاست بر بین رد جانیت دست چپ

نازان ز قربت جد و عم خرم بدیدارت حشم … بنمای هان ای محتشم قرب دو عالم در دو لب

گر از تو نشنیدی صلا شمع نبوت بر ملا … خورشید بفکندی قبا ناهید بشکستی قصب

چو دانی کاین سنائی تر هاتست	مکن بر وی سلامی خواجه هیهات

ولهٗ

چه خواهی کرد قرائی و طامات	تماشا کرد خواهی در خرابات
زمانی با غریبان نرد بازم	زمانی کرد سازم با لباسات
کهی شه رخ نهم بر نطع شطرنج	کهی شه پیل خواهم گاه شهمات
کهی همچون لبک در نالش ایم	کهی با ساتکینی در مناجات
کهی رخ را نهاده بر زمین پست	کهی نعره کشیده در سموات
چنان گشتم ز مستی و خرابی	که نشناسم عبارات از اشارات
نه مسطر را شناسم از مؤذن	نه دستار را شناسم از لحنات
شنیدم من که شاهی بنده را گفت	که تو عبد منی پیش آر حاجات

همی گفت ای سنائی توبه بنیوش
که من باشم بیاهم در مناجات

تا سوی خرابات شد آنشاه خرابات	همواره منم معتکف راه خرابات
کردند همه خلق همی خطبه شاهی	چون خیل خرابات بر آنشاه خرابات
من خود چه خطر دارم تا بنده نباشم	چو نشاه خرابات بود ماه خرابات
گر صومعه شیخ خبر یابد از این حرف	حقا که شود بنده خرگاه خرابات
بشنو که سنائی سخن صدق بتحقیق	افکنده بمیدان شهنشاه خرابات
آن روز مبادم که آن روز شبا را	بینند ز من خالی درگاه خرابات
شیر ار اگر سوی خرابات خرامد	روباه کند او را روباه خرابات

آنکو لمن الملک زند هم حسد آید
او را ز خرابات دعلی الله خرابات

ای پرده گوش من ز چنگت	وی پر گل چشم من ز رنگت
هنگام سماع بر توان چید	تنگ شکر از دهان تنگت
چون چنگ بچنگ بر نهادی	آید زهرا ز زهره ننگت
چون شوخ زبان نرگس	کی باده دهد چو باده رنگت
هم صورت آهوی بدیع	ز مینت تکبر پلنگت
در صلح چگونه که بارست	شهریست پر از شکر ز جنگت

نظم

[illegible]

۱۵۵

بنظم کهنه معنی در دین معنی | چون مردمک دیده درین مقله نهانست
در راه فنا باید جانهای عزیزان | کاین شعر سنائی سبب قوت جانست

ولہ

ساقیا می ده که جز می عشق را بدنام نیست | ویندلم را طاقت اندیشهٔ ایام نیست
پخته عشقیم شراب خام خواهی زان کجا | ساز کار پخته جانا جز شراب جام نیست
با فلک آسایش و آرام چون باشد ترا | چون فلک را در نهاد آسایش و آرام نیست
عشق در ظاهر حرامست از پی نامحرمان | زانکه هر بیگانه شایستهٔ این نام نیست
خوردن می نهی شد زان نیز در ایام ما | کاندرین ایام هر دونی سزای جام نیست
تا نیفتد بر امید عشق در دام هوا | کاین ره خاصست اندر وی مجال عام نیست
هست خاص و عام را نزدیک هر فرزانه | دانه دام هوا جز جام جان انجام نیست

جاهلانرا در چرا که دام هست و دانه نی
عاشقانرا باز در ره دانه هست و دام نیست

شور در شهر فکند آن بت زنارپرست | چون خرامان ز خرابات برون آمد مست
پرده راز دریده قدح می در کف | شهر بت کفر چشیده علم کفر بدست
شده بیرون ز درستی و از هستی خویش | نیست حاصل شود از آنکه برون شد از هست
چون بت است آن بت قلاش دل رهبان کیش | که بشمشیر جفا جز دل عشاق نخست
اندر آن وقت که جاسوس جمال رخ او | از پس پرده پندار و هوا بیرون جست
هیچ ابدال ندیدی که در او در نگریست | که در انساعت زنار چهل گرد نبست
گاه در خاک خرابات بجان باز نهاد | خاکئی را که از اینخاک شود خاک پرست

بر در کعبه طامات چه لبیک زنیم
که به بتخانه نیاهم همی جای نشست

نخواهم من طریق و راه طامات | مرا می باید و مسکن خرابات
گهی با می گسارم اندهِ خویش | گهی با جام باشم در مناجات
گهی شطرنج بازم با حریفان | گهی راوی شوم با شعر و ابیات
گهی شه رخ شوم با عیش و راحت | گهی از رنج گردم باز شهمات
نخواهم جز می و میخانه و جام | نه محنت باشد آنجا و نه آفات
همیشه تا بوم در خمر و قمر | بیابم راحتی اندر مقامات

[illegible]

خود جهان کوئی بحر عاشقان آبستن است

۱۵۶ هرکه بکشائی سخن گردد جهان پرشکرین — بر تو ثنا گوید چو من ریک و مطرسنگ و نبات

عالی چو کعبه کوی تو بر خاکپای روی تو — بر دو لب خوشبوی تو جان را بدل دارد حیات

بر ان ال نوشین لب چون زر گرداند شنت — وان خالها بر غبغبت تابان چو از گردون بنات

بر ما طلب دعوت کنی بر ما سخن حجت کنی — وقتی که جان غارت کنی چون صوفیان در ده صفات

باز از بکشتی عاجزی همتای از لب معجزی — چون از غزی بنود غزی لات از بزن بجز روی لات

عمهات بر ما جمله شد بغداد همچون حله شد — یکدم اینجا دجله شد یکدم انجا شد فرات

جان سنائی مر ترا از روی خدر کردن چه — از تو گذر نبود و را هم در حیات و هم ممات

ای جون ملک که سامری چون پری فلک که ساحری

تا بر تو خوانم یک سری الباقیات الصالحات

مرحبا بحری که آبش لذت از کوثر گرفت — حبذا کانی که جودش عالمی در زر گرفت

اتفاق آن دو جوهر بد که در آفاق جست — اصل وقتی خضر برد و فرع اسکندر گرفت

جان و علم و عقل و سرگردان درین فکرت مدام — کان جو جوهر بود گزدی عالمی گوهر گرفت

چتر همت تا بر عشق مطهر باز کرد — هر کرا سر دید بی سر گرد و کار از سر گرفت

در همه بستان همت هیچکس خاری ندید — عکس رخ بنمود بستانها گل احمر گرفت

آب و آتش را بید وصلت چون صحبت بیافت — باز دان آب برآتش زد و آتش در گرفت

چون قبولی خود را زان کرا ابتهامی خام — قبله ویران کرد تا عالم همه کافر گرفت

مجرما ترسا که از فرمان عیسی سر بتافت — دل بدان خرم که روزی سیم خر در زر گرفت

چون تجلی کرد بر سیمای جان سینای عشق — آن بت سنگین آز سنگ در آذر گرفت

هرکه در آباد جائی جست پیچاپیست وجاد — هرکه در ویرانه رنجی برد گنجی بر گرفت

چون سنائی در بد صد جاده فقر یکدل ندید

رغم کا غذا از دل آزادگان دفتر گرفت

تا خیال آن بت قصاب در چشم من است — زین سبب چشمم همیشه پیش رویش روشن است

تا بدیدم دامن پرخونش چشم من ز اشک — بر گریبان دارم آنچه آنگاه را بر دامنست

جای دارد در دل پرخونم اندیشه مقیم — جامه پرخون باشد آنکس را که در خون مسکن است

با من از روی طبیعت گر بیامیزد رواست — از برای آنکه من در آب و او در روغنست

گر زبان من ندارد چرب هم نبود عجب — کانچه او را در زبانها نیست در پیراهن است

جان آرایش همی بخشد جهانی را بلطف — گرچه کارش همچو گردون کشتن است و بستن است

درکشم

۱۶۷

دوش رفتم بسر کوی بنظارهٔ دوست — شب بهزیمت شده دیدم ز دو رخسارهٔ دوست
از پی کسب شرف پیش بناگوش و لبش — ماه دیدم رهی و زهره پرستارهٔ دوست
گوشها گشته شکرچین که همی بخت ز نطق — حرفهای شکرین از دو شکرپارهٔ دوست
چشمهای همه کس گشته تماشا که جان — نز پی بوالعجبی از پی نظارهٔ دوست
پیش یکتا مژهٔ چشم چو آهوش ز ضعف — شده شیران جهان لیسه از شارهٔ دوست
کرده بر شکل عرب خانه زنبور ز خشم — خاره گر شده را غمزهٔ خونخوارهٔ دوست
هر زمان مدعی را ز غرور دل خویش — تازه خونی بود اندر خم هر تارهٔ دوست
چون پسیاره شدی از پی خندش چو فلک — از ستاره شده آراسته سیارهٔ دوست
لب نوشینش بهم کرده بر نظم بقا — داد نوشروان با چشم ستمکارهٔ دوست
دوش روزیم پدید آمده از تیرهٔ پیش — بازم امروز شبی از غم بیغارهٔ دوست
چکند قصه سنائی که ز راه لب و زلف — یکجهان دیو پر آوازهٔ آوارهٔ دوست
هست پروارهٔ او راهی از بام فلک — همت شاه جهان ساکن بروارهٔ دوست
شاه بهرامشه آنشه که همیشه کف او — سبب آفت دشمن بود و چارهٔ دوست

زخم و رحم و بد و نیکش ز ره کون و فساد
تا ابد رخنهٔ دشمن بود و پارهٔ دوست

عقل را اندر سپهر باید عشق را اندر نیست — عاشقانرا عقل تر دامن گریبان گیر نیست
عشق بر تدبیر خندد زانکه در صحرای عقل — هر چه تدبیر است جز بازیچهٔ تقدیر نیست
عشق عیار است بر تزویر تقدیرش چکار — عقل با حفظ است کو را کار جز تدبیر نیست
علم خواب و خواب در بازار عقل است ای حریف — در جهان عاشقی هم خواب و هم تعبیر نیست
تیر چرخ از عقل و زندان داد جانرا لاجرم — هیچ زندانی کمان چرخ را چون تیر نیست
کار عقل است ای سنائی شیر دادن طفل را — خون خورد چون شیر عشق اینجا حدیث شیر نیست
میوه خوردن عید طفلانست و اندر عید عشق — بند و زنجیر است اینجا رسم کو زانجیر نیست
هر زمان بر دیده تیری چشم دارار عاشقی — زانکه غمزهٔ یار یکدم بی کشاد تیر نیست
مرد عشق ار صد هزاران دل دهد یکدم بدوست — حاصل اندر دستش از تقصیر جز تشویر نیست
مانع اندر پردهای تا خوش چون پیاز — هر که او گرم مجرد در رهش چون سیر نیست
در کند رخ چون کرم بازان از رخ در لفین دوست — گر چه بی این هر دو جانها را شب و شبگیر نیست
تا نمانی بسته زنجیر زلف یار از آنک — کاندرین ره شرط این شوریدگان زنجیر نیست

۱۵۸ هرچند میان کوه لاله — چون دیده میان روی حور است
چون دولت عاشقی برآمد — اینها همه از میانه برخاست
هرگز نشود بوصل مغرور — هر دیده که در فراق پیداست
اکنون که ز باغ زاغ گم شد — بلبل ز گل آشیانه آراست
بر هر سر شاخ عندلیبی است — زین شکر که زاغ گم شد و کاست
فریاد همی کند که باری
امروز زمان نوبت ماست

ای مسلمانان مرا در عشق آن بت غیرت است — عشقبازی نیست کاین خود حیرت اندر حیرت است
عشق دریای محیط و آب دریا آتش است — موجها آید که گوئی کوههای ظلمت است
در میان لجه آتش سیصد نهنگ داوری — برکران ساحلش صد اژدهای هیبت است
کشتیش از اندهان و لنگرش از صابری — بادبانش ره نهاده سوی بادآفت است
مر مرا همین در آن دریای ژرف انداخته — بر مثال زاد مردی کش لباس خلعت است
مرده بودم غرقه گشتم ای عجب زنده شدم — گوهری آمد بدستم کش دو گیتی قیمت است

هر که در راه عشق صادق نیست — جز مرائی و جز منافق نیست
آنکه در راه عشق خاموش است — نکته گو نیست اگرچه ناطق نیست
نکته مرد فکرت است و نظر — و اندر آن نکته جز دقایق نیست
آه سرد و سرشک و گونه زرد — هر سه در عشق پیچ عایق نیست
هر که مست از شراب عشق بود — احتسابش مکن که فاسق نیست
توبه از عاشقان امید مدار — عشق و توبه بهم موافق نیست
دل بعشق است زنده در تن مرد — مرده باشد دلی که عاشق نیست
ور سنائی نه عاشق است بگو — سخنش باطلست و لایق نیست

ولها

ای صنم در دلبری هم دست و هم دستان تراست — بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست
هم حیات از لب نمودن هم شفا از رخ چو حور — با دم عیسی و دست موسی عمران تراست
در سر زلفت نشان از ظلمت اهریمن است — بر دو رخ از نور یزدان حجت و برهان تراست
ای چراغ دل ندیدانی که اندر وصل و هجر — دوزخ بیباک و فردوس بی‌رضوان تراست
در میان اهل دین و اهل کفر این شور چیست — گر مسلم بر دو رخ هم کفر و هم ایمان تراست

چند از این شوخی قرارم وه زمانی بر زمین　　نه همین آب و زمین بخشید باید بانت

سوزنی گشتم با باریکی بخیا طی فرست　　تا همی دوزد گریبان وزه پیراهنت

آتش هجرت بخرمنگاه صبرم باز خو　　گفت از تو بر نگردم تا نسوزم خرمنت

گر بگیری دستم ای جان جهان در عشق خویش　　چشت افتم بهر گونه خون من در گردنت

ولہ

عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست　　وصل لب تو در خور هر بیخبری نیست

هر چند نگه میکنم از روی حقیقت　　یک لحظه ترا سوی دل ما نظری نیست

تا پای تو از دایرهٔ عهد برون شد　　در هستی خم بشم بسر تو که سری نیست

بر تو بدلی نارم و دیگر نکنم یار　　هر چند که آرام تو جز با دگری نیست

در بند خسی وین عجبی نیست که امروز　　اسبی که بکار آید پیدا غ خری نیست

خصمم ببدی گفتن من لب چو گشاید　　من بنده مقرم که خود از من بتری نیست

بسیار جفاات رسیده است بر ویم　　الحمد لله که ترا دردسری نیست

بسیار سمر هاست در آفاق ولیکن　　دلسوزتر از عشق من و تو سمری نیست

بسیار گذر کرد در آفاق سنائی

افتاد بدام تو و از تو گذری نیست

کار تو پیوسته آزار است گوئی خیب هست　　زین سبب کار دلم زار است گوئی نیست هست

خصم تو بازار من بشکست و با خصم الصنم　　مر ترا پیوسته بازار است گوئی نیست هست

تا بخروار است شکر لعل نوشین ترا　　در دلم عشقت بخروار است گوئی نیست هست

طرهٔ طرار تو دل دزد از مردم همی　　شد یقین کان طره طرار است گوئی نیست هست

ماهرویا تا تو کردی صحبت رایت بخون　　رایت صبرم نگونسار است گوئی نیست هست

بوسه را زان لب چون لعل نوشینت بجان　　چاکر مسکین خریدار است گوئی نیست هست

نرگس خونخوار تو پیوسته خون ریز داهمی

نرگست بس شوخ و خونخواست گوئی هست

گر تو پنداری که جز تو غمگسارم هست هست　　ور چنان دانی که جز تو خواستگارم نیست هست

یا بجز عشق تو از تو یاد کارم هست نیست　　یا قدم در عشق تو سخت استوارم نیست هست

یا جز از بیدادی تو کار زارم هست نیست　　یا به بیداد تو با تو کار زارم نیست هست

یا سپید و روشن از تو کار و بارم هست نیست　　یا سیاه و تیره بی‌تو روزگارم نیست هست

کس بدعوی بدوستی نرسد ۱۰۶۰ — چون ز معنی درو سرایت نیست

نیک بشناس کانچه مقصود است

بجز از تحفهٔ عنایت نیست

ای سنائی خواجگی با عشق جانان شرط نیست — جان به تیر عشق خسته دل بکیوان شرط نیست

رب ارنی بر زبان راندن چو موسی وقت شوق — پس بدل گفتن انا الاعلی چو هامان شرط نیست

از پی عشق بتان داستانی باید نمود — گر چو زن همتی پس لاف مردان شرط نیست

چون انا الله در بیابان هدی بشنیده — پس هراسیدن ز چوبی همچو ثعبان شرط نیست

از پی مردانگی خواهی که در میدان شوی — دور گردن کرد گوئی همچو چوگان شرط نیست

چون جمال یوسفی غایب شد استاز پیش تو — پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست

ور همی دعوی کنی گوئی که صبر جمیل — پس فغان و گریه اندر بیت احزان شرط نیست

چون همی دانی که منزلگاه حق جز عرش نیست

پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

ماه رویا گرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست — وندران زنجیر چندان پیچ و تاب از قیر چیست

گر بود زنجیر جانان از پی دیوانگان — خود منم دیوانه بر عارض تو از زنجیر چیست

گر شراب و شیر خواهی مضمر اندر یاسمین — توده عنبر فکنده بر شراب و شیر چیست

قبلهٔ جان ای نگار از صورت و روی تو هست — از خیالت روز و شب در چشم من تصویر چیست

قد من گر چون کمان از عشق تو شد پس ترا — گرد آن دو نرگس بیمار چندان تیر چیست

آیتی گر فال عشق تو بر آید مر مرا — اندر آن آیت بجز اندوه و غم تفسیر چیست

در ازل رفته است تقدیر ای ز عشقت بر سرم — جز رضا دادن نگارا حیله و تدبیر چیست

ای سنائی چون مقصر نیستی در عشق او

در وفا و عهد تو چندین از و تقصیر چیست

ای پیک عاشقان گذری کن ببام دوست — آن بار و بارنامه و آن احتشام دوست

گرد سرای دوست طوافی کن و ببین — برگرد بنده وار بگرد مقام دوست

خواهی که زخ مشک شکسته شود بچین — بر زن بزلف پر شکن مشکفام دوست

بر خاست اختیار و تصرف ز فعل ها — چون کم زدیم خویشتن از بهر کام دوست

خواهی که بار عنبر بندی تو از نرگس — زانجا میار هیچ خبر جز پیام دوست

خواهی که کاروان سلامت بود ترا — همراه خویش کن بسوی ما سلام دوست

معشوقه

معشوقه از آن ظریفتر نیست — زان عشوه فروش عشوه خر نیست
شهریست پر از شکرف لیکن — زو هیچ بتی شکرف تر نیست
مریم کده‌هاست بیست لیکن — کس را چو مسیح یک پسر نیست
فرزند کبیست چرخ را لیک — انصاف بده چنو دگر نیست
آنکیست که پیش تیر بالاش — چون نیزه همه تنش کمر نیست
چون او قمری قمار دل را — در زیر ولایت قمر نیست
شمشیرکشان چشم او را — جز دیدهٔ عاشقان سپر نیست
آنکیست که آفتاب رویش — چون کان همه خاک زر گهر نیست
در تاب دو زلفش از بلاها — یارب زنهار تا چه در نیست
از بوالعجبان نیامدش روی — رویش گویان که روی گر نیست
سم زهر بود بلفظ تازی — زو هیچ خطیر با خطر نیست
دندان و لب چو سین و میمش — این نادره بین که جز شکر نیست
در عشق بلاش جان و دل را — حقا که جز از حذر حذر نیست
شادی و غمست عشق ما را — غم هست و لیک اندگر نیست
از رد و قبول دلبران را — چه سود که هیچ جگر نیست
او سیم بر است و سیم زی او — گر زر نبود ترا خطر نیست
ما را چه ز سیم او که ما را — روی چو زر است و روی زر نیست
حقا که ظریف روزگار آن — گر هست حریف ما دگر نیست
ما را کلهی نهاد عشقش — کان بر سر هیچ تاجور نیست

اندر طلبش سوی سنائی
غم تاج سر است و درد سر

ای پسر عشق را نهایت نیست — که بعشق اندرون شکایت نیست
اگرت عشق هست شاکر باش
گر بنالی ز حال عشق ترا — علت عاشقی بغایت نیست
جهد کن جهد تا بعشق رسی — کانچه گفتم ترا کفایت نیست
ز عمل کار دل شود حاصل — درد را نزد من حکایت نیست
چون وصیت کنم بعشق ترا — که مرا نوبت وصایت نیست

[illegible]

حال ببین پیش پرس از همه — تا تو نگوئی بزبان من است

دوش مرا گفت که آن توام
آن من است ارچه نه آن من است

ای ماه صیام ارچه مرا خود خطری نیست — حقا که مرا همچو تو مهمان دگری نیست
از درد توای رفته بناگه زبر ما — یک زاویه نیست که پر خون جگری نیست
آن کیست که از بهر تو یک قطره نبارید — کان قطره کنون در صدف دین گهری نیست
ای وای بر آن کز غم وقت سحر تو — او را بجز از وقت صبوحی سحری نیست
بسیار تو آئی و نبینی همه را زانک — ما بر گذریم از تو ترا خود خبری نیست
آن دل که همی ترسد از شعلهٔ آتش — والله که بجز روزه مر او را سپری نیست
بس کس که چو ما روزه همی داشت از این پیش — امروز بجز خاک مر او را مقری نیست
ای داده بباد این همه با برکت و با خیر — ما را که از این آتش در دل شرری نیست
بسیار کسا کو بر عیدی چو تو می خواست — امروز جز از حسرت آن زان ثمری نیست

اشکی دو سه امروز درین بقعه فرو بار
کاندر چمن عمر تو زین به مطری نیست

زنهار این یاد کار از دست رفت — در غم تو روزگار از دست رفت
چون مرا دل بود با او بد قرار — دل شد و با دل قرار از دست رفت
سیم و زر بودی مرا و صبر و هوش — در غم تو هر چهار از دست رفت
پای من در دام تو بس سخت ماند — گر نگیری دست کار از دست رفت
یار بودی مر مرا از روی مهر — یاری اکنون کن که یار از دست رفت

این همه خوار است کاندر عاشقی
چون سنائی صد هزار از دست رفت

گل بباغ آمد تقصیر چراست — ساقیا جام می لعل کجاست
بچنین وقت و چنین فصل عزیز — کاهلی کردن و سستی نه رواست
ای سنائی تو مکن توبه ز می — که ترا توبه درین فصل خطاست
عاشقی خواهی و پس توبه کنی — توبه و عشق بهم نابدر است
روز کی چند بود نوبت گل — روزه و توبه همه روز بجاست
جز از آن نیست که گویند مرا — یار بود آنکه نه از مجمع ماست

[illegible]

نفس را مرکب مساز و با مراد او مرد — همچو خر در گل بماند گرچه اصلش توسنست
از در دروازه لا تا بدار الملک شاه — هفت هزار و هفتصد و هشتاد راه و رهزنست
خواجه دارد چار خواهر مختلف اندر وجود — نام خود را مرکرده پیش ایشان چون زن است
در شریعت کی روا باشد دو خواهر کنکاح — در طریقت هر دو را از خود مبرا کردن است
سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند — حب دنیا پای بند است ار همه یک سوزنست
هیچ دانی از چه باشد قیمت آزاده مرد — بر سر خوان خسیسان دست کوته کردنست
بر سر کوی قناعت حجرهٔ باید گرفت — نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تن است
گر ز گلشنها برانند ما بگلخنها رویم — یار با ما دوست باشد گلخن ما گلشن است

ای سنائی فاقه و فقر و فقیری پیشه کن
فاقه و فقر و فقیری عاشقان را مسکن است

سبب عاشقان نه نیکوئیست — آفت دلبران نه هر روئیست
عشق ذات و صفات شرکت نیست — بت پرستیدن از سیه روئیست
عشق هم عاشقست و هم معشوق — عشق دو روی نیست یکروئیست
مایه عشق بی نصیبی دان — هر که گوید جز این همه گوئی است

قطع کردم سخن تمام نگفت
راحت عاشقان بکم گوئیست

عشق ازین معشوقکان بیوفا دلبر گرفت — دست ازین مشتی ریاست جوی دون پرور گرفت
عالم پر گفتگوی درمیان دردی ندید — از در سلمان در آمد دامن بوذر گرفت
اینست همت که در بازار صدق و معرفت — روی از عیسی بگردانید و سم خر گرفت
سامری چون در سرای عافیت بگشاد لب — از برای فتنه را شاگردی آزر گرفت
نان اسکندر خوری و خدمت دارا کنی — خاک سیم از حرص پنداری که آب زر گرفت
والعجب بازیست در هنگام مستی باز فقر — گر میان خشک رودی ماهیان تر گرفت
سالها مجنون طوافی کرد در کهسار و دشت — تا شبی معشوقه را از خانه بیدار گرفت
آنچه از مستی و کوتاهی شبی آهنگ کرد — تا سر زلفش بگیرد زود از و سر بر گرفت
خواجه از مستی شبی پای چاکر بوسه داد — تا نپنداری که چاکر قیمت دیگر گرفت
زین عجایب ترکه چون دزد از خربت نقد برد — دیده بان کور گوش پاسبان کر گرفت
این مرقعها و این سالوسها و رنگها — امر معروف ست گز وی جا بها آذر گرفت

۱۴۴

سرمهٔ چشم سپهر تربت درگاه تست … حلقهٔ گوش سروش صدمهٔ پیغام تست

تکیه که جان و دل که رخ و که زلف تست … بوسهٔ چشم و لبت که در و که بام تست

تقویت عاقلان لطف بتقدیر تست … تربیت عاشقان ناز بادام تست

تا تو بشوخی گرایختهٔ شود کار خام … کانکه درین روزگار سوختهٔ ترخام تست

لهو و هوس را همی عشق شمرند خلق … عشق نه آنست چیست آنکه بهنگام تست

کام برون نه یکی کز پی بوسیدنش … مردمک دیدها منتظر کام تست

طبع سنائیت را توسنی اندر سر است

رایضا و تا توئی توسن او رام تست

اندر دل من عشق تو چون نور یقین است … بر دین من نام تو چون نقش نگین است

در طبع من و همت من تا بقیا ست … مهر تو چو جانست و وفای تو چو دینست

تو باز پسین یار منی و غم عشقت … جان تو که همراه دم باز پسین است

گوئی ببر از صحبت نا اهل بر من … از جان ببرم گر همه مقصود تو اینست

آنرا که غرض صحبت دیدار تو باشد … او را چه غم تابش و چه پروای نگین است

امید وصال تو مرا عمر بیفزود … خود وصل چه چیز است که امید چنین است

گفتم که ترا بنده نباشد چو سنائی

نوک مژه برهم زد یعنی که چنین است

چون درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست … تا درد عاشقی بچشد مرد مرد نیست

آغاز عشق یک نظرش با حلاوت است … انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست

عشق آتشی است در دل و آبی است در دو چشم … با هر که عشق جفت است زین هر دو فرد نیست

شهدیست با شرنگ و نشاطی است با طرب … دارو ی درد ناکست آنرا که درد نیست

آنکس که عشق باز د جان ها زد و جهان

بنمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست

گر تو پنداری ترا لطف خدائی نیست هست … بر سر خوبان عالم پادشاهی نیست هست

ور چنان دانی که جان پاکبازان را ز عشق … با جمال خاکپایت آشنائی نیست هست

ور گمانت آید که گاه دل ربودن در سماع … روی آذرت هلاک پارسائی نیست هست

ور تو اندیشی که گاه گوهر افشاندن ز لب … از لبت کم بود کاز اهنمائی نیست هست

ور خیال آری که چون برداری از رخ زلف … از تو قندیل فلک را روشنائی نیست هست

بفروخت دل من آتش عشق   وانگاه بدین سرم فرو ریخت ١٦٥

برخاک نهم به پیش او دست

کاین عشق مرا چو خاک او بیخت

ای ساقی می بیار پیوست	کان یار عزیز توبه بشکست
برخاست ز جای زهد و دعوی	در میکده با نگار بنشست
بنهاد ز سر ریا و طامات	از صومعه ناگهان برون جست
بگشاد ز پای بند تکلیف	زنار مغانه بر میان بست
می خورد و مرا بگفت می خور	تا بتوانی مباش جز مست

اندر ره نیستی همی رو

آتش در زن بهر چه وی هست

وله

ای کوکب عالی درج وصلت حرامست و حرج	ای رکن طاعت همچو حج الصبر مفتاح الفرج
عاشق بسی گوید همی رخ را بخون شوید همی	شاعر چنین گوید همی الصبر مفتاح الفرج
تا کی بود در ازم نهفت غمخوارانه صبرم برفت	لقمان چنین در صبر گفت الصبر مفتاح الفرج
تا کی کشم بیداد من تا کی کنم فریاد من	روزی بیابم داد من الصبر مفتاح الفرج
ایوب با چندین بلا کاندر بلا شد مبتلا	پیوسته این بودش دعا الصبر مفتاح الفرج
یعقوب کز هجر پسر چندین بلاش آمد بسر	قولش همی بد سر بسر الصبر مفتاح الفرج
یوسف که اندر چاه شد کام دل بدخواه شد	از چاه سوی جاه شد الصبر مفتاح الفرج
وامق بعذرا چون رسید عروه بعفرا چون رسید	اسعد باسما چون رسید الصبر مفتاح الفرج
تا جانم از تو خسته شد تا دل بمهرت بسته شد	گفتار من پیوسته شد الصبر مفتاح الفرج
از تو بدل آزرده ام چون تن گناهی کرده ام	در پیش دل آورده ام الصبر مفتاح الفرج
درهم که باشد در جهان با غم نماند جاودان	هم بگذراند هان الصبر مفتاح الفرج

پند سنائی گوش کن غم چون رسد رو نوش کن

چون شادی آید هوش کن الصبر مفتاح الفرج

ای دل نیک مذهب و منهاج	بتو اسرار سر دلی محتاج
بر فلکها بکشف ماه ترا	از حقیقت منازل و ابراج
مطلبم گشت از حقیقت حق	در ظهور نمایش معراج

۱۶۶ مصطفی رفت از جهان و حال بر ما حل نکرد — بو حنیفه رفت و زو در گرد عالم قال ماند
نیست کوئی در جهان خرفیلی از اصحاب فیل — شد نجاشی و ز فسونش چند کون اشکال ماند
شد ملک محمود و ماند اندر زبانها مدح او — عنصری رفت و از و گرد جهان امثال ماند
خاک شد کسری و از هر دل بر و شد مهر او — در مداین از بنای قصر او اطلال ماند
هر زمان بانگی بر آید گرد شهر از مردمان — او و درد او دریغ خواجه رفت و مال ماند
رفت کدبانو کلید اندر کف نوروز داد — رفت خواجه ده بدست زیرک جیپال ماند
یک گره را جان نهاد در غنیمت و وزر و وبال — یک گره را گنجها بر طاعت و اعمال ماند

زین سپس شد سنائی گر نگوئی هیچ مدح
زان کجا ممدوح تو خوری پژو بقال ماند

میدان مگر آنکس مراد از کشف حال آید — که کشف حال را در حال بیحالی زوال آید
زوال حال آن باشد کمال حال بیحالان — که در گاه زوال حال بیحالان مجال آید
اگر چه هر که در کوی هوا باشد بشرع اندر — چو در کوی جلال آید همه خویش جلال آید
رجال آنکه شود صافی دل بد حال مردی را — که از کوی بدی بیحال در کوی ضلال آید
نهان گشتست حال کشف در دلهای مشتاقان — تو آوازی بر آر از دل همان دان گر خیال آید

بجامی عذر یکسان شد سنائی را بهر حالی
ز تلخی عیش او دایم همی بوی زلال آید

مبارز را و بود کاول عنا با جان و تن گیرد — ز کوی تن برون آید بشهر دل وطن گیرد
از آن عقبا نیندیشد بدین دنیا فرو ناید — نه جرم بوالحکم خواهد نه جای بوالحسن گیرد
اگر خواهد بقا یابد بباید مردنش اول — اگر معروفی باشد که هم از خویشتن گیرد
بباید رفت بر چرخش که تا با مه سخن گوید — بباید سوخت چون شمعش که صحبت با لگن گیرد
نمیدانند رنج ره بدان بر خیره می لافند — نه زان وجهست این گفته که یکره در دهن گیرد
عیار انست در عالم که در میدان عشق آید — مصاف هستی و نیستی همه بر هم زدن گیرد
نگردد دامن ره رو باب هفت دریا تر — همه او گردد از معنی چو ترک ما و من گیرد
چو مرد از غیر فارغ شد ز دنیا سر بگرداند — سپاه فقر بی ترتیب پس آمد شدن گیرد
از آن اسرار پوشیده که عاشق دارد اندر دل — اگر بر خار بر خواند همه عالم سمن گیرد
تو گفت عاشقان داری و کار فاسقان لاند — بدخشان بد بدست آید اگر یغما یمن گیرد
مرا باری نشاید زد به پیش هیچ عاشق دم — که هر ساعت غم دنیا بگردم انجمن گیرد

میان مردمان اندر زخوبش کوئی ودلجوئی — زهی زهره زهی پروین بنامیزد بنامیزد
دو قبضه کرهمی یار الغمزه ناوک شرکاهت — زهی ناوک زهی ناوک بنامیزد بنامیزد
خرد زان صورت وسیرت همی عاجز فرو ماند — زهی آیین زهی آذین بنامیزد بنامیزد
مرا گفتی تو ئی عاشق بدین ره جان و دل در باز — زهی فرمان زهی تلقین بنامیزد بنامیزد
ز درد عشق خود رستم ز درد خویشتن مینی — زهی شربت زهی تسکین بنامیزد بنامیزد
چو چشم و شکل و ندانت به خیم سرزمان گویم — زهی طرته زهی پیس بنامیزد بنامیزد
گل افشان شد همی چشم ز لعل ستم بگرانت — زهی امکان زهی تمکین بنامیزد بنامیزد

سکی خواندی سنائی را و انگه گفتی آن من
زهی احسان زهی تحسین بنامیزد بنامیزد

معشوقه بسامان شد تا باد چنین باد — کفرش همه ایمان شد تا باد چنین باد
زان لب که همی زهر فشاندی بتکبر — اکنون شکر افشان شد تا باد چنین باد
آن غمزه که بد بودی با مدعی سست — امروز تبرزان شد تا باد چنین باد
آن رخ که شکر بود نهانش بلطافت — اکنون شکرستان شد تا باد چنین باد
حاسد که چو دامنش ببوسید همی پاسے — بیر چو گریبان شد تا باد چنین باد
نعلی که پیدا حشه همی مرکب دربانش — تاج سر سلطان شد تا باد چنین باد
پیدا اسش خفا بودی پنهانش لطافت — پیدا اسش چو پنهان شد تا باد چنین باد
چون گل همه تن بودی تا بود چنین بود — چون باده همه جان شد تا باد چنین باد
تا لاجرم از شکر سنائی چو سنائی — مشهور خراسان شد تا باد چنین باد

دیوی که بر آن کفر همیداشت مرا و را
آن دیو مسلمان شد تا باد چنین باد

دگر گردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد — جهان پر خوبرویانند آن کن کت روا باشد
۱ ترا گر من بوم شاید وگرنه هم روا باشد — جفاهای تو نزد من مکافاتش بجا باشد
۲ ترا چون من فراوانند مرا چون تو کجا باشد — ولیکن آن کند هرکس که از اصلش سزا باشد
بگویندا مسلمانان هر آنکو مبتلا باشد — نباشد مبتلا الا خداوند بلا باشد
چنین گیرم که اینعالم همه یکسر ترا باشد — نه آخر هر فرازیرا نشیبی در قفا باشد

سنائی از غم عشقت سنائی گشت ای دلبر
مگوئید ا مسلمانان خطا باشد خطا باشد

معشوق مرا ره قلندر زد | زان راه بجانم آتش اندر زد

۱۶۱ که رفت ره صلاح دین داری | که راه مقامران لشکر زد

رندی در زهد کفر د ایمان | ظلمت در نور و خیر در شر زد

خمیده چو حلقه کرد قد من | وانگاه مرا چو حلقه بر در زد

چون سوخت مرا بر آتش دوزخ | ز آتش دوزخ آب کوثر زد

در صومعه پای کوفت از مستی | ابدال ز عشق دست بر سر زد

با آب عنب بصومعه در شد | در مغکده آب زر بر آذر زد

گر من نه بکام خویشم او باری | با آنکه دلم بخواست خوش برزد

هرگو بخرابات مرا راه نماید | زنگ غم و تیمار ز جانم بزداید

هر کو بگشاید در میخانه بمن بر | ایزد در فردوس بر او بر بگشاید

الجمع مسلمانان پیران و جوانان | در شهر شما کس را خود مرد نباید

گویند سنائی را شد شرم بیکبار | رفتن بخرابات و را شرم نیاید

دایم بخرابات مرا رفتن از آنست | کالا بخرابات مرا دل نگشاید

من میروم و رفتم و خواهم رفتن

کمتر غمم اینست که گویند نشاید

هر دل که قرین غم نباشد | از عشق بر او رقم نباشد

من عشق تو اختیار کردم | شاید که مرا درم نباشد

زیرا که درم هم از جهانست | جانان و جهان بهم نباشد

تا در دل من نشسته باشی | هرگز دل من دژم نباشد

پیوسته درو بود سنائی

تا جز تو ستمش نباشد

تا بت من قصد خرابات کرد | نفی مرا اشا بد اثبات کرد

با قدح و بلبله تسبیح کرد | با دف و طنبور مناجات کرد

آنخد مات من از سوخته | مستی او دوش مکافات کرد

نغمه او هست مرا منت کرد | بیدق او شاه مرا مات کرد

منتخب بدایع اشعاره

منتخب اهم افکاره

نهان کردد ز هر وضعی که بود آمد چه بود او — پس آنکه از نهان کشتن بر او ضعی عیان کردد
چنان کردد حقیقت او که وصف خلق نپذیرد — بپشت خاک ها مون همچو پروین آسمان کردد
اگر معروف و مشکور است در راه دل و دیده — ز معروفی و مشکوری بمهجوری نهان کردد
اگر با پیست سر کردد و گر بی دیده بصر کردد
سنائی وار در میدان همه ذاتش زبان کردد

هر کرا در دل خمار عشق و رسوائی بود — کار او در عاشقی زاری و رسوائی بود
این همه زاری که از عشق بتان شیدا شدم — آری اندر عاشقی زاری و شیدائی بود
ای نگارین چند فرمائی شکیبائی مرا — با غم عشقت کجا در دل شکیبائی بود
مر مرا گفتی چرا بر روی من عاشق شدی — عاشقی جانا نه خودکامی و خودرائی بود
شد دلم صفرائی از دست فراق این جمال — آنکه صفرائی نشد در عشق سودائی بود
آنکه یکساعت دل آورد و بسر بازداد — در حقیقت دان که او در عشق هرجائی بود
از سخنهای سنائی سیر کی گردند خود — جز کسی کو در ره تحقیق بینائی بود
از جمال یوسفی سیری نیابد جاودان
هر کرا بر جان و دل عشق زلیخائی بود

بر مه از عنبر همی معشوق من چنبر کند — هیچکس دیدی که بر مه چنبر از عنبر کند
که ز مشک سوده نقش آرد همی بر آفتاب — که عبیر بیخته بر لاله احمر کند
گرد زنگارش پدید آمد همی بر برگ گل — بر نسیم اسالش بنفشه از سمن سر بر کند
ای دریغا آن پریرو از نهیب چشم بد — سوسن آزاده را در زیر سیسنبر کند
هر که دید آن خط نورسته بدان یاقوت سرخ — عاجز آید گر صفات رنگ نیلوفر کند
خیز تا یکچند بر دیدار او باده خوریم — پیش از آن کش روزگار بیوفا کیفر کند
مهره بازی دارد اندر لب که همچون بوالعجب — که عقیق کانی و که در و که شکر کند
چشم جان آهیخ دل آویخ جادو بند او — جادوئی داند مگر کز جزع من عبهر کند
آفرین بادا بر آن روی که گر بیند پری — پیکان از رشک رویش خاک را اخگر کند
اینچنین دلبر که گفتم در صفات عشق من — که دو چشم پر ز آب و که رخم پر زر کند
گاه چون عود دم نوازد که گداز د چون شکر — که چو زیر چنگم اندر چنگ رامشگر کند
گر کند بر من جهان همچون دهان خویش تنگ — که تنم چون موی خویش آن لاله رخ لاغر کند
گاه چون ذره نشاند مر مرا اندر هوا — گه رخم از اشک چشم زعفران تر کند

۱۰۷۰ حسن او خورشید و ماه و زهره بر فتراک بست   لطف او در چشم آب و باد و آتش خاک زد
آتش عشقش چنینهای زر چون در کشید   آنچه و آتش بخدمت چنگ در فتراک زد
شاه عشقش چون یکی برکد خدای روم تاخت   کفش افریدون درآمد گرز بر ضحاک زد
زهر او آب رخ تریاک برد و پاک برد   در پی او بر شکر درمان زد و بی باک زد
درد او دیده چو افسر بر سر درمان نهاد   زهر او چون تیغ دل بر تارک تریاک زد
جادوی استاد پیش خاک پای او بسی   بوسهای سرنگون بر پایش از ادراک زد
عقل و جان را همچو شمع و مشعله کرد آنگهی   آتش ملیاک را در عقل و جان پاک زد

می سنائی را همو داد و هم او زان پس بجرم
سرنگون چون خوشه کرد و حد بچوب تاک زد

منم که دل نکنم ساعتی ز مهر تو سرد   زیاد تو نبوم فرد اگر بوم ز تو فرد
اگر زمانه ندارد ترا مساعد من   زمانه را و ترا کی توان مساعد کرد
جز آنکه قبله کنم صورت خیال ترا   همی گذارم با آب چشم و با رخ زرد
همه دریغ و همه درد من ز فرقت تو   بیا دگرم تو کرم و بیاد سرد تو سرد
من آنکسم که مرا عالمی پر از خصمند   همی برآیم با عالمی بجنگ و نبرد
گر از تو عاجزم اینجا از آنچگونه کنم   به پیش خصمان مردم به پیش عشق نه مرد
روان و جانی و همچو رمن جان و روان   یکدل اندر زین پیشتر نباشد درد
اگر جهان همه بر فرق من فرود آید   به نیم ذره نیاید بروی من بر گرد

دریغم آنکه بفصل بهار و لاله گل
بیاد روی تو درد و دریغ باید خورد

سؤال کرد دل من که دوست با تو چه کرد   چرات بینم با اشک سرخ و با رخ زرد
دراز قصه بگویم حدیث جمله کنم   هر آنچه گفت نکرد و هر آنچه گفت نخورد
جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد   وفا بگفت نکرد و جفا نگفت و بکرد
چو پیشم آمد کردم سلام روی بتافت   چو استیش گرفتم گرفت بر دابرد
نه چاره که دل از دستیش باز کشم   نه حیله که توانمش باز راه آورد
بر انتظار میان دو حال ماندستم   کشید باید رنج و چشید باید درد

ایا سنائی تو تو زدیدگانت مبار
که در عقیله هجران صبور باید مرد

من بدایع افکاره

هزار

هزار سال بامید تو توانم بود | هر آنکهی که بپایم هنوز باشد زود
مراد وصال نباید بمان امید خوشست | نه هرکه رفت رسید و نه هرکه گشت درود
مرا هوای تو غالب شداست بر یک حال | نه از جفای تو کم شد نه از وفا افزود
من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید | ز تیر صورت او دیدم و ز آتش دود
همیشه صید تو خواهم بدن که چهره تو | نمودنی بنود و ربود نی بربود

ولـه

آفرین باد بر آنکس که ترا در بر بود | وافرین باد بر آنکس که ترا در خور بود
آفرین بر جان آنکس کو نکو خواهت بود | شادمان آنکس که با تو در یکی بستر بود
جان و دل بردی بقهر و بوسه ندهی بجبر | این نشاید کرد تا در شهرها منبر بود

گر بوم من پاسبان کوی تو راضی شوم
خود بخشانی بر آنکش این هوس در سر بود

در جهر ماه زبدم دینم خراب شد | ایمان و کفر من همه رود و شراب شد
زهدم منافقی شد و دینم مشعبدی | تحقیقها نمایش و آبم سراب شد
ایمان و کفر چون می و آب زلال بود | می آب گشت و آب می صرف ناب شد

دوش از پیاله که ثریاش بنده بود
صافی می درو چو سهیل و شراب شد

هرکه در بند خویشتن نبود | دشمن خویش را شمن نبود
آنکه خالی شود ز خویشی خویش | خویشی خویش را وطن نبود
من نگویی از خویش بخبری | ز آنکه از خویش مرد من نبود
در خرابات هر که مرد از خویش | تن او را از من کفن نبود
از نه مرده هست چه خواهی گوی | از همه جز منت سخن نبود
با سنانی ازین خصومت نیست | زین خصومت و را حزن نبود
مست باشی ای پسر که مستان را | دل به تیمار ممتحن نبود

راستی را همی چو خواهی کرد
نیستی جز هلاک تن نبود

کسی را که سر حقیقت عیان شد | مجاز صفات وی از وی نهان شد
نشان آن بود بر وجود حقیقت | که نام وی از دوستی بی نشان شد

بازور شهر مسلمانان مغی — کرده زالبسته و ناگاه کرد
از تن باریک من زنار ساخت — وز دل سنگینم آتشگاه کرد
با همه محنت که دیدم من بعشق — کو مرا یکقدر و آب و جاه کرد
نیکخواهم سیم عشق اگر چه مرا
او بکام دشمن و بدخواه کرد

ما را ز ره عشق تو سالی دگر آمد — دور از ره هجر تو وصالی دگر آمد
در دیده خیالی که مرا بد ز رخ تو — یکباره همه رفت و خیالی دگر آمد
بر مرکب شایسته شهنشاه شکوهت — بر تخت دل من بجمالی دگر آمد
شد نقص کمالی که مرا بود بصورت — در عالم تحقیق کمالی دگر آمد
بر طبل طلب میزدم از حرص دوالی — ناگاه بر آن طبل دوالی دگر آمد
از سینه نهال امل از بیم بکندم — با میوهٔ انصاف نهالی دگر آمد
بر عشوه ز من رفت بتعریض مقالات — آسوده به تصریح مقالی دگر آمد
در وصف صفا چند اقبال بچشم
بر دلدل دولت بدلالی دگر آمد

گر سنائی دم زند آتش درین عالم زند — این جهان بیوفا چون ذره بر هم زند
آدمی شکل است لیکن بر سیم آدم دو را زند — از هوای معرفت اولاف کی زاده مریم زند
اینجهان چون ذره در چشم او آید همی — او بپسند ذرهٔ چشم را بر هم زند
کم زنی واندر صد کونه نیارد دم زدن — مهر گردون بشکند گر زیر و بالا کم زند
گر ز درویشی نخواهد سیم و زر نبود عجب — دست در زلفین سیمین ساعدان محکم زند
بوی یوسف دارد اندر جیب و اسرارش نهان — هست دریای محبت موج چون قلزم زند
زر زند بهر سلطان بر او خویشتن — دوار قلابان بر در بر گنبد اعظم زند
عیسی و مریم چو ناپیدا شد اندر کاه کن — لاف چشم خویشتن از زاده مریم زند
در سنائی وهم و خاطر کی رسد زیرا که او
در نورد دو عالم و آواز بر او هم زند

ایام چو من عاشق جانباز نیابد — دلداده چو دلبر طناز نیابد
از روی نیاز او همه راز روی نماید — یکدل شده او راز ره ناز نیابد
بگداخت مرا طرهٔ طرارش از آن سان — همچشم بدو صد غمزه غماز نیابد

روی نکو رستم بود بر او دولت اسلام — زلفی که در و مرتدی و کفرنشان بود
همچو رخ و یه وم بکجا به به شوریده — آیین بت و بتگری از دیدن آن بود
پس زلف برافشاند و جهان کفر پراکند — الحق ز چنان زلف مسلمان نتوان بود
گویی که در پای عزیزان همه سر بود — راهی که در او وصل نکویان همه جان بود
از خون جگر سیل و ز دل پاره در و خاک — سنگ ره او ز آتش سوزان د مان بود
پس جان عزیزان که در آن راه فنا شد — گور و لحد آنجا دهن شیر ژیان بود
چون کعبهٔ آمال پدید آمد از دور — گفتند رسیدیم سر راه بر آن بود
بر درگه تو خوار و ز دیدار تو نومید — بر خاک نشستند که افلاس عیان بود
بیرون ز خیالی نبد آنجا که نظر بود — افزون ز حدیثی نبد آنجا که گمان بود

ولە

ترکان پری وش به رخ همچو نگار زنند — در بارپیاده چو گل سرو سبا زنند
سرمایهٔ عیشند چو با جام شراب اند — پیرایه بارند چو در خدمت بار زنند
ترکان سپاهی فرو ز نعم سپاه اند — حوران حصاری کشایند حصار زنند
از چشمهٔ پیکان بکان آب برانند — از آتش شمشیر لطف دود بر آرند
زنگار ز سیس بگذرد و زنگ ز آهن — زان تیر و سنان از سیس و آهن بگذارند
از چین و ختا و چنین و ختا و حد و کاشغر آ — از تبت و یغما و ز خرخیز و تتار زنند
المنة لله تعالی که ز ایشان — در لشکر سلطان عجم هشت هزار اند
بهرامشه مسعود آن شاه که او را
شاهان جهان باج ده و باژ گذارند

آنرا که خدا از قلم لطف نگارد — شاید که بر او زحمت مشاطه نیارد
مشاطه چه حاجت بود آنرا که همی حسن — هر ساعت ماهی که بیابانش برآرد
انگشت نمای همه دلها شود ار چه — ناخنش نباشد که سر خویش بخناء زند
باز حمت شانه چه کند چنبر زلفت — کاندر شب او عقل همی ره گذارد
مشاطه ز خام آید جانش که بدانجای — نقاش ازل بر صفتش خامه گذارد
کی زشت شود روی نکوا به نشویند — کی خشک شود طوبی اگر ابر نبارد
ای آنکه همه برزگر دیو در اسلام — در مزرعهٔ جان تو جز لاف نکارد
مشاطهٔ تو چون تو بومی دیو تو لابد — هم نقش ترا بر دل و جان تو نگارد

ای بهردم شراب آدم خوار — زده بر جانت جام جام ایزد
سر دام خودی نداری هیچ — زانکه امت دهد دام ایزد
وزبرای شکار دلها ساخت — خال و زلف تو دان و دام ایزد
آنچنان کعبهٔ که هست ترا — در و دیوار و صحن و بام ایزد
بی انصاف هیچ وا نگرفت — از تو از نیکوئی و کام ایزد
خوبت آراسته است طرفه ترانک — خود همیگویدت بنام ایزد

تو مقیمی از آن سنائی را
داد بر در گهت مقام ایزد

هر زمان در عشقت ای دلبر دل من خون شود — قطرها گردد ز راه دیدگان بیرون شود
گر ز بیصبری بگویم راز دل با سنگ و روی — روی را تن آب گردد سنگ را دل خون شود
زاتش و درد فراقت این نباشد بس عجب — گر دل من چون چشم و دیده چون جیحون شود
بار اندوهان من گردون کجا داند کشید — خاصه چون فریادم از پیدا بر گردون شود
در غم هجران و تیمار جدائی جان من — گاه چون ذو الکفل گردد گاه چون ذو النون شود
در دل از مهرت نهالی کشته ام کز آب چشم — هر زمانی برگ و شاخ و بیخ او افزون شود
تا تو در حسن و ملاحت همچنان لیلی شدی — عاشق مسکینت ای دل بر همی مجنون شود
خاک درگاه تو ای دلبر اگر گیرد هوا — توتیای حور و چتر شاه سقلاطون شود
ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال — چاکر از هجران رویت عاد کالعرجون شود
آن دلی کز خلق عالم دارد امید او بتو — چون ز تو نومید گردد ماهرو یا چون شود

چون سنائی مدحتت گوید ز روی تهنیت
لفظ اسرار الهی در دلش معجون شود

با من بت من تیغ جفا آخته دارد — صبر از دل من جمله برون تاخته دارد
او را دلم آرامگه است و عجبست این — کارامگه خویش بر انداخته دارد
صد شعله از عشق بر افروخته دارم — تا صد علم از حسن بر افراخته دارد
جانم ببرد تا ندلی نرد بیازم — زیرا که دلم در ندبی باخته دارد

صد سلسله دارد ز شبه ساخته بر سیم
آن سلسله گوئی پی من ساخته دارد

نگارینا دلم بردی خدایم بر تو داور باد — بدین تهمت بحجر بسپردی خدایم بر تو داور باد

این عجب تر آنکه عشقت رایکان چشم من پر لولو خوشاب کرد
میغ روی خوب چون خورشید تو چشمهٔ خورشید را محراب کرد

وآتش روی ترا چون سجده برد
همچو ابدالان گذر بر آب کرد

لشکر شب رفت و صبح اندر رسید خیز و به رو یا فراز آور نبید
چشم مست پر خمارت باز کن گر نشاط صبحدم از دل برپرید
مطرب سرمست را آواز ده چون ز میخانه عصیر اندر رسید
پر مکن جام ای صنم امشب چو دوش کت همه جامه چکانه بر چکید
نیست گوئی آنکه آیت راستی خون دل بر گرد چشم ما دوید
کیست کز عشقت نه بر خاک اوفتاد کیست کز هجرت نه جامه بر درید
چون خطت طغرای شاهنشاه یافت از فنا خط گرد عالم بر کشید

ای سنائی زار تر در عشق کیست
یا چو تو دلبر زیبائی که دید

از دوست بهر جوری بیزار نباید شد از یار بهر زخمی افگار نباید شد
در جان و دل و دین را افگار نخواهی کرد با عشق خوش شوخی در کار نباید شد
گر زانکه چو عیاران از عهده برون نائی دلدادهٔ آنجا که عیار نباید شد
هر که که بترک جان آسان نتوانی گفت پس عاشق آن دلبر خونخوار نباید شد
چون سوختن دل را تن در نتوان دادن از لاف بر عنائی در نار نباید شد
خواهی که بیاسائی مانند سنائی تو هرگز ز می عشقش هشیار نباید شد

خواهی که خبر یابی از خود ز نگار خود
الا ز وجود خود بیزار نباید شد

تا نگار من به محفل پای در محمل نهاد داغ حسرت عاشقان را سر بسر بر دل نهاد
دلبران بیدل شدند آنکه که او بربست بار عاشقان دادند جان چون پای در محمل نهاد
روز من چون تیره زلفش گشت از هجران او چون بدیدم کان غلامش رخت بر بازل نهاد
زانجمال همچو ماهش هرچه بود از تیره شب شد بهمت چون نگارم رخ سوی منزل نهاد
زاب چشم عاشقان آن راه شد پر آب و گل تا بمنزل یار رسید او کام خود در گل نهاد
راه او پر گل همی شد کز فراق خود همی در دو دیده عالمی از عشق خود پلپل نهاد

١٧٦

ای نیکوتر از عمر و جوانی | بخور ور انگور کردار باید
مراد یار تو باید لیکن | ترا یار اهمی دینار باید
مراد دینار بیمار است رخسار | چنین رز مر ترا البیار باید

اگر خواهی بخون دل کنی نقش
ولیکن نقش را پرکار باید

ای یار بی تکلف ما زا بنید باید | وین قفل رنج ما را امشب کلید باید
جام و سماع و شاهد حاضر شدند باری | وین جنس قهای دعوی برهم دریدباید
ایمان و زاهدی را برهم شکست باید | زنار و جاحدی را از جان خرید باید
از روی آن صنوبر ما را چراغ باید | وز زلف آن ستمگر ما را گزید باید
جامی بهای جانی بستان ز دست دلبر | آمد مراد حاصل اکنون مرید باید
چو منظربان خوشدل گشتند جمله حاضر | پائی بکوفت باید چنی شنید باید
ای ساقی سمنبر و ده تو باده تر | زیرا صبوح ما را اهل بمن مزید باید
از باده تو مستند ایدوست این عزیزان | رنج و عنای مستان اکنون کشید باید
سالی برفت تا که روزی دو عید دیدم | این هر دو عید امروز خوشتر عید باید
از بوستان رحمت حالی گرانه جوید | چون در سرای همت می آرمید باید
از گفتن عبارت گر عبرتی بخری | در کردن اشارت معنی گزید باید
تا در کمال امنی خر پشته زن فرود آی | چون وقت کوچ آمد بانی دمید باید
اینجا ببند محکم کانجا گشاده کردی | اینجا که تا نیاید آنجا چکید باید
گر با بدت که بوئی آنجا کل عنایت | اینجا کل ریاست می پژمرید باید
ای شکر شکرفی در گفت گوی معنی | گر لب شفات آمد آخر برید باید
هر چند دیر مانی آخر برفت .. | چون شکری بخوردی زهری چشید باید
بفروخته خریدی آورده را ببردی | باری چه دیده تو زین پس چه دید باید

چون لاله گر بخندی عمرت گرانه جوید
چون شمع اگر بگرئی حلقت برید باید

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد | حقیقت نیست آن عشقی که بر هستی رقم سازد
نسازد رنگ عشق از هیچ روئی بهر مخلوقی | که رنگ عشق بیرنگی خدای اندر عدم سازد
جمال عشق آن بیند که چشم سر کند بینا | سماع وصل آن باید که گوش سر اصم سازد

راه

راه خرابات را جز بره نسپرید | مرکب طامات را زین هوس کم کنید
مجمع عشاق را قبله رخ یار بس | چون بنماز اندرید روی به پس کم کنید
قافلهٔ عاشقان راه زجان رفته اند | گر ز فنا آگهید قصد فرس کم کنید
روی نه بینیم ما دیدن سیمرغ را | نیست چو مرغی کنون زاه نفس کم کنید
گر نتوانید کشت مذهب شیران نر
در صف آزادگان عیب مگس کم کنید

ناز را روئی بباید همچو ورد | ور ندارے گرد بدخوئی مگرد
یا بگستر فرش زیبائی و حسن | یا بساط کبر و ناز اندر نورد
نیکوئی و لطف گو با تاج و کبر | کعبتین و مهره گو با تخته نرد
در سرت باد است و بر روآب نیست | پس میان ما دو تن زین است گرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز | صعب باشد چشم نابینا و درد
جوهرت زاول نبوده است اینچنین | با تو ناز و کبر کرد اینکار کرد
زر ز معدن سرخ روی آمد برون | صحبت ناجنس کردش روی زرد
کی کند نا خوب را بیداد خوب | چون کند نامرد را کافور مرد
تو همه بادی و ما را با تو صلح | ما ترا خاک و ترا با ما نبرد
لیکن از باد تو ما را چاره نیست | تا درینجا کست ما را آب خورد
نازها کن که در باید همے | این همه از کرم را آن نازبرد
ور ثنا خواهی که باشد جفت تو | با سنائی چون سنائی باش فرد
در جهان امروز بر دا بر دا و ست
باردی باشد بد و گفتن که برد

نور تا کیست که آن برده روی تو بود | مشک خود کیست که آن بنده موی تو بود
ز آفتابم عجب آید که کند دعوی نور | در سرائی که در و تابش روی تو بود
در تراز وی قیامت ز پی سختن نور | صد من عرشش کم از نیم تسوی تو بود
راه پرجان شود آنجاسے که کام تو بود | کوشش پر در شود آنجا که گلوی تو بود
هر که او روی تو بیند ز پی خدمت تو | هم بروی تو که پشتش چو بروے تو بود
از تو با رنگ گل و بوی گلابیم از آنک | خوی احمد بود آنجا ی که خوی تو بود
دیدهٔ حور بر آن خاک همی رشک برد | که بر آن نقش ز نعل سر کوی تو بود

ای وای وحسرتا که اگر عشق یکنفس — در سال و ماه عمر ز جانم جدا بود
ای آمده بطمع وصال نگار خویش — نشنیده که عشق برای بلا بود
پروانهٔ ضعیف کند جان فدای شمع — تا پیش شمع یک نظرش راستا بود
دیدار وی همان بود و سوختن همان — گویی فنای وی همه اندر بقا بود
آنرا که زندگیش بعشق است مرگ نیست
هرگز گمان مبر که مر او را فنا بود

کسی کاندر تو دل بندد همی بر خویشتن خندد — که جز بمعنی چون تو چو تو دلدار نپسندد
وگر نو کیسهٔ عشقی تو از شوخی بدست آری — قباها گر تو در پوشد کمرها گر تو در بندد
اگر دل داد بستاند سنائی ز تو بی معنی — گرافست انچنین زیرک ز نا جلسی کمر زند
که گر تو فی المثل جانی چنان بستاند از تو دل
که یک چشمت همی گرید دگر چشمت همی خندد

عاشقی تا در دل ما راه کرد — اغلب الغایات ما را آه کرد
بود هر باری دلم عاشق بطوع — برد و زیر پای عشق اکراه کرد
عیش چون نوش مرا چون زهر کرد — صبر چون کوه مرا چون کاه کرد
باز در شهر مسلمانان سنائی — کرد ما را بسته و ناگاه کرد
از تن باریک من زنار ساخت — وز دل مسکینم آتشگاه کرد
با همه محنت که من دیدم ز عشق — کو مرا بیقدر و مال و جاه کرد
نیک خواهم عشق را گرچه مرا
او بکام دشمن بد خواه کرد

هر که در کوی خرابات مرا بار دهد — بکمال دگرش جان من اقرار دهد
بار در کوی خراباتم را هیچ کسی — ندهد ور دهد آن یار وفادار دهد
در خرابات بود یار من و من شب و روز — بسر کوی همی گردم تا بار دهد
ایخوشا کوی خرابات که پیوسته در او — مر مرا دوست همی وعدهٔ دیدار دهد
هر که او حال خرابات بداند بدرست — هر چه دارد همه در حال ببازار دهد
در خرابات نبینی که ز مستی همه سال — راهب و دیر ترا کشتی و زنار دهد
آنکه چون باشد هشیار بفرزند عزیز — درمی سیم بصد زاری دشخوار دهد
هر دو عالم را چون مست شود از دل و جان — بهای قدح می دهد و خوار دهد

۱۷۹

بسیار جفا کشید آخر | او را بمراد در رسانید

اینست نصیحت سنائی

عاشق مشوید اگر توانید

تا لب تو آنچه بهتر آن برد | کس می‌ندانم کز لب تو جان برد

دل خرد لعل تو دارزان خرد | جان برد جزع تو آسان برد

کیست آن کو پیش تو سجده نبرد | بنده باری زبن دندان برد

زلف تو چوکان بدست آمد پدید | باش تا شبرنگ در جولان برد

من کیم کز تو توانم برد ناز

ناز تو کز تو توئی سلطان برد

گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند | صد هزاران ماه آنشب خدمت ماهی کند

با دلطفت گر بدار الملک انسان بر وزد | هر کرا بر مثال یوسف چاه کند

من چه سگ باشم که در عشق تو حوش یکدم زنم | آدم و ابلیس یکجا چون بهمراهی کند

هر کرا از تصدیق دل در خویشتن کافر شود | بخلافی صورت ایمانش دلخواهی کند

بیخود ار در کفر و دین آید کسی محجوب نیست | مختصر آنست کار از روی آگاهی کند

خفته بیدار بنگر عاقل دیوانه بین | کاو ز روی معرفت بوصل الهی کند

تا درین داری بجز بر عشق دارائی مکن | عاشق آن کامد خود زناه سحرگاهی کند

ساحری ان مرسنائی را که او در کوی عقل

عشقبازی با خیال ترک خرگاهی کند

دل بتحفه هر که او در منزل جانان کشد | از وجود هستی باید که خط بر جان کشد

در نورد مفرش آزادگی از روی عقل | رخت بدبختی ز دل از خانهٔ احزان کشد

گرچه دشوار است کار عاشقی از بهر دوست | از محبت بر دل و جان رخت عشق آسان کشد

رهروی باید که اندر راه ایمان پی نهد | تا ز دل پیمانهٔ غم بر سر پیمان کشد

دین و پیمان و امانت در ره ایمان نخست | مرد کو تا فضل دین اندر ره ایمان کشد

لشکر لاحول را بند قطیعت بگسلد | وز تفاوت بر شعاع شرع شادروان کشد

خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب | جور و رنج ناسزا یان از پی یزدان کشد

صادقی باید که چون بوبکر در صدق و صواب | زخم مار و بیم دشمن از بن دندان کشد

یا نه چون عمر که در اسلام بعد از مصطفی | از عرب لشکر ز جیحون سوی ترکستان کشد

من بدایع اشعاره

۱۰۸۰ مینخواست تا نشانه لعنت کند مرا   کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان   امید من بخلد برین جا و دانه بود
هفصد هزار سال بطاعت ببوده ام   وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
در لوح خوانده ام که یکی لعنتی شود   بودم گمان بهر کس و بر خود گمانه بود
آدم ز خاک بود من از نور پاک او   گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود
گفتند مالکان که نکردی تو سجده   چون کردمی که با منش این در میانه بود
جانا بیا و تکیه بطاعات خود مکن   کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود
دانستم عاقبت که با ز قضا رسید   صد چشمه آن زمان ز دو چشمم روانه بود

ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست
ره یافتن بجانبشان بی رضانه بود

چون دو زلفین تو کمند بود   شاید ار دل اسیر بند بود
گوئیم صبر کن ز بهر خدا   آخر این صبر نیز چند بود
خواجه انصاف می بباید داد   با چنین رخ چه جای پند بود
سرو را کی رخ چو ماه بود   ماه را کی لب چو قند بود
می ندانی که پست گردد زود   هر کرا همت بلند بود
هر که معشوقه چنین طلبد   همه رنج و غمش پسند بود

ولہ

تا کی کنم از طره طرار تو فریاد   تا کی کشم از غمزه غماز تو بیداد
یک شهر زن و مرد همی با زبند آنند   فریاد من از خنده و بیداد تو از داد
آنروز که زلفین نگون تو بدیدند   گشتند ترا بنده چو من بنده و آزاد
هشیار نشد هر که ز گفتار تو شد مست   غمناک نشد هر که ز دیدار تو شد شاد
من با رخ چون لاله و با عارض چون مشک   با قامت چون تیر ز وصل تو کنم یاد
تو زر کنی از لاله چو کافور کنی از مشک   چوگان کنی از تیره زهی جادوی استاد
ویران کنی آن دل که در و سازی منزل   هرگز نگذاری که بود منزلت آباد
این منزل تو گشته ز آشوب تو ویران   آن شهر گز و خاستی آباد همی باد
جیحون شده چشم من از آن زلف سمن سا   بر باد شده زلف تو از قامت شمشاد
مشهور جهان گشته سنائی ز غم تو   از روی چو خورشید تو ای طرفه بغداد

من بدایع افکاره

من بدایع اشعاره

در رخ دوستان کمان نکشند | بر دل عاشقان کمین نکنند

چون منی را بجبار باکردن | دل بیگانه رهی نه کنند

روز و شب اختیار مهر کنند | سال تا آز دوی کین نکنند

چون وفا خوبتر بود که جفا | آن کنند اختیار و این نکنند

بر سماع حزین خورند شراب | لیک عشاق را حزین نکنند

زلف پرچین ز بهر فتنه خلق | همچو زلف بتان چنین نکنند

اینهمه مسکنی و پندار ست | که ترا خلق پوستین نکنند

لکن ای لعبت پری زاده | که پریزادگان چنین نکنند

همه شاه و گدا و میر و وزیر | بهر دنیا ترک دین نکنند

روی خوبت نهان چه خواهی کرد
شورش عاشقان چه خواهی کرد

مشک زلفی و نرگسین چشمی | تا بدان نرگسان چه خواهی کرد

خونم از نرگسان بپالودی | رنج این دیدگان چه خواهی کرد

نقش بر آب روان مباش مپاس | نقش آب روان چه خواهی کرد

مژه تیری و ابروان چوگان | پس تو تیر و کمان چه خواهی کرد

دل بردی و قصد جان کردی | یله کن جان تو جان چه خواهی کرد

زان کمر طرف بر میان من ست | بار آن بر میان چه خواهی کرد

ای چو جان و دلم بهر وصلت | وصلت عاشقان چه خواهی کرد

چون سنائی سگی بکوی تو در
غمزه عاشقان چه خواهی کرد

معشوق که او چابک چالاک نباشد | آرام دل عاشق غمناک نباشد

از چرخ ستمکاره نباشد الم و بیم | آنرا که چو تو دلبر بیباک نباشد

در مرتبه از خاک ببینی کم بود آن خاک | کو زیر کف پای تو چون خاک نباشد

نادان بود آنکس که ترا دید و از آن پس | از مهر دگر خوبان دل پاک نباشد

روی تو و موی تو پسنده است جهان را | کو روز و شب و انجم و افلاک نباشد

دامن نزند شادی با جان سنائی
روزی که دلش از غم تو چاک نباشد

رو خوبی کن چنانکه خوبی	کاین خوبی دیر پر ندارد

وله

دوش ما را در خراباتی شب معراج بود	آنکه مستغنی بد از ما هم بما محتاج بود
بر امید وصل ما را ملک بود و مال بود	از صفای وقت ما را تخت بود و تاج بود
عشق ما تحقیق بود و شرب ما تسلیم بود	حل تصدیق بود و مال ما تاراج بود
چاکر ما چون قباد و بهمن و پرویز بود	خادم ما ایلک و خاقان بد و مهراج بود
از رخ زلفین او شطرنج بازی کرده ام	زانکه زلفش ساج بود و روی او چون عاج بود
بدره زر و درم را دست او طیار بود
کعبهٔ محو و عدم را جان ما حجاج بود

روزی بت من مست ببازار بر آمد	گرد از دل عشاق بیکبار بر آمد
صد دلشده را از غم او روز فرو شد	صد شیفته را از غم او کار بر آمد
رخسار و خطش بود چو دیبا و چو عنبر	باز آن دو بهم کرد خریدار بر آمد
در حسرت آن عنبر و دیبای نو آئین	فریاد ز بزاز و ز عطار بر آمد
رشک است بتا زانکه بنا گوش و خط او	گویند که بر برگ گلش خار بر آمد
آن مایه بدانید که ایزد نظری کرد	تا سوسن و شمشاد ز گلنار بر آمد
وانشب که مرا بود بخلوت بر او بار
پیش از شب من صبح ز کهسار بر آمد

میر خوبان را کنون منشور خوبی در رسید	مملکت بر وی شهی شد ملک بر وی آرمید
نامه آن نامه هست کاکنون دلبری خواهد نوشت	پرده آن پرده است کاکنون عاشقی خواهد درید
دلبرانرا جان همی بر روی او باید فشاند	تو خطا مزاحی بر یاد او باید کشید
آفت جانهای ما شد خط دلبند ش ولیک	آفت جانرا زبت رویان بجان باید خرید
گوئی اکنون رستست والشمس اندر آسمان	آیت واللیل کرد والضحی اش اندر کشید
گر ز مرد گرد بیجاده اش پیدا آمد چه شد	خرمی باید که اندر سبزه زیبا تر نمید
هر چه عمرش بیش گردد بیش گردد اندران	چون غزلهای سنائی تری اندر وی پدید
کی بسته گرداندش هرگز بدست روزگار
صورتی کایزد برای عشقبازی آفرید

اول خلل ای خواجه ترا در امل آید	آنکم که بپیش تو رسول اجل آید

رست از عقیله دیو عقل از برای آن — هر ساعتی ز خاک درش توتیا کشد
دیده سنائی از قتیل چشم شوخ او — نوک سنان غمزه بیاد ثنا کشد
با چشم شوخ او خوش از آنیم کز عشق — سرمه همه ز خاک در پادشا کشد
آن خسروی که تمهید فضل و عدل او — جان در بهشت عدن و بال و با کشد

سلطان یمین دولت بهرامشاه کو
عرضش همیشه بار وفا و لقا کشد

قصه یوسف مصری همه در چاه کنید — ترک خندان لب من آمد هین آه کنید
آفتاب آمد و چون زهره بعشرت بنشست — پیش زهره بچه زهره سخن ماه کنید
سخن حور بهشت و مه و مهر شب و روز — چون بدید جمالش همه کوتاه کنید
نطع ابر اسب و پیاده رخ و پیل و فرزین — همه هیچند شما قبله رخ شاه کنید
اول وقت نماز است نماز آوردش — پیش کز کاهلی بیهده بیگاه کنید
از پی خدمت آن سیمتن خرگاهی — همه خویش کمربند چو خرگاه کنید
بندگی درگه او واز برای دل ما — سبب خواجگی و مرتبت و جاه کنید
آه را خاصه دارید بدرد و غم و چاه — ناکسان را ز ره آه چه آگاه کنید
آفت آینه آه است شما از سر عجز — پیش آن روی چو آیینه چرا آه کنید
اسم هر قدر که بید دولت او قدر نهید — نام هر جاه که بر دولت او جاه کنید
همه کو هید و لیک از پی آمیزش او — خویشتن پیش دو بیجاده او کاه کنید
دل مسکین خود ار مشکین خواهید همی — مسکن زلف دوتا هش دل آگاه کنید
چون غزلهای سنائی ز پی مجلس انس — لقب او طرب افزا و تعب کاه کنید
چشمتان از رخش آنگاه خورد بر که شما — سرمه از گرد سم اسب شهنشاه کنید
شاه بهرامشه آنشه که جز او هر که شهست — خدمتش نز سر طوع از سر اکراه کنید

شه رهی را که بر و مرکب او کام نهند
از پی جان غذا جوی چرا کاه کنید

تا کی از ناموس همیات ای پسر — با مدادان جام می هات ای پسر
ساغری پر کن ز خون رز مرا — کاین دلم خون شد ز غمهات ای پسر
خوش بزی باد و دستان یکدم بزن — دل بپرداز از مهمات ای پسر
بر نشاط و خرمی یکدم بزن — وقف کن ایام و ساعات ای پسر

۱۸۴

بر سنائی زد مر بیداد است | تو کنون طبع روزگار مگیر

بهمه عمر اگر کند کنهی

یک کنه را از و هزار مگیر

حلقهٔ زلف تو در گوش ای پسر | عالمی افکنده در جوش ای پسر
کیست در عالم که بیند مر ترا | کش بجا ماند دل و هوش ای پسر
هم تو ئی ما قدح گیر ای غلام | هم تو ئی سرو قبا پوش ای پسر
سرو در بر دارم و مه در کنار | چون ترا دارم در آغوش ای پسر
بر جفا کاری چو کوشی ای غلام | بر وفا داری همی کوش ای پسر
امشب ای دلبر بدام آویختی | گر برم بگریختی دوش ای پسر
بوسهٔ نوشین همی بخش از عقیق | بادهٔ نوشین همی نوش ای پسر

کم کن این آزار و این بدها مجوی

میر دادانجاست خاموش ای پسر

هر کرا در دل بود بازار یار | عمر و جان و دل کند در کار یار
خاصه آن بیدل چو من بیگمان | بر زمین بشکیبد از دیدار یار
کبک را بین تا چگونه شد خجل | زان کرشمه کردن و رفتار یار
بنگر اندر گل که رشوه چون دهد | خون شود لعل از پی رخسار یار
در جهان فردوس اعلی دارد آنک | یک نفس بود است در پندار یار
در همه عالم ندیدم لذتی | خوشتر و شیرینتر از گفتار یار
همچو سنگ آید مرا یاقوت سرخ | پی لب یاقوت شکر بار یار
باد نوشین دوش گفتی ناگهان | چین زلف آشفته بر گلنار یار
زان قبل امروز مشک آلود گشت | خانه و بام و در و دیوار یار
رشک لعل و لؤلؤ اندر کان و بحر | زان عقیق و لؤلؤ شهوار یار
شد دل مسکین من در غم نژند | من ندانم پیش این بیمار یار
دست بر سر ماند چون کردم دلم | زان دو زلفین سیه چون مار یار
هوش و عقلم برده انداز دل تمام | آن دو نرگس بر رخ چون نار یار
مر سنائی را فتاد این نادره | چون معزی گفت از اخبار یار
آنچه من می بینم از آزار یار | گر بگویم بشکنم بازار یار

زانکه تا در بند زنجیر توایم   از در بندیم و زنجیر ای پسر
عرضه تا کی کرد خواهی عارضین   چون گل بچار برخیر ای پسر
هر زمان آئی به تیر انداختن   هم کمان در دست و هم تیر ای پسر
مگر چشم بد بر آن عارض رسد   زود در ده بانگ تکبیر ای پسر
آن لب و دندان و آن شیرین زبان   انگبین است و می و شیر ای پسر
جست نتواند دل از عشق تو هیچ   جست که تواند ز تقدیر ای پسر

پای بفشارد سنائی در غمت
تا بدست آئی بتدبیر ای پسر

ای من غلام عشق که روزی هزار بار   بر من نهد ز عشق بتی صد هزار بار
این عشق جوهریست بد آنجا که روی داد   بر عقل زیرکان بزند راه اختیار
جز عشق خیبار بمیدان نام و ننگ   نامرد را ز مرد که کرد است آشکار
جز دست عشق غمزهٔ معشوق را که کرد   بر جان عاشقان بتر از زخم ذوالفقار
این دست عشق راست که دریای بیکران   هر ساعت از بخواهد جانها کند نثار

در عشق نیست زحمت تمیز بهر آنک
در باغ عشق دست بنرخ گلست خار

راحتی جان را بگفتار ای پسر   آفتی دل را بکردار ای پسر
هر چه باید داری از خوبی ولیک   نیست کردارت چو گفتار ای پسر
مهر و ماهی گر ببندی مهر و ماه   سرو قد و لاله رخسار ای پسر
بشکنی بازار خوبان جهان   چون فرود آئی ببازار ای پسر
خلقی از کار تو سرگردان شدند   تا کجا خواهد شدن کار ای پسر
همچو یعقوب بند گریان زانکه تو   یوسف عصری بدیدار ای پسر
عشق تو چون پای بند خلق شد   دست را آهسته بردار ای پسر

عاشق است اکنون سنائی بر تو زار
رحم کن بر عاشق زار ای پسر

ماهی که ز رخسارش فتنه است بچین اندر   وز طرهٔ طرارش بوخنه است بدین اندر
افسون لب عیسی دارد بدهان اندر   برهان کف موسی دارد بجبین اندر
گر نوک سلیمانی بر طرف کمر دارد   وز تنگ سلیمان را دارد به نگین اندر

علم و عمل کان بود از من حجاب
علم و عمل را اهل ولات کیر

ماه مجلس خوانمت یا سرو بستان ای پسر | سرو میدان خوانمت یا شاه میدان ای پسر
ایحیوان داری اندر درو مرجان ای پسر | درو مرجان خوانمت یا آب حیوان ای پسر
باغ خندانی بعشرت ماه تابانی بلطف | باغ خندان خوانمت یا ماه تابان ای پسر
رامش جانی بلطف و فخر حورانی بحسن | فخر حوران خوانمت یا رامش جان ای پسر

درد و درمانی بغمزه شکر و شهدی بناز
شهد و شکر خوانمت یا درد و درمان ای پسر

مردمان یکچند از تقوی و دین راندند کار | زین سپس اندر عهد مانه بود مانده است و نه یار
این دو چون بگذشت باز آزرم و دین آمد شعار | گر منار نخ خواهی ای مهدی فرود آی از حصار

باز یکچندی برغبت بود و رهبت بود کار
ور متابع خواهی ای دجال بگیر و سر برآر

غریبیم چون حسنت ای خوش پسر | یکی از سر لطف در ما نگر
سفر داد ما را چو تو تحفه | زهی ما بر تو غلام سفر
نظرمان مباد از خدا از تو | جرا زروی پاکیست ما را نظر
دل تنگ ما معدن عشق تست | که هم خردی و هم عزیزی چو زر
هنوز از نهالت نرسته است گل | هنوز از درخت نجستست بر
ببندد به عشق تو جوزا میان | گشاید ز رشک تو جوزا کمر
نباشد کم از نافه آهو بوی | گرا عشق زلف تو سوزد جگر
نگار از دشنام چون شکرت | که دارد ز کلک سوری گذر
عجب نیست گر ما توی دل شدیم | که این خاصیت هست در نیشکر
چندان چندانکه خواهی تو تیر | که ما ساختیم از دل و جان سپر
تو بر ما بتا دانی و کودکی | چو متواریان کرده رهگذر
بدین اتفاقی که ما را فتاد | مکن راز ما پیش یاران سمر
مدر پرده ما که در عشق تو | شده است این سنائی ز پرده بدر
که از روی نسبت نباید نکو | پدر پرده دار و پسر پرده در
دل و جان و عقل سنائیت را | ربودی بدان غمزه دل شکر

زینهار

زینهار ای یار گلرخ زینهار | بیکنه بر من مکن تیزی چو خار
لاله خود رویم از فرقت مکن | حجرهٔ من ز اشک خون چون لاله زار
چون شکوفه گرد بد عهدی مگرد | تا مگر باقی بمانی چون چنار
چون بنفشه خفته ام در خدمتت | پس مدارم چون بنفشه سوگوار
زانکه جانها را فراقت چون سمن | یکدو هفته بیش ندهد زینهار
باش با من تازه چون شاه اسپرم | تا نگردم همچو خیری دلفکار
از سر لطف و ظریفی خوش بزی | همچو سوسن تازه ای آزاده وار
همچو سیسنبر بمردم زغم | یکره از ابر وفا بر من ببار
چون نخوردم بادهٔ وصلت چو گل | همچو نرگس پس مدارم در خمار
ای همیشه تازه و تر همچو سرو | اشکم از هجران مکن چون گل انار
چون صبا کن گلبنا نراز عرق | تا چو نیلوفر دراو گیرم قرار
زانکه از بهر سنائی هر زمان | بر فراز سرو و طرف جویبار

بلبل و قمری همیگویند خوش
زینهار ای یار گلرخ زینهار

چون رخ بسراب آری ای بشراب اندر | اقبال کیبار وید در چین لبسراب اندر
در رای کباب آری از شکر شکار یرا | الحمد کنان آید جالنش بکباب اندر
جلاب خرد باشد هرکه تو در مجلس | از شرم برامیزی شکر بگلاب اندر
رازار نی ربی در سینه پدید آید | گر زخم زند ما را چشم تو بخواب اندر
جانها بشتاب آرد لعلت بدرنگ اندر | دلها بدرنگ آرد لعلت بشتاب اندر
هرلحظه کی عیسی از پرده برون آرے | مریم کدها داری کونی بحجاب اندر
لطفه توبرآمیزد پاکی بگناه اندر | قهر تو در انگیزد دیوی بشهاب اندر
ما و تو قلاشی چه باکه همه با تو | راندلیر مریم خر را بخلاب اندر
هر روز بهشتی تو ما را بدهی زان لب | دندان نزنی هرگز با ما بثواب اندر
دانی که خراباتیم ازززلزله عشقت | کم رای خراج آید شه را بخراب اندر
ما را زمیان چون کرد برون عشقت | اکنون همه خود مان خوان ما را بخطاب اندر
مگر تو حشدیم ایجان نشکفت که از قوت | دراج عقابی شد چون شد بعقاب اندر

همت از تو گردون ... [illegible]
ای ... [illegible] و زهی ... [illegible] و زهی چار
زهی خال و زهی باد و زهی ... زهی نار
از ذکر ... [illegible] عشق تو ... [illegible]
زهی نام و زهی ننگ و زهی فخر و زهی عار

ازدل ز عقبات بدر دست از دنیا بدار
پاک ازین پس گر و راه دین کن اختیار
... [illegible] تاج ... و ملک ... [illegible]
... [illegible] جان ... [illegible]
چون نان ... [illegible]
همت اندر راه بند و کام زن ... [illegible]
عالم ... [illegible]
... [illegible]
دار چون منصور ... [illegible] انتظار دار دار

من ترا ام حلقه در گوش ای پسر | چشم خود میدار و مفروش ای پسر
جام می بستان ز ساقی ای صنم | بوسه ده زان لب نوش ای پسر
چنگ بستان و قلندروار زان | تا بگمان باز آورم هوش ای پسر
آنچه هجران تو با ما کرد دوش | با خیالت گفته ام دوش ای پسر

ای گشاده بر گل از مشک سیه پیچان دو مار
همچنین کز عالم بر آورد آن دو مار تو دمار

روی تو در هر دلی افروخته شمع و چراغ | زلف تو در هر تنی جان سوخته پروانه وار
هر کجا بوئیست خطت تاخته آنجا سپاه | هر کجا رنگیست خالت ساخته آنجا قرار
آتش عشقت ببرده عالمی را آبروی | باد هجرانت نشانده کشوری را خاکسار
تا ترا بر یاسمین رست از بنفشه برگ مورد | عاشقان را زعفران رست از سمن لاله زار
یوسف عصر ار نه پس چون بگذرد عشق تو | خون فشان یعقوب چشم هر زمانی صد هزار
ماه را نه فی غلط کردم نه خورشید را | نور مند از خاک پایت نورانی غبار
تیر ران غمزه بگذارند غواصان دهر | گر نهنگ عشق تو خیز اندازد دریای قار
گر براندازی نقاب از روی روح افزای خود | رخت بر دارد ز کیهان زحمت لیل و نهار
هر که بر روی تو باشد عاشق ای جان جهان | با جهان جان نباشد بود او را هیچ کار
عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته است | عالم عشق از دل بریان و چشم آبدار
در جهان عشق ازین رمز و حکایت هیچ نیست | کاین مزخرف پیکران گویند بر سرهای دار
وای اگر دستی بر آرد در جهان انصاف تو | در همه صحرای جان یکتن نماند پایدار
بر تو کس دسترس نی تا لی الا اله جو لا | حاجبی دارد کشیده تیغ در لولی نار
لاف گویان انا الله را ببین در عشق خویش | بر بساط عشق بنهاده جبین اختیار
من نه تنها عاشقم بر تو که بر هفت آسمان | کشته هست از عشق تو چندانکه ناید در شمار
من شناسم مر ترا گر هفتمین چرخ آمدم | بچه عشق ترا پرورده بر دوش و کنار

زهی حسن و زهی عشق و زهی نور و زهی نار
زهی خط و زهی زلف زهی نور و زهی یار

بنزدیک من از عشق زهی شور و زهی شیر | بدرگاه تو از حسن زهی کار و زهی بار
ببالا و کمرگاه ز بلقیس و بکرکان | زهی تیر و زهی تار زهی قهر و زهی قار
یکی گلبنی از روح گلگشت عقل و گلشن عشق | زهی بیخ و زهی شاخ زهی برگ و زهی بار

از حدیث عشق ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]

برگردیاگر

برگرد یکی گرد دل ما و در آن دل … گر جز غم خود یابی آتش زن و بفروز
هر چند همه دفتر عشاق بخواندیم … با این همه در عشق تو هستیم نوآموز
در مملکت عاشقی از پسته و بادام … زلف تو جهانگیر شد و غمزه جهانسوز
تا دیده ما جز بتو آرام نگیرد … از بوسه اش مهری کن و ز غمزه اش بردوز

با هجر تو هر شب زلی وصل تو گویم
یا رب تو شب عاشق و معشوق مکن روز

تا جایزی همی بشناسی ز لا یجوز … اندر طریق عشق مسلم نه هنوز
عاشق نباشد آنکه مرا و را خبر بود … از سردی زمستان و ز گرمی تموز
در کوی عشق راست نیائی چو تیر و زه … تا پشت چون کمان نکنی روی همچو توز
چون در میان عشق چو شین اندر آمدی … چون عین و قاف باش همه ساله پیش قوز

گر مرد این رهی قدم از جان کن و در آی
ور عاجزی برو تو و دین و ره عجوز

سکوت معنویان راحت است و کار بساز … لباس مدعیان را بسوز و در انداز
سکوت معنویان چیست عجز و خاموشی … لباس مدعیان چیست گفتگوی دراز
مرا که فتنه و پروانه بلا کردند … هزار مشعله و شمع با دلم انباز
بگرد خویش همی پرم و همی گویم … گهی بسوزد و آخر فذلک پرواز
قمارخانه دل را همیشه در باز است … مگر همیشه کس این دربردی خلق فراز

ببر ده شاد بباش و زمانده طیره مشو
برو بیار بیار و همی بباز بباز

چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس … رو که ازین دلبران کار تو داری و بس
با رخ تو کیست عقل خر که یکی بوالفضول … با لب تو کیست جان خر که یکی بوالهوس
کفر معطل نمود زلفت و دین حکیم … نان مودن برد رویت آب عسس
با رخ و با زلف تو در سر بازار عشق … فتنه بمیدان در است عافیت اندر حرس
روی تو از دل ببرد منزلت و قدر ناز … روی تو از جان ببرد توش و توان و هوس
جزع تو بر هم گسست بر همه مردان زره … لعل تو بر هم شکست بر همه مرغان قفس
در بر تو با سماع نخچیران چون نجیب … بر در تو با خروش نخچیران چون جرس
دایه تو حسن تست پیرو تو چپ و راست … سایه تو عشق ماست میدود تو پیش و پس

پرهیزم از بد کوی تو زان کمتر آیم سوی تو ۱۰۹۰ | پس چون کنم کان کوی تو یکدم بنا شد بی عسس
کردم همه ره لاله گون گفتم که آن دلبر کنون | چون بسته بیند ره ز خون باشد که گردد باز پس

رنگی برآمیزم همی می در قدح ریزم همی
در باده آویزم همی کاندر کنارم باد و بس

چو خواهم گرد رزق و هزل و ریواس | نخواهم نیز عاقل بود و فرناس
مرا چون نیست بر کس هیچ تفضیل | چه گردم گرد زهد و فضل عباس
بیا در طاس می بر دست من نه | بجای چنگ بر زن طاس بر طاس
قرین جنس من خمار و مطرب | پسنده است از همه اقران و اجناس
مرا باید خراباتی شناسد | خطیب و قاضیم گو هیچ مشناس
می است الماس و گوهر شادمانی | نگردد سفته گوهر جز بالماس
می و معشوق را بگزین بعالم | جز این دیگر همه زرقست و ریواس
چه خواهم بردازد دنیا بآخر | دل پر حسرت و یک جامهٔ کرباس
چه گویم اندرین معنی که گفتم | اجیبوا ما سالتم ایها الناس

رفیقا جام می بر یاد من خور
که زیر آسیای غم شدم آس

در عشق تو ای نگار خاموش | بفزود مرا فغان و شد هوش
من عشق ترا بجان خریدم | تو مهر مرا بباده مفروش
هرگز نشود غمت ز یادم | تو نیز مرا مکن فراموش
شد خواب ز چشم من رمیده | تا هست غم توام در آغوش
ما را چه کشی بچشم آهو | ما را چه دهی تو خواب خرگوش
آویخته شد دلم نگونسار | همچون سر زلفت از بر دوش
تا آب رخم فراق تو ریخت | آمد دل من ز درد در جوش
تا کی ز تو خواهم استعانت | یکروز حدیث بنده بنیوش
گر زهر هلاهل از تو یابم | با یاد تو زهر با شدم نوش

امشب بجهم ز جور عشقت
گر زانکه بجستم از غمت دوش

ای سنائی دل ده و در بند کام دل مباش | راه رو چون زندگان چون مرده بر منزل مباش

ای پسر فرمانبر و قلاش باش — در میان حلقهٔ اوباش باش
راه بر پوشید کی هرگز مرو — بر سر کوئی که باشی فاش باش
مهر خوبان بر دل و جان نقش کن — سال و مه این نقش را نقاش باش
کم زنان را غاشیه بر دوش گیر — مجلس میخواره را فراش باش
گر نداری روز درگاه قدر — چاکر اینانج یا بکتاش باش

میر میران گر نباشی رو مباش
چون سنائی بندهٔ یکتاش باش

ای مرد سفر در طلب راه سفر باش — بشکن شبهٔ شهوة و غواص درر باش
از عشرت سلمان چو خوری حسرت راهش — بپذیر و تو خود بوذر و سلمان دگر باش
هر چند که طوطی دلت کشته زهر است — آن زهر دما را تو همه شهد و شکر باش
چون تو بدل زهر بدل داری آنخود — زهر تن او گردد تو مرد عبر باش
در مکه دین ابرههٔ نفس علم زد — تو طیر ابابیل ور از خم حجر باش
نمرود هوا خانهٔ باطن زبت آکند — او رفت سوی عید تو در کار تبر باش
گر خلق جهان ابرهه دین تو باشند — تو بر فلک سیرت ایشان چو قمر باش
آنکس که مر ایوب ترا کرم غم آورد — تو دیدهٔ یعقوب ور ابوی پسر باش

ور دیو ز لاحول تو خواهی که گریزد
از زرق تبرا کن و در دین عمر باش

ای ز ما سیر آمده بدرود باش — ما نه خشنودیم تو خشنود باش
کشته ما را گر فراقت ای صنم — تو بخون کشتگان ما خود باش
غرقه در دریای هجران توام — دلبرا دریاب ما را زود باش
هجر تو بر ما زیانها نمود — تو بوصلت دیگر ابسود باش

در فراقت کار ما از دست شد
گر نگیری دست ما بدرود باش

ای سنائی خواجهٔ جانی غلام تن مباش — خاک را گر دست بودی پاک را دشمن مباش
گرد پاکی گر نگردی گرد خاکی هم مگرد — مرد یزدان گر نباشی جفت اهرمن مباش
خاص را گر اهل نبوی عام را منکر مشو — جام اگر می نباشی دام را ارزن مباش

صد سجدهٔ شکر از دل و از جان تو آرد
اورا ز چه داری تو نگارای پسر خوش

از فلک در تاب بودم دی و دوش	وز غمت چو تاب بودم دی و دوش
بالب خشک از سرشک دیدگان	در میان آب بودم دی و دوش
گاه می خوردم که از هجر دعا	روی در محراب بودم دی و دوش
از کمال هجر در صحرای درد	بستر در پرتاب بودم دی و دوش
صحبت دیدار تو جستم همی	گرچه با اصحاب بودم دی و دوش

بی تو لرزان و طپان بر روی خاک
راست چون سیماب بودم دی و دوش

ای جور گرفته مذهب و کیش	این کبر فرونه از سر خویش
جز خوب مگو از آن لب خوب	جز خوبی و لطف هیچ مندیش
تا دور شدی ز پیش چشمم	عشقت چه صنم نهاده ام پیش
هر ساعت صبر من بود کم	هر ساعت درد من بود بیش
از کیش و طریقتم چه پرسی	عشقت مرا طریقت و کیش

گفتم برزیم بکام با تو
هرگز نرسید بکام درویش

ای جهان افروز دلبرای بت خورشید فش	فتنهٔ عشاق شهری شحنهٔ خوبان کش
گاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد	زین جهان حیله ساز و روزگار کینه کش
بادهٔ خواهیم تلخ و مجلسی سازیم نغز	مطربی ناهید طبع و ساقی خورشید فش
در جهان مارا کنون شش چیز باید تا بود	زخم ما بر کعبتین خرمی امروز شش

خانه گرم و حریفی زیرک و چنگی حزین
ساقی خوب و شراب روشن و محبوب خوش

بر من از عشقت شبیخون بود دوش	آب چشمم قطرهٔ خون بود دوش
در دل از عشق تو دوزخ می نمود	در کنار از دیده جیحون بود دوش
ای توانگر همچو قارون از جمال	عاشق از عشق تو قارون بود دوش
ای برخ ماه زمین بی روی تو	مونس من ماه گردون بود دوش
بی تو دوش از عمر نشمردم همی	کز شمار عمر بیرون بود دوش

توجانی گرنه دربر عجب نیست	که جان درجان در آید نه در آغوشش
نگارا از سر آزادمردی	حدیث دردناک بنده بنیوشش
مرا چون از ولی بخبر نیغ دی	کنونم بر عدو امروز مفروشش
مرا کفتی فراموشم مکن نیز	تو روی از بهر این مخراش ومخروش
که گشت از بهر یاد جزع ولعلت
سنائی را فراموشی فراموشش

ای سنائی دل بدادی در پی دلدار باش	دامن او گیر وز هر دو جهان بیزار باش
دل بدست دلبر عیار دادن مر ترا	گر بود از غمزه اندر عشوه و عیار باش
بر امید آنکه روزی بوسه یابی از لبش	گر بباید بود عمری کا در دهان مار باش
چشم را بیدار دار اندر غم او زان کجا	دل نداری تا ترا گویم بدل بیدار باش
گر می خواهی که نوشی صبر کن در صد خمار	ور گلی خواهی که بوئی در پی صد خار باش
گر نیابی خضروار آب حیات اندر ظلم	عیب ناید زان تو در جستن سکندروار باش
شمع با انوار جانانست و تو پروانه	دشمن جان و غلام شمع با انوار باش
کار پروانه است گرد شمع خود را سوختن	تو نه آخر کمتر از پروانه در کار باش
مستی و عشق حقیقی را بهشیاری بشمر
نزد نادان مست و نزد زیرکان هشیار باش

چون نهی زلف تافته بر گوش	چون نهی جعد بافته بر گوش
از دل من رمیده گرد صبر	وز تن من پریده گردد هوش
نه عجب گر خروش من بفزود	تا شد آن عارض تو غالیه پوش
ماه در آسمان سیاه شود	خلق عالم برآورند خروش
تا بوقت سپیده دم یکدم	نغنودم در انتظار تو دوش
گاه بودم بره فکنده دو چشم	گاه بودم بدر نهاده دو گوش
خار من گردد از وصال تو گل
زهر من گردد از جمال تو نوش

ای زلف تو تکیه کرده بر گوش	ای جعد تو حلقه گشته بر دوش
ای کرده دلم ز عشق مفتون	وی کرده تنم ز هجر مدهوش
چون رزم کنی و بزم سازی	ای لاله رخ سمن بناگوش

من بدایع اشعاره

من بدایع افکاره

مست گشتم ز ذوق شنامش — یارب آن می بهشت یا جاش
عنبرش خلق و زلف هم خلقش — حسنش نام و روی هم نامش
دل بچین رفت و بازگشت و ندید — زان بادام تر که اندامش
سوی عشاق بهر سود روان — زر پخته است نقره خامش
لب و چشم کاند پیوسته — بسته کوی و فتنه بامش
چو ز زلف و بعارضش نگری — آن بارام و این بی آرامش
صبح ملی همه گریبان باز — بسته بر زیر دامن شامش
لام گردد چو دیده اورا — با الف سان قد باندامش
راست خواهی به پیش او ره را — سخت پژمرده گشت الف لامش
پستها خوش توان شکست از بوس — بر یکی پسته دو بادامش
همه را هش خراب گرد و خلاب — چشم از بهر غیرت کامش
هم بروی نکوش اگر هستم — از پی دانه بسته دامش
هست یک رنگ نزد من در عشق — دیده نوش و لب آمش
هیچ کامم نماند جز یک کام — چیست آن کام جستن کامش
زیر و امم بصد هزاران دام — از پی عارض سمن فامش
چون تقاضا کر اوست بالی نیست — گردن ما و منت و امش
زانکه در راه عشق از دل و جان — دوست دارم جفا و دشنامش
خواهم از وی بقصد شفتالو — بهر دشنام خسته بادامش
کرد عشقش دل سنائی خوش — با دخوش چون دل شه ایامش
شاه بهرام شاه آنکه اورا
خاکپاییست چرخ و بهرامش

ای بس قدح درد که کرده است لم نوش — دور از لب و دندان شما چخبران دوش
که بوسه همیداد بر آن در لب و چشم — که رقص همی کرد بر آن حال دل و هوش
که عقل همیگفت که ایطبع تو مینال — که صبر همیگفت که ای آه تو مخروش
در آمده پاداش که هین ای سر و تن داد — عشق آمده بانیش که هین ای دل و جان نوش
دردی که بافسانه شنیدم زهمه خلق — از علم لعین آمده وز گوش تا غوش
در حجره چشم آمد خورشید خیالش — خورشید که دیده است سیه کرده بناگوش

دلم بر آن دلارامی که در چاه زنخدانش — هزاران یوسف مصر است پیدا در گریبانش
پریرویی که چون دیو است بر رخسار زلفینش — زره مویی که چون تیر است بر عشاق مژگانش
بیکدم میکند زنده چو عیسی مرده را زان لب — دم عیسی است پنداری میان لعل و مرجانش
حلاوت از شکر کم شد چو قیمت آورد نوشش — ازین دو چشم گریانم از آن لبهای خندانش
ندارد لب کس از یاقوت و مروارید تر دندان — کرم باور نمیداری بیا بنگر بدندانش
که تا هر گوهری بینی که عکسش در شب تاری — فرو ریزد چو مهر و ماه بر یاقوت گویانش
اگر پیراهن ما هم بماند فلک آمد — از آن اندر گریبانش بود خورشید تابانش
و یا خورشید پنداری به پیراهن همی هر شب — فرود آید ز گردون و بر آید از گریبانش
نشسته تا اگر کوهست دا و چو ماه بر گردون — چرا هر دو بهم بینم از آن رخسار رخشانش
بلا و غارت دلهاست آن زلفین او لیکن — هزاران دل چرا و جمعست در زلف پریشانش

الا ای دلربای خوش بیا کآمد بهاری خوش — شراب تلخ ما را ده که هست این روزگاری خوش
سزد گرها بدیدارت بیاراییم مجلس را — چو شد آراسته گیتی ببوی نوبهاری خوش
همی بوییم هر ساعت همی نوشیم هر لحظه — گل اندر بوستانی نو مل اندر مرغزاری خوش
گهی از دست تو گیریم چون آتش می صافی — گهی در وصف تو خوانیم شعر آبداری خوش
کنون در انتظار گل سراید هر شبی بلبل — غزلهای لطیف خوش بنغمتهای زاری خوش
شود صحرا همه گلشن شود گیتی همه روشن
چو خرم مجلس عالی و باد مشکباری خوش

تا بستانم نشاندی بر بساط انبساط — ناگهانم در برآوردی و ماندی در بساط
برکشاد از قهر و لطفت لشکر قدرت کمین — تا بدلها در نگون شد رایت انس و نشاط
من ز مهر دوستی را جان و دل کردم سبیل — تا بوم کارم جهاد و تا بوم شغلم رباط
اختلاط عشق تو با جان من باشد همی — تا بود جان مرا با خاک روزی اختلاط
در سرای دوستی آن به که فرشی افکنم — خشت او باشد ز جان و خون دل باشد ملاط
تا اگر باری نباشم بر بساط دوستان — خاک باشم زیر پای چاکران اندر سماط
احتیاط و حزم کردم در بلا و در د عشق — تیغ تقدیر آمد و شد پاک حزم و احتیاط
ره ندانم جز بلطفت گر کنی لطفی سزاست — ره نداند جز به پستان طفل خود اندر قماط
هر که بگذارد صراط آید بدرگاه بهشت — من نمی‌بینم بهشت و پیش رفتم صد صراط

زان دولتی که بیخبر از انصیبه ایست — کم باد نام عاشق و کم باد کام عشق

چون یوسف سعید بفرمودم این غزل
با داد وام دولت او چون دوام عشق

تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق — عاشقم بر عشق و هرگز نشکنم پیمان عشق
تا حدیث عاشقی و عشق باشد در جهان — نام ما بادا نوشته بر سر دیوان عشق
خط فتراشی چو عشق بیخوان سر کشید — شرط باشد بر نهم سر بر خط فرمان عشق
در میان عشق حالی دارم از خویش چنانک — جان بر افشانم همی از خشم مرجان عشق
در خم چوگان لطف دلبران انداخت دل — هر که با خوبان سواری کرد در میدان عشق
من درین میدان سواری کرده ام تا لاجرم — کرده ام دل همچو گوی اندر خم چوگان عشق

در جهان تا ما خوبی شدست دلدار من
تا شد او برهان خوبی من شدم برهان عشق

خویشتن داری کنید ای عاشقان با درد عشق — گرچه ما باری نه ایم از عشقبازی مرد عشق
ما همه دعوی کنیم از عشق و عشق از ما بریخ — عاشق آن آید که از معنی بود در خورد عشق
عشق نردی هست قائم کر برد و جانها برد — پاکبازی کو که باشد عاشق و هم نرد عشق
گرد عشق آنگاه بینی کاب رخ را کم زنی — آب رخ در باز تا روزی رسی در گرد عشق
خیره سر تا کی زنی همچون زنان لاف دروغ — ناچشیده شربت وصل و ندیده درد عشق

ای سنائی توبه باید کرد دل از معنی ترا
گر برآید موکب رندان و برد ابرد عشق

تا دل من صید شد در دام عشق — باده شد جان من اندر جام عشق
آن بلا کز عاشقی من دیده ام — باز چون افتاده ام در دام عشق
در زمانم مست و بیسامان کند — جام شور انگیز درد آشام عشق
من خود از بیم بلای عاشقی — هر زمان می بگذرانم نام عشق
این عجب تر کز همه خلق جهان — نزد من باشد همه آرام عشق
جان و دین و دل همی خواهد ز من — این بداست از سوی جان پیغام

جان و دین و دل فدا کردم بدو
تا مگر یک ره برآید کام عشق

ای زلف تو بند و دام عاشق — ای روی تو تازه کام عاشق

کی از

کی زهره بود مرا که باشم — زیر قدم سگت ترا خاک
صد دل داری تو چون دل من — آویخته سر نگون ز فتراک
در عشق تو غم مرا چو شادی — وز دست تو زهر همچو تریاک
در راه رضای تو بجانت — گر جان بدهم نیایدم باک
شوریده سر دو زلف تو هست — شور دل مردم هوسناک
در کار تو شد سر سنائی
زین نیست ترا خبر همانا که

ای گرفتار نیاز و آز و حرص و حقد و مال — زامتحان نفس حسی چند باشی در وبال
چند در میدان قدس از خیره تازی اسب لاف — چون نداری داغ عشق از حضرت قدس جلال
باطن از عیب پاک و ظاهر از دعوی پلید — چون تهی طبلی پر از آواز از رخنه دوال
مرد باش و برگذار از هفت گردون پای خویش — تا شوی رسته ازین الفاظهای قیل و قال
جهد آن کن تا بری منزل اندر نور روح — تا نمانی منقطع در اوسط ظل و ظلال
چون بصفا گشتی از حداث نفسانی بعلم — دست تقدیر تعالی گوید الیه تعال
چون ترک نفس گفتی پس شدی ادراک قیس — چون ز خود بیزار گشتی روی بنماید جمال
گر بتقلیدی شدستی قانع از صانع رواست — همچنین میباش از انفاس نفس اندر جوال
رو بزیر سایهٔ لا خانه الا بگیر — تا که از آلات بنماید همه راه و مجال
کی خبر داری ز صانع گرد واقف شوی
تا که خرسندی بمشتی علمهای پر محال

چاک زد جان بدر دست صبا دامن گل — خیز تا هر دو خرامیم به پیرامن گل
تیره شد ابر چو زلفین تو بر چهرهٔ چرخ — تا بیاراست چو روی تو رخ روشن گل
همه شب فاخته تا روز همیکرد زار — ز غم گل چو من از عشق تو ای خرمن گل
زانکه گل بندهٔ آن روی خوش خرم تست — در هوای رخ تو دست من و دامن گل
گل برون کرد سر از شاخ بدان بردن خلق — تا بسی جلوه کری کرد هوا بر تن گل
تا گل عارض تو دید فرو ریخت ز شرم
با گل عارض تو راست نیاید فن گل

در زلف تو داد دلنگار اخبر دل — معذورم اگر آمده ام بر اثر دل
یا دل بر من باز فرست ای بت دلبر — یا راه نما باز مرا تو بسر دل

گر خورم باده بیاد کف دستی خورم ... ور کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم
جز هوا نپذیرم آنکه که هوای تو کنم ... جز وفا نشمرم آنکه که جفای تو کشم
بوی جان آیدم آنکه که حدیث تو کنم ... شاخ عز رویدم آنکه که بلای تو کشم
بخدای ار تو بدین و خردم قصد کنی ... هر دو را گوش گرفته ببرای تو کشم
ور تو با من بتن و جان و دلم حکم کنی ... هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

من خود از نسبت عشق تو سنائی شده‌ام
کی توانم که خطی گرد ثنای تو کشم

خیز تا یکقدم بر فرق این عالم زنیم ... وین تن مجروح را از مفلسی برهم زنیم
تیغ هجران از کف اخلاص بر حکم یقین ... در گذار مهره اصل بنی آدم زنیم
جمله اسباب هوا از برکشیم از تن سلب ... پس تبر آرا بر و پوشیم و کف برهم زنیم
از علایقها جدا گردیم و ساکن تر شویم ... بر بساط نیستی یکچند گامی کم زنیم
تیغ توحید از ضمیر خالص خود برکشیم ... بر قفای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم
پیش تا با عمر ما حالی زمانه کم زند ... یا سبکباری یکی ما با زمانه کم زنیم
آتش نفس لجوج از هیچ کون تیزی کند ... ما آب قوت علوی بر وی برنم زنیم
بار خدمت را بکشتی صفا همبر کنیم ... پس خردمندی برکشیم و کشتی اندر یم زنیم
اسب شوق اندر بیابان محبت تا زنیم ... گوی بر تابیم و لبیک اندر این عالم زنیم

پیش تا سفله زمانه بر فراقتم کم زند
خیز تا بر فرق این سفله زمانه کم زنیم

قبله چون میخانه کردم پارسائی چون کنم ... عشق بر من پادشا شد پادشائی چون کنم
کعبه یارم خرابات است و احرامش قمار ... من همان مذهب گرفتم پارسائی چون کنم
من چو گرد باده گشتم کم گرایم گرد باد ... آسمائی کرده باشم آسیائی چون کنم
عشق تو با مفلسان سازد چو من در راه او ... برگ بی برگی ندارم بینوائی چون کنم
او مرا قلاش خواهد من همان خواهم که او ... او خدای من بر او من کدخدائی چون کنم
کدیه جان و خرد هرگز نکرده بر درش ... خاک و باد و آب و آتش را گدائی چون کنم
من چنان باشم که او خواهد چو در خرمن کشش ... از کهی کر کمتر آیم کهربائی چون کنم
بر سر دریا چو از کاهی کم در آشنا ... با گهر در قعر دریا آشنائی چون کنم
او که بر رخ حسن دارد جز وفا کاریش نیست ... من که در دل عشق دارم بیوفائی چون کنم

درد و کونم نیست از معلوم حالی یکدرم · با چنین افلاس خود را نام سر دفتر نهیم
چون خطا از سر مری بینیم در هنگام کار · غایت سستی بود گر جرم بر اَدر نهیم
گر سر اندازی کند با ما در این ره یار ما · ما ز سر بنهیم سود ابر خطا او سر نهیم
همتی داریم عالی در ره دیوانگی · درد چون از علم زاید جهل را بر در نهیم
فتنهٔ خویشیم هر یک در طریق عاشقی · جامه مان کاز زرد تا وانش بر زرگر نهیم
کی پسندد عاقل از ما در مقام زیرکی · کاسب تازی مانع بلی که جو بیش خر نهیم
گر یکی دیک از هوای هستی خود بشکنم · از طریق هستی صد دیک دیگر بر نهیم
ز آتش معنی گر سر دان ره را خوی دهیم · تا ز روی تربیت تر دامنا زاتر نهیم
گر حریفان زان مکان لامکان سپی برکنند · ما بدین معلوم نا معلوم دستی بر نهیم
آیت غم از برای عاشقان منزل شده است · دست در حنظل زنیم و پای در شکر نهیم
مصر اگر فرعون دارد ما بکنعان بس کنیم · سیم گر سلمان رباید دیده در بوذر نهیم
دست همت چنبر گردون خرسندی کنیم · پای معنی از سپهر و اختران برتر نهیم
پای رای نفس را از تیغ شرعی پی کنیم · دست خرسندی ز حکمت بر سر اختر نهیم
ماه اگر نیکو نباشد ابر در پیشش کشیم · رهبر ار گمراه گردد سنگها رهبر نهیم
گوش بر فرمان صاحب حرمت و دولت نهیم · پا برابر شاهراه شرع پیغمبر نهیم
عقل اگر بی‌فضل باید گو چو مردان کسب کن · گرگنه از کور زاید جرم چون بر کر نهیم
خواجه جانیم از آن از خود پرستی رسته ایم · نفس اگر میزر بجوید حکمش از معجر نهیم
هر خسی واقف نگردد بر نهاد کار ما · غایب و حاضر چه داند کجا محضر نهیم
تا بدین دلق ای برادر در سنائی ننگری · عطر از عود آنگهی آید که بر آذر نهیم
دیده بیدار باید تا ببیند نظم او · تیر همت را بپای عقل کافی بر نهیم

بر سر معلوم خود خاک قناعت گستریم
راه چون معلوم باشد تنگ بدیده بر نهیم

گاه رزم آمد بیا تا عزم زی میدان کنیم · مرد عشق آمد بیا تا گرد او جولان کنیم
چنگ در فتراک این معشوق عاشق کش زنیم · پس لگام مفتنی را بر سپر قربان کنیم
گر برآید خط توقیعش برین منشور ما · ما ز دیده بر خط منشور در افشان کنیم
از خیال چهرهٔ غماز رنگ آمیز او · بس برنگ حاجیان که طوف و که قربان کنیم
تنگ این مسجد پرستان زاد در دیگر زنیم · چونکه مسجد لاف که شد قبله را ویران کنیم

همی سام را هیز خوانم پس آنگه | چو کاوس پیوسته در بند تورم
چو حورم نهان و چو هور آشکارا | ولیکن از حقیقت نه حورم نه هورم
بدین هر دو تلبیس هر سرور ایش گوئی | سنائی نیم بو علی سیمجورم
چو سنجار و چو سیرم بلاف دید گوئی | ولیکن از صفت چون اسیران عورم
مخوان طلمتم قالغم خوان ازیرا | بسیرت چو مارم بصورت چو مورم
اگر زر بگیرم نه زان به خسیسم | وگر می ننوشم نه تایب زگورم
نه بهر ورع کم کنم با حفاظی | ورع چه که خود نیست در خورد زورم
از آن با حکیمان نیارم نشستن | که ایشان چو هور ند و من لیف هورم
وزان عار کردا فاضل نکردم | که ایشان بصیرند و من زشت عورم
از آن دوست دشمن نیارم بخانه | که خالیست از خشک دا زتر خفورم
وزان با جسری سوی کوی پیچم | کر ایشان چو شیرند و من پیچ گورم
چگونه کنم با سران اسب تازی | چو دانم کز از چوب بود است بورم
یکی توده و جستم اندر بر دن خشک | اگر مغز گنده نخواهی مشورم
مشعبید مرا گوهرا داست از نیستان | مرا من بکفتم نه لعل بلورم
لقب کر سنائی بمعنی ظلامم | چو جوهر لطا همسر باطن نفورم
من آنم که گفتم چه دانی که اینم | تو بس کر سر شر نداری مشورم
بر بی دیده ابلهی گفت کوری | بد و گفت بی دین کوری که گورم
الا آنکه نان تان چو من نیست بخشد | فطیر که کرم است اکنون تنورم
اگر عیب خود خود نگویم هر دم | نه درویش خانه نهد مرگ کورم

مرا از تو کورت آنکه خیزد
که اندر ابلها نهد مرگ کورم

او چنان داند که ما در عشق او کمتر زنیم | یا دو چنگ از جور او در دامن دیگر زنیم
هر زمان ما راه دل کی با شد و جانی اگر | تا بعشق بیوفائی دگر آتش در زنیم
تا کی از نادیدنش ما دیده را پر خون کنیم | تا کی از هجران او ما دستها بر سر زنیم
گاه آن آمد که بر یاد سلوت بر جهید | گاه آن آمد که ما بار و دو در لشکر زنیم
گر فلک در عهد او با ما نسازد کوستا | ما یکدم آتش اندر چرخ و بر چنبر زنیم
اگر ز رخسار بتان بر لاله و گل سی خوریم | که ز زلف دلبران با مشک و با عنبر زنیم

چو کریم

گوهر چو آن پاک از من جدا شد | هر ذکر من از چشم یاقوت بارم
وگر من نپایم بآزاد مردی | به بینند مردم که چون بیقرارم
همی دادند پدر مانه جهانرا | اگر داد دادی بز فستی نگارم
چو من یادگارش دل براذارم | ده هر هجر کوئی بجان زینهارم

می ده پسرا که در خمارم | آزرده جو ر روزگارم
تا من بزنم پیاله باد ا | بر دست زیار یادگارم
می زنگ کند بجامم اندر | بس خون که ز دیده می ببارم
از حلقه و تاب و بند زلفت | هم مؤمن و بستهٔ زنارم
ایاه در ابرشم چه داری | چون با تو زنار نیست عارم
تا مانده ام از تو برکناره | جو نیست ز دیده برکنارم
خواهم که شکایت تو گویم | از بیم دو زلف تو نیارم
گر ماه رخان تو بر آید | از من ببرد دل و قرارم
امروز که در کفم نبید است | اندوه جهان بتا چه دارم
مولای پیالهٔ بزرگم | فرمانبر دور بی شمارم
در مغکده ما بود مقامم | در مصطبها بود قرارم
از شحنهٔ شهر نیست بیمم | در خانهٔ هجر نیست کارم
هر چند ز بخت بد بدورم | هر چند بچشم خلق خوارم

بارود و سرود و باده ناب
ایام جهان همیگذارم

ای بر خسار کفر و ایمان هم | وی بگفتار درد و درمان هم
زلف پر تاب تو چو قامت من | چنبر است ای نگار و چوگان هم
خیره ماند از لب تو بیجاده | بسر تو که لعل و مرجان هم
از رخ تو دلیل اثبات است | عالم عقل را و برهان هم
در ره تو ز رنج کهسار است | یکباره ز غم بیابان هم
بر سر کوی عاشقی صبر است | ایستاده ذلیل و حیران هم
بر دل و جان بنده حکم تراست | ای شهنشاه حسن فرمان هم

عاشقی را دوست دارم عاشقان را دوستتر / صد هزاران دل برای عاشقی پر خون کنم
سوختیم در عاشقی تا ساختیم با عاشقان / عاجزم در کار خود یارب ندانم چون کنم
آتشی دارم در این دل گر شراری بر زنم / آب دریاها بسوزم عالمی هامون کنم
آب دریاها بسوزد کوهها هامون شود / من ز دیده چون ببارم آبها افزون کنم
مسکن من در بیابان مونس من آهوان / هر کجا من پی زنم از خون دل جیحون کنم

گر شبی خود طوق گردد دست من در گردنش
طوق فرمان را چو در گردن گردون کنم

خیز تا بر یاد عشق خوبرویان می زنیم / پس ز راه دیده باغ دوستی را پی زنیم
از نوای ناله نی کوشها را پر کنیم / وز فروغ آتش می چهره ها را خوی زنیم
چون درین مجلس بیادی بر آید کار ما / باز مانی هست کو نیستیم و زمانی نی زنیم
زحمت ما چون زمانی بار کم میکند / خرقه پوشیم و خود را بر صراحی می زنیم
چنگ در دلبر زنیم آندم که از خود غایبیم / پس چو اکنونیم غایب چنگ در روی کی زنیم
از برای بی نشانی یک فروغ از آه دل / در بهار و در خزان و در تموز و دی زنیم

دفتر ملک دو عالم را فرو خواهیم پاک
هر چه آن ما را نشایست آتش اندر وی زنیم

تا بر خسار تو نگه کردم / عیش بر خویشتن تبه کردم
تا ره کوی تو بدانستم / بر رخ از خون دیده ره کردم
تا س‍ زلف تو ربود دلم / روز چون زلف تو سیه کردم
دست بر دل هزار بار زدم / خاک بر سر هزار ره کردم
گرد کارت ز بهر فتنه نگاشت / نیک در کار تو نگه کردم
گنه آن کردم ای نگار که دوش / صفت روی تو بمه کردم

عذر دوشینه خواستم امروز
توبه کردم اگر گنه کردم

ای پسر تا در خط خط تو سر آورده ایم / داده دل از دست و در دست هوا سر برده ایم
ای صبا شب گر برای دیدن دیدار تو / از سر کوی تو بر سر سنگ و سیلی خورده ایم
بندگی کردیم دیدیم از تو یاد اشک خویش / زرد رخساریم و از جورت بجان آزرده ایم
ما عجب خواریم در چشم تو ای یار عزیز / گواز ردم و خرزرد تا سیر آورده ایم

نشنویم آنچه ناشنود بنیست   زانچه ناگفتنی است درگذریم
ماکه خواهیم جست عیب کسان   عیب خود بر خودی همی شمریم
ایکه گفتی که عاقبت بنگر   مانه مردان عاقبت نگریم
بنده نیکوان لاله رخنیم   عاشق دلبران سیمبریم
شب نباشیم جز بمصطبها   روز هر سو بگلخن دگریم
میکشان مقامران دغا   هم ازما بهند و ماز بتریم
پاکبازان هر دو عالم را   بکه باختن بجو نخریم
دوستدار نگار و سرخ منیم   دشمن آل مادر و پدریم
پدر ار زاخدای مزد دهاد
نه چو ماکس که ناخلف پسریم

از همت عشق با فتوحم   پابستهٔ عشق بوالفتوحم
بربود زبوی زلف عقلم   بفزود زآب روی روحم
از موی سیاه اوست شامم   وز روی نکوی او صبوحم
یکبوسه از و بیافتم بس   آن بود ز عشق او فتوحم
زان بوسه همچو آب حیوان   اکنون بشناسیم که نوحم
نی نی که بر فت نوح آخر   من نوح نیم که روح روحم
آرزو ز کرنجت از نشانی
آن توبه که گفت من نصوحم

ما فوطه و فوطه پوش دیدیم   تسبیح مرائیان شنیدیم
بر مسکن زاهدان گذشتیم   در عالم عالمان دویدیم
هم ساکن خانقاه بودیم   هم خرقه صوفیان دریدیم
هم محنت قال و قیل بردیم   هم شربت طیلسان چشیدیم
از اینهمه جز نشاط بازار   رنگی بحقیقتی ندیدیم
بگزیدیم یاری از خرابات   با او بمراد او رسیدیم
دل بر غم روی او فکندیم   سر بر خط رای او کشیدیم
او نیست کسی و ما نه بس کس
زین روی بیکدگر سزیدیم

چون مرکب عاشقی بمعنی　　اندر صف کرنان در آریم

گر جمله جهان و جان ببازیم

سر پوش زمانه در سر آریم

ما قد ترا بنده تر از سرو روانیم　　ما خد ترا سغبه تر از عقل و روانیم

بی روی تو لب خشک تر از پیکر تیریم　　با موی تو دل تیره تر از نقش کمانیم

بیرون ز رخ و زلف تو ما قبله ندانیم　　پیش از لقب و نام تو توحید نخوانیم

در راه روش عقل تو ما کهتر عقلیم　　در پرورش لفظ تو مهتر جانیم

از تقویت جزع تو خوردیم و برزگیم　　وز تربیت عقل تو پیریم و جوانیم

در کوی امید تو چو لا در ره ایمان　　از نیستی و هستی بر بسته میانیم

یکبار بر انداز نقاب از رخ رنگین　　تا دل بتو بخشیم و خرد بر تو فشانیم

ور زین در این پرده جمال تو ببینیم　　شاید که بر امید تو اینجا به توانیم

گر ز آتش عشق تو چو شمع از ره تحقیق　　سوزیم همی خویش خوش تا هیچ نمانیم

تا از رخ چون روز تو بی واسطه کسب　　چون ماه ز خورشید فلک مایه ستانیم

ما را غرض از خدمت تو جز لب تو نیست　　نه در پی جانیم نه در بند جهانیم

شاید که شب و روز همه مدح تو گوئیم　　در نامه اقبال همه نام تو خوانیم

زان باده که خواجه از کف اقبال تو خورده است

در ده تو سنائی را چون گشته آنیم

آمد که آنکه ساغر آریم　　آواز چو عاشقان بر آریم

بر پشت چمن سمن برآمد　　ما روی بر آن سمنبر آریم

در باغ چو بنگریم رویش　　جانها به نثار بنگر آریم

اندر ره عاشقی ز باده　　گرد از سر لاف خود بر آریم

با همت خود بعون دردی　　از عالم عشق پر بر آریم

یکسر د صلاح را اگر ما　　در راه روش قلندر آریم

چون مرکب عاشقی بمعنی　　اندر صف کرنان در آریم

گر جان جهان و جان ببازیم

سر پوش زمانه در سر آریم

اکنون که دلم ربودی از من　　پروی تو بود چون توانم
دردیست مرا درین دل از عشق　　درمانش جز از تو می ندانم
بر بوی تو زار زودی رویت　　همواره بکوی تو دوانم
تا سمع همی شنید نامت　　جز نام تو نیست بر لسانم
تا لاله شدت حجاب لؤلؤ　　لؤلؤست همیشه بر رخانم
گلنار بهی شدم ز تیمار　　وین اشک برنگ نار دانم
شد خال رخ تو ای نگارین　　شور دل و نور دیدگانم
ایعشق تو بر دلم خداوند　　من بندهٔ عشق جاودانم
وصف تو شداست ماهرویا　　از وهم بردن واز گمانم
پیش آی و بتاو باده پیش آر　　بنشان برخویش یک زمانم

از دست تو گر چشم شرابی
تا حشر چو خضر زنده مانم

خیز تا خوز رعقل باز کنیم　　در میدان عشق باز کنیم
یوسف چاه را بدولت دوست　　در چه صد هزار باز کنیم
در قمار و قار بنشینیم　　خویشتن جبرئیل ساز کنیم
هر چه شیب و فراز پردها ست　　خاک بر شیب و بر فراز کنیم
زبر و زیر چرخ اسرار زنیم　　آن به از هر دو احتراز کنیم
جان کبک بیرون کنیم از تن　　خویشتن شاه جان باز کنیم
بجز ابابت روح در تازیم　　در بروی خرد فراز کنیم
آه را از برای زنده و لیک　　ملک الموت جان آز کنیم
ناز را از برای پخته شدن　　هیزم آتش نیاز کنیم
تا نیازیم ما همه مائیم　　چون همه او شدیم ناز کنیم
آلت عشرت طریقانرا　　آفت عقل عشوه ساز کنیم
خم زلف خوبرویان را　　حجرهٔ روزهای راز کنیم
در زمین بی زمین سجود بریم　　در جهان بی جهان نماز کنیم
سه شراب حقیقی بخوریم　　چار تکبیر بر مجاز کنیم

داشتم در بر نگاری را که از دیدار او | پایهٔ تخت خود از خورشید برتر داشتم
نرگس و شمشاد و سوسن مشک و سیم و ماه و گل | تا بهنگام سحر هر هفت در بر داشتم
بر نهاده بر برِ چون سیم و سوسن داشتم | لب نهاده بر لب چون شیر و شکر داشتم
دست من بر گردنش همچو چنبر بود و من | دست خود در گردن او همچو چنبر داشتم
بامدادان چون نگه کردم بسی فرقی نبود | چنبر از زر داشت او و من ز عنبر داشتم

چون مؤذن گفت یک الله اکبر کافرم
گر امید آن دگر الله اکبر داشتم

ترا دل دادم ای دلبر شبت خوش باد من رفتم | تو دانی با دل غمخور شبت خوش باد من رفتم
اگر وصلت بگشت از من روا دارم روا دارم | گر قسم هجرست اندر بر شبت خوش باد من رفتم
ببردی نور روز و شب بدان زلف و رخ زیبا | زهی جادو زهی دلبر شبت خوش باد من رفتم
بچهره اصل ایمانی بزلفین مایهٔ کفرے | ز جور هر دو آفتگر شبت خوش باد من رفتم
میان آتش و آبم از این معنی مرا بینی | لبان خشک و چشم تر شبت خوش باد من رفتم

بدان راضی شدم جانا که از حالم خبر پرسی
ازین آخر نبود کمتر شبت خوش باد من رفتم

الحق نه دروغ سخت زارم | تا فتنهٔ آن بت عیارم
من پار شراب وصل خوردم | امسال هنوز در خمارم
صاحب سر درد و رنج گشتم | تا با غم عشق یار غارم
قتال ترین دلبران است | قلاش ترین روزگارم
وز درد فراق و رنج هجرش | از دیده و دل در آب و نارم
با حسن و جمال یار جفت است | با درد و خیال و رنج یارم
با آتش عشق سوزناکش | بنگر که همیشه سازگارم
گر منزل عشق دور و دراز است | الحمد خدای را سوارم
منکر تو بت بدانکه امروز | چون موی تو هست روزگارم
فردا صنما بدولت تو | گردد چو رخ تو خوب کارم
یک راد تو باش دستگیرم | یک روز تو باش غمگسارم

تا چند سنائی نوان را
چون خر بریخ فرو گذارم

من بدایع اشعاره

من بدایع افکاره

چون تو بجمال بی مثالی — ما بیستو بدل بدل نداریم
خاک قدمت اگر بیابیم — در دیده بجای سرمه داریم
مارا بجهان مباد شادی
گر با غم تو بغم شماریم

روا داری که بی روی تو باشم — ز غم باریک چون موی باشم
همه روز و همه شب معتکف وار — نشسته بر سر کوی تو باشم
بجوی تو همه آبی روانست — سزد گر من هواجوی تو باشم
اگر چشمم ز رویت باز ماند — بجان جوینده روی تو باشم
بباغ جنت دلشاد خرم — زمانی بر لب جوی تو باشم
نگارینا تو با چشم غزالی
رها کن تا غزل گوی تو باشم

ای ساقی خیز و پر کن آن جام — کافتاده دلم ز عشق در دام
تا جامه کنم ز دیده خالی — وز خون دو دیده پر کنم جام
ایام چو مالکی فسر و برد — تا کی بنهیم دل در ایام
خیزیم رویم از پس یار — گیریم دو زلف آن دلارام
باشیم مجاور خرابات — چندان بخوریم باده خام
کز مستی و عاشقی ندانیم — کاندر کفریم یا در اسلام
کردی کفتیم خاص کانیم — امروز شدیم جملگی عام
امروز زمانه خوش گذاریم
تا فردا چون بود سرانجام

روزی که دل از مهر تو بد عهد گسستیم — وز دام هوای تو بجستیم و برستیم
چونانکه تو از صحبت ما سیر شدستی — ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم
از لطف دل آتش عشقت برهیدیم — در سایه دیوار صبوری بنشستیم
در زانکه تو دل بردی ما نیز ببردیم — ور زانکه تو بشکستی ما نیز ببستیم
از عشوهٔ عشق تو بجستیم یکی دم — وز خار خمار تو همه ساله چو مستیم
شبهای فراق تو ندیدیم نهایت — از روز وصال تو مگر باد بدستیم
گر هیچ ظفر یابیم ایا به شادی — در خواب خیال تو بجز آن پرستیم

گر صومعه خویش خرابات کنی تو | من روی همه سوی خرابات تو دارم
ششدر رکن و ششهات ببر جان و دل من | کاین مهره ببر ششدر ششهات تو دارم

لبیک زنان عشق ماییم | احرام گرفته در منائیم
در کوی قلندری و تجرید | در کم زدن اوفتاده ماییم
جز روح طواف که ندارم | گر بادیه هوا برآییم
گر در خور خدمتت نباشیم | سقائی راه را بشائیم
ما در غم تو تو هم نگوئی | کاخر تو کجا و ما کجائیم
بر ما غم تو چو آسیا گشت | در صبر چو سنگ آسیائیم
آهسته که عاشقان عشقیم | زنک که غریب شهائیم
ببر بدین راه را چو بادیم | افکندن سایه را همائیم

در عشق تو مردوار کوشیم
آخر نه سنائی و سنائیم

خورشید توئی و ذره ماییم | بیروی تو روی کی نمائیم
تا کی بنقاب و پرده بکره | از کوه برای تا برآییم
چون تو صنم و چو ما شمن نیست | شهری و کلی توئی و ماییم
آخر نه ز گلبن تو خاریم | آخر نه ز باغ تو گیائیم
گر دسته گل نیاید از ما | هم هیزم دیگ را بشائیم
بادی ز درت سرای ایراک | در پیش سگ تو خاکپائیم
آب رخ ما مبر از ایراک | با خاک در تو آشنائیم
از خاک در تو کی شکیبیم | تا عاشق چشم و توتیائیم
یک روز نپرسی از ظریفی | کاخر تو کجا و ما کجائیم
زاهد شد ما مکن گرانی | پندار که در هوا هبائیم
بل تا کف پای تو ببوسیم | انگار که مهر لالکائیم
برف آب همی دهی تو ما را | ما از تو فقع همی گشائیم
با سینه چاک همچو گندم | گرد تو روان چو آسیائیم
بر در زده چو حلقه ما را | ما رقص کنان که در سرائیم

تا کی ز غم فراق رویت ... جان و دل خود کباب بینم

مسلم کن دل از هستی مسلم ... دمادم درکش قدح اینجا دمادم
نه زان میها که زان مستی فزاید ... از آن میها که از جان کم کند غم
حریفانت همه یکرنگ و دلشاد ... چه بسطامی و ابراهیم ادهم
جنید و شبلی و معروف کرخی ... حبیب و آدم و عیسی مریم
می شوق ملک نوش از حقیقت ... که تا گردد دل و جان تو خرم

در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم ... کاندر طریق عاشقی یکرنگ بینی بیش و کم
روزی بیاید در میان تا عشق را بندی میان ... عیسی بباید تر جان تا زنده گردانند بدم
چون دیده کوته بین بود هر نقش حور العین بود ... چون حاصل عشق این بود خواهی شفا خواهی الم
یکجرعه زان می نوش کن سری ز حرفی گوش کن ... جانا از آن مدهوش کن کم کن حدیث بیش و کم
دردت بود درمان شمر دشوار را آسان شمر ... در عاشقی یکسان شمر شمشیر فلک شیر علم
از خویشتن آزاد زی از هر کمالی شاد زی ... هر جا که باشی باد زی چون یافتی از عشق شم
ردکن شراب رنگ را از سر بنه نیرنگ را ... بس کن تو نام و ننگ را بر فرق فرقدزن قدم
برستر دل مساز شو اول قدم چون باز شو ... از سر معنی باز شو مشکل حرف انکار کم
برزن زمانی کبر را بر طاق نه کبر و ریا ... خواهی وفا خواهی جفا چون دوست باشد محترم
عاشق که جام می کشد بر یاد در دی فلک شد ... جز رخش رستم کی کشد رخ رکاب روستم
چون از پی دلبر بود شاید که جان چاکر بود ... چون زهره خنیاگر بود از نور باید زیر و بم
تا کی ازین سالوس و زه از بند چار ارکان بجه ... سر سوی کل خویش نه تا نو ببینی بی ظلم
از کل عالم شوبری بگذر ز چرخ چنبری ... تا هیچ چیزی نشمری تاج قباد و تخت جم

گر بایدت حرفی ازین تا گرددت عین الیقین
شو همت خورشید دین دفتر جان کن رقم

دلبرا تا نامه غزل از وصالت خوانده ام ... ای لب خون دلا گرد بیم بر رخ رانده ام
بر نشان هرگز نه دم بر دل بر جسم تو ... گرچه هر تیری که اندر جعبه بفشانده ام
ظن مبر جانا که من برگشته ام در عاشقی ... یا دل از دست غم هجران تو برهانده ام
زان همی کمتر کنم در عشق فریاد و خروش ... کاتش دلها به آب دیدگان بنشانده ام

سخن پیدا و پنهان است و او آن دو ستر دارد / که چون با من سخن گوید من آنجا چون و چن باشم
چو بیخود بر بر ش باشم ز وصل اندر کنف باشم / چو با خود بر در ش باشم ز هجر اندر کفن باشم
مرا در عالم عشقش مپرس از شیب و از بالا / مهم تا در فلک باشم گلم تا در چمن باشم
مرا گر مایه میبینی بدان کان مایه او باشد / بر او گر سایه میبینی بدان کان سایه من باشم

سنائی خوانم آن ساعت که فانی گشتم از سنت
سنائی آنگهی باشم که در بند سنن باشم

چون در خور همت ملبندیم / دل در خود و در جهان چه بندیم
آن به که یکی قلندری وار / می گیرم ار چه دانشمندیم
از بهر لپر لسبر بباشیم / وز بهر جگر جگر بر ندیم
ار هیچ شکار حاجت آید / خود را بدو دست ما کمندیم
با یکدو سه جام به که خود را / زنار چهار گرد بندیم
خود را بدو باده وار هانیم / چون نیز هزار گونه بندیم
ای یار ز چشم بد چه ترسی / بر آتش می چه ما سپندیم

چندان بخوریم اسمی که از خود
اگه نشویم زانکه چندیم

از پی تو ز عدم ما بجهان آمده ایم / نز برای طرب و لهو و فغان آمده ایم
عشق بپذیر داستی و پرستیدن نفس / ما ازین معنی بی نام و نشان آمده ایم
تا کی از نسبت بی اصل همی لاف زنیم / گر غرور خود بیخود به نمایان آمده ایم
مانده در بند زمانیم و زمان مارا نه / در مکانیم نه از بهر مکان آمده ایم

هر کسی راه ازین ره بقدم می سپرد
ما در اسپردن این راه بجان آمده ایم

روزی من آخر این دل و جان را خطر کنم / گستاخ وار بر سر کویش گذر کنم
لبیک عاشقی بزنم در میان کوه / وز حال خویش عالمیان را خبر کنم
جامه بدرم از وی و دعوی خون کنم / شهری ازین خصومت زیر و زبر کنم
یا تاج وصل بر سر امید بر نهم / یا مرد وار سر بسر کار در کنم

دگر بار ای مسلمانان ستمگر گشت جانانم / کهی بر بخی بهند بر دل کهی پیچان کند جانم

مرمرا

مرمرا گویند چشم از روی هفکن خویشتن بی		خاک در چشم سنائی من سنائی چون کنم

و من ابیاته الاشعار

روزی که رخ خوب تو در پیش ندارم		از روز دل خلق سر خویش ندارم
چندین چه کنی جور و جفا با من مسکین		چون طاقت هجرت من درویش ندارم
در مجمرهٔ عشق و غمت سوخته گشتم		زین بیش سر گفت و کم و بیش ندارم
تا سلسلهٔ عشق تو بربست مرا دست		جز سلسله بر دست دل ریش ندارم

زان غمزهٔ غماز غم افزای تو بر من
اسلام شد و قبله شد و کیش ندارم

بسکه من دل را بدام عشق خوبان بسته ام		وز نشاط عشق خوبان تو بها بشکسته ام
خستهٔ او را که او از غمزه تیرانداخته است		من دل و جان را به تیر غمزهٔ او خسته ام
هر کجا شوریده را دیده ام چون خویشتن		دوستی را دامن اندر دامن او بسته ام
دوستانم بر سر کار اند در بازار عشق		من چو معزولان چرا در گوشه بنشسته ام
چون بطامات بنگری در کار من گوئی مگر		با سلامت هم نشینم وز ملامت رسته ام
این سلامت را که من دارم ملامت در قفاست		تا نه پنداری که از دام ملامت جسته ام
تو بدان منگر که من عقد نشاط خویش را		از جفای دوستان از دیدگان بگسسته ام

باش تا برگردن ایام بند دبخت من
عقدهای نو که از در سخن پیوسته ام

سر بر خط عاشقی نهادیم		در محنت و رنج او فتادیم
تن را ببلا و غم سپردیم		دل را بامید عشق دادیم
غمخواره شدیم در ره عشق		در خوردن غم همیشه شادیم
قصه چه کنم که در ره عشق		با محنت و غم جنابه زادیم
در حضرت عشق خوبرویان		بر تارک سر ما بیستادیم

بیدرد چو بد سنائی از عشق
در جستن این حدیث بادیم

بصفت گرچه نقش بیجانم		به نگاری دعاشقی مانم
که چو عشاق جفت صد مانم		که چو معشوق جفت صد جانم
بدو رنگم چو روی و موی نگار		زانکه هم کفرم و هم ایمانم

عقل ما عشق تو گر گرد هوس باشد از آنک ... پیغمبر عشق تو ما عقل بد آنگی بخبریم
نظری کرد سوی چهره تو دیده ما ... از پی روی تو تا حشر غلام نظریم
چاکر آن رخ و آن عارض و آن چشم ولبیم ... هبند آن قد و آن قامت و آن زیب و فریم
سوخته آن روش و چابکی و غنج توام ... شیفته آن خرد و خط و سخا و هنریم
آن کرازیدن و آن گام زدن پیش رقیب ... که غلام تو و آن رفتن و آن رهگذریم
بگذری چون تو ببینیم خرامنده چو کبک ... بازگردار در آن لحظه ز شادی بپریم
والهی کرد چنان عشق تو ما را که ز درد ... چاک دامنت چو بینیم گریبان بدریم
تا ببستیم کمر عشق ترا ایمه روی ... زیر سایه علم عشق تو همچون کمریم
ای گرامی و بهشتی صفت از خرمی و حسن ... ما ز سوز غم عشق تو میان سقریم
آتشی پیش مزن در دل و جان ها ز فراق ... که خود از آتش عشقت همه دخان و شریم
از عزیزی و ز خردی بدرم مانی راست ... زان ز عشقت بنزاری و بزردی چو زریم
کودکی عشق چه دانی که چه باشد صنما ... باش تا پاره از عشق تو بر تو شمریم
تو چه دانی که ز عشق رخ خورشید وشت ... تا سپیده دم لرزان چو نسیم سحریم
تو چه دانی که ز چشم و جگر از آتش و آب ... همه شب با دو لب خشک و دو رخسار تریم
تو چه دانی که از آن زلف چو مار از ستم ... بر سر کوی تو چون مار همی خاک خوریم
تو چه دانی که ز جعد و کله و چشم و لبت ... که چه پر آب دو چشمیم و پر آتش جگریم
تو چه دانی که از آن شکر آتش صفتت ... چه کد ازنده چو بر آتش سوزان شکریم
رازها هست ز عشق تو که آن نتوان گفت ... خاصه اکنون که در محنت و عزم سفریم
پای ما را بره عشق تو آورد و بداشت ... تو چه دانی که از این پای چو در دردسریم
بلامی و حدیثی دل ما را دریاب ... که هم اکنون بود این زحمت از اینجا ببریم
یادگاری بتو بدهیم دل تنگ براه ... یادگار از تو بجز انده عشقت نبریم
خردکی خود چه کنی ای شکر از سر تا پای ... که بغمهای بزرگ از غم عشق تو دریم
دین ما عشق تو و مذهب ما خدمت تست ... تا ندانی که در این عشق تو ما مختصریم
دلم آنگاه بگردد که بگردانی روی ... جانم آنگاه بجوشد که بتو درگذریم
خود بپرس ای صنم از عشق تو تا چون شده ام ... گر بخیفی و نزاری چو یکی موی سریم
لیک شکر است از این لاغری خود ما را ... که رقیب تو نبیند که بتو در نگریم
خیره در دیست چو در پای به پیشم ترا ... از غم و رنج قدمهات بر آتش سپریم

[illegible]

صدهزاران جان فدای خاک نعلین تو باد | کو بخدمت بر سر کوی تو آمد یکقدم
هرکرا در برگرفتی لاتخافوا ملک اوست | هرکرا بر در نهادی شد زلابشری بغم
آنچه دولت بد که شاگرد تو دید اندر ازل | وانچه حرمت بد که مولای تو دید اندر عجم

گر سنائی را سنائی باشد اندر انس تو
عمر او همچون شکر گردد نه بیند طعم سم

ما فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم | صدگونه شراب از کف اقبال چشیدیم
آنجای که ابرار نشستند نشستیم | وان راه که احرار گزیدند گزیدیم
کوشش خود و گوش همه آراسته کردیم | از انس سخن خوب که گفتیم و شنیدیم
از روی سخا حاصل ده ملک بدادیم | با اسب شرف منزل نه چرخ بریدیم
ناگاه بزد مقرعه مرگ زمانه | ما نای روا رو سوی عقبی بدمیدیم
دیدیم که در عهده صدگونه وبالیم | خود را بیکی جان زهمه باز خریدیم
پس جمله بدانید که در عالم پاداش | آنها که درین راه بدادیم بدیدیم
دادند مجازات به بندی که گشادیم | کردند مکافات برنجی که کشیدیم

ما را همه مقصود ببخشایش حق بود
المنة لله که بمقصود رسیدیم

ای ناگزران عقل و جانم | وی غارت کرده این و آنم
ای نقش خیال تو یقینم | وی خال جمال تو گمانم
تا با خودم از عدم کم کم | چون با تو بوم همه جهانم
در باز مرا تو خویشتن را | تا با تو بمانم ار بمانم
گویم که بدل چو چوب تیرم | ترسم که بتن کنی کمانم
پیش تو بقلب و قالب ایجان | آنم که چو هر دو حرف آنم
الیشکل دهان تو کم از نیست | کی بو که کنی کم از دهانم
تا چند چهار میخ دارے | در حجره تنگ کن فکانم
تا چند فسرده روح داری | در سایه دامن زمانم
بیهیچ بخر مرا هم ازمن | هر چند برایگان گرانم
مانند میان خود کنم نیست | زیرا که هنوز در میانم
با تن چکنم نه از زمینم | با جان چکنم نه از آسمانم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چشم روشن باد تان کرخود رهائی یافتیم … در مغاک خاک تیره روشنائی یافتیم
گرچه ما دور از طمع بودیم یکچندی کنون … از قناعت پایگاه پادشائی یافتیم
ما ازین باطل خوران آشنا بیگانه وار … پشت برکردیم و با حق آشنائی یافتیم
هرکرا زبار حسد خسته نکرد پشت ما … کر قل الله ثم ذرهم مومیائی یافتیم
اول اندر نشاه اولی گرفتار آمدیم … آخر اندر نشاه اخری رهائی یافتیم
خاکپای کم زنان شد توتیای چشم ما … کار سرمان بود و آخر کاربائی یافتیم
سرفرو بردیم تا بر سروران سرور شدیم … چاکری کردیم تا کار کیائی یافتیم
پارسایان سرزنان ناپارسا خوانند مان … ما از آن بر پارسایان پارسائی یافتیم
گر همیخواهی که باشی پادشاه پارسا … شو گدائی کن که ما این از گدائی یافتیم
گدایان راز نادانی نکوهش چون کنی
کاین سنا از سینهٔ پاک سنائی یافتیم

خیز تا از روی مستی بیخ هستی برکنیم … نقش دانش را فرو شوئیم و آتش در زنیم
همچو خنده و خوی خوبان پرده‌ها را بر دریم … همچو زلف ماهرویان توبها را بشکنیم
همچو عیاران همی ریزیم اندر جام جان … بهر جان چون آسیا تا چند گرد تن تنیم
گرد صحرای قدم پوئیم چون بی دامنان … زین هوس خانهٔ هوا تا کی نه ما اهریمنیم
دیدهٔ جانهای ما هرگز نه پسند ما منی … تا چو یک چشمان دلی پر دعوی ما و منیم
مجرم محرم ممان دارند تا ما عشروار … بستهٔ این طارم پیروزه بیم و زنیم
گردنی بیرون کنیم از ستر وگرنه تا ابد … بیشتر حمال سر خوانند مان گر گردنیم
آرزوها را فرو ببریم از دل کارزو … شیوهٔ آبستنانست و نه ما آبستنیم
رشته تابی هم نیابد ره بما زیرا که ما … نه درین ده تنگ چشم و تنگ دل چون سوزنیم
عافیت ما را گریبان گیر ناید زانکه ما … نی چو پشتی خشک مغز بو الطمع تر دامنیم
برکنیم از بوستان نطق بیخ صوت و حرف … تا شویم آزاد و انگاریم شاخ سوسنیم
جام فرعونی بکف گیریم پس موسی نهاد … هرچه فرعونیست در ما بیخش از بن برکنیم
از درون سالوسیان داریم بگزیکدوی … خرقهٔ سالوسیان را بخیه بر روی افکنیم
گرچه نا اهلانمان چون سیم بد بیرا کنند … ما چو سیماب از طریق خاصیت بیرا کنیم
در زنیم آتش سنائی وار در هر سوخته … کار زر معنی نه ما کمتر ز سنگ و آهنیم

ای ذوالعرش

پاره کردم پرده صبر و صلاح [illegible]

[illegible]

غزل [illegible]

ای یار [illegible]

[illegible]

ای دو زلفت دراز و بالا هم		وی دو لعلت نهان و پیدا هم
شوخ تنها که خواند چشم ترا		چشم تو شوخ هست و رعنا هم
بستهٔ تو هزار نادان هست		چه عجب صد هزار دانا هم
بستهٔ تست طبع ناگویا		من چه گویم زبان گویا هم
دُرِ دریا غلام خندهٔ تست		ای شکرلب چه دُر ثریا هم
کوه آتش همیشه بهرهٔ تست		کوه آتش مگو که دریا هم
از قمر زان نکوتری چون ماه		نه که چون آفتاب تنها هم

چند گوئی سنائی آن منست
با همه کج پلاس و با ما هم

دستی که بعهد دوست دادیم		از بند نفاق برگشادیم
زان زهد تکلفی برستیم		در دام تملق او فتادیم
از پیش سجاده برگرفتیم		طاعات ز سر فرو نهادیم
وز دست ریا فرو نشستیم		در پیش هوا به ایستادیم
تن را بعبادت آزمودیم		دل را بامید عشوه دادیم

اندوه بگرد ما نگردد
چون شاد بروی میر دادیم

بی صحبت تو جهان نخواهم		بی خشنودیت جان نخواهم
گر جان و روان من بخواهی		یکدم ز دیت امان نخواهم
جان را بدهم بخدمت تو		من خدمت رایگان نخواهم
رضوان و بهشت و حور عین را		بی روی تو جاودان نخواهم
بر من تو نشان خویش کردی		حقا که جز این نشان نخواهم
بیگانه بود میان ما جان		بیگانه در این میان نخواهم
من عشق تو کردم آشکارا		عشق چو توئی نهان نخواهم

تو سودی و دیگران زیانند
تا سود بود زیان نخواهم

تا بر آن روی چو ماه آهو چشم		عالمی بر خویشتن بفروختیم

[illegible]

گر باده دهی ما را بر تارک کیوان ده   ور زرای زنی ما را در قعر جهنم زن
چون عشق بدست آمد تن دور کن و خوش زی   چون عقل بیا آمد پی کور کن و خم زن
غماز و سیه رو بیدا اینجا شب و روز تو   در سینه آن شم نه در شربت آن هم زن
بر تارک هفت اختر چون خیمه زدی زان پس   هم خصل دما دم نه هم رطل دمادم زن

خواهی که سنائی را سرمست بدست آری
خاشاک بر آتش نه تا زانه بر او هم زن

چنگ در فتراک عشق هیچ بت روئی مزن   تا بشکرانه نخست اندر نبازی جان و تن
یا دل اندر زلف چون چوگان دلبندان مبند   یا چو مردان جان فدا کن گوی در میدان فکن
هر چه از معشوق آید همچو دیش کن درست   وانچه از تو سر بر آرد بت بود در هم شکن
گرم رو باش اندرین ره کاهلی از سر بنه   تا نمانی ناگهان انگشت حیرت در دهن
راه دشوار است همره خصم و منزل ناپدید   توشه رنج و ملامت مرکب اندوه و محن
اندرین ره گر بمانی بی رفیق و راهبر   دست خدمت در رکاب سید ایام زن

خویشتن را در میان نه بی منی در راه عشق
زانکه بس تنگ است اندر ره نگنجد ما و من

ای براه عشق خوبان کام بر میخار زن   نور معنی را زدعوی در میان زنار زن
بر سر کوی خرابات از تن معشوق مست   صد هزاران بوسه بر خاک در خمار زن
قیل و قال لایجوز از کوی دل بیرون گذار   بر در همت زهستی پس قوی مسمار زن
تا توئی با توبنائی خویشتن رنجه مدار   بر در نادیده معنی خیمه اسرار زن
نوش شهد از پیش آن در زهر قاتل بار کن   طمع از روی حقیقت پیش زهر مار زن
چون بنا محرم رسی بدر روز و کافر رنگ باش   بر طراز رنگ ظاهر نام را طرار زن

معناد فیه وا

نی نی به ازین باید با دوست وفا کردن   ورنه کم ازین باید آهنگ جفا کردن
یا زشت بود گوئی در کیش نکو رویان   یک عهد بسر بردن یک قول وفا کردن
هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید   نه از چه شما خامان ناگفتن و ناکردن
باور نکنم قولت زیرا که ترا در دل   یکباره فرقت است از گفتن با کردن
حاصل نبود کس را از عشق تو در دنیا   جز نامه سیه کردن جز عمر هبا کردن
خود باید ندارد کس از زلف تو و چشمت   یک تار عطا دادن یک تیر خطا کردن

ای بجواب غفلت اندر ربان مان بسیار شد
در ره معنی قدم مردانه و هشیار زن

ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرهن
عاشقی اری ولیکن بر مراد خویشتن

تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آز
چند گویی از اویس و چند گویی از قرن

در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل
گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن

از مراد خویشتن برخیز ار مریدی عشق را
در یمن ساکن نگردی تا که باشی در ختن

آرزو خوردن دگر دل آرزو کردن دگر
هر دو با هم کرد نتوان باد شو یا شمن

بیجمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف
تو نیابی نافه از باد و از پیرهن

باده با فرعون خوری از جام عشق موسوی
با علی در بیعت آیی زهر باشی بر حسن

پای این میدان نداری جامه مردان مپوش
برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

ای سنائی در ره ایمان قدم هشیار زن
در مسلمانی قدم با مرد و عوی دار زن

ور تو از اخلاص خواهی تا چو زر خالص شوی
دیده اخلاص را چون طوق بر زنار زن

پی ز قلاشی فرو نه فرد کرد از عین ذات
آتش قلاشی اندر ننگ و نام و عار زن

درد سوز سینه را وقت سحر منشان ز درد
وز پی دردی قدم با مرد دردی خوار زن

عالم سیفا که او جز مرکز و پرکار نیست
چون درین کوی آمدی تو پای بر پرکار زن

خانه خمار اگر شد کعبه پیش چشم تو
لاف از لبیک او در خانه خمار زن

ورت ملک و ملک باید پای در تحقیق نه
ورت جاه و مال باید دست در اسرار زن

ور نخواهی تا چو فرعون لعین گردی تو خوار
پس چو ابراهیم پیغمبر قدم در نار زن

بر طریق دین قدم پیوسته بوذر وار زن
ور زنی لافی ز شرع احمد مختار زن

اندر ایمان همچو شهباز خشین مردانه باش
بر عدوی دین همیشه تیغ حیدر وار زن

گرد کلزار فنا تا چند گردی زابلهی
در سرای باقی آی و خیمه در گلزار زن

لشکر کفر است و حرص و شهوة اندر تن ترا
ناگهان امشب یکی بر لشکر کفار زن

حلقه درگاه ربانی سحرگاهی بگیر
آتشی از سوز دل در عالم غدار زن

عالم فانی چو طراریست دایم سخره گر
گر تو مردی یک لگد بر فرق این طرار زن

بلبلی دانم همه گفتار داری گر دو نه
باز شو یک چند لختی دست در کردار زن

جز برای این نفس هرگز زن تا زنی
چون سنائی پای سنت بر سر سیار زن

از جور تست اندر دعا دست سنائی بر هوا — از روی وفا از تو جفا آخر نکوئی چند ازین

عاشقا قفل تجرد بر در آمال زن — در صف مردان قدم بر جادهٔ اهوال زن
خاک کوی دوست جسم و جان که باد ود — آنچنان حسبت خواهی آتش اندر مال زن
مال را دجال دان و عشق را عیسی شناس — چون شدی از خیل عیسی گردن دجال زن
هر کرا در دسراست از دست قیفالش زنید — گر ترا درد دلست از دیدگان قیفال زن
ای مرقع پوش همعنی که گوئی عاشقم — لال گشتی زین لاف و قفلی بر زبان لال زن
تا کی از جور تو ای گندم نمای جو فروش
رو یکی ره این جو پوسیده را غربال زن

چشمکان پیش من آب مکن — دلم از عاشقی کباب مکن
رنگ را پیش چشم روم مکن — رود را پیش دل سراب مکن
بکس از ابتدا رسول مباش — رقعه آیدت جواب مکن
بصبوری توان رسید بدوست — بهم اندر مزن شتاب مکن
نه خدائی چنین مجیب مباش — دعوت خلق مستجاب مکن
با سنائی چنین ثواب کن
ورنه شو خویشتن عذاب مکن

گر کار بجز هستی اسکندری من — ور معجزه شعر هستی پیغمبری من
با اینهمه گر عشق یکی ماه بود — اندر دو جهان شاه بلند اختری من
ماهی و چه ماهی که ز هجر انش یکی جان — گر من بغمش نگروی کافری من
گر بندهٔ خوی بد خود نیستی آگاه — حقا که بفردوس همش چاکری من
گر نیستی آن رنج که او ریش در آورد — گر ای دی که که در این وقت چگوید دری من
بودیش سر عشق من ار کرد اعانت — گر چون دگران فاسق در کون کری من
زندم گر تیر بروئی زنمی از سر شنگی — از شادی تیرش بهوا بر پری من
کاویم برانگونه که از جهل و رعونت — از گردن خود بفکنمی گر سری من
هر روز دل آید که مگر نیک شود یار — گر حرزهٔ ای عشوهٔ او کی خرمی من
گر بو الفرج مول خبر یابی از من — زین ردی بر بیط یفه سر د فرمی من
پس در غم آنکس که ز گل خار دمید اند — عمر از چه کنم باد که رشک خرمی من

ایدوست

ای دوست ز جفا رها کن — تقصیر گذشته را قضا کن
بر در که خویش وصل ما را — با حاجب بارت آشنا کن
در صورت عشق ما نگار را — بد خوئی راز خود جدا کن
آخر روزی بروی ما زن — آخر کاری برای ما کن
با ما تو نگار خوش لقائی — با ما دل خویش خوش لقا کن
من دل کردم ز عشق یکتا — تو رشته دوستی دوتا کن
اکنون که تو بسته بلائی — راضی شده ام بلا بلا کن
ورنه تو که سغبه جفائی — تن در دادم برو جفا کن
در جمله همیشه با سنائی
کاری که کنی تو بی ریا کن

ای نگار دلبر زیبای من — شمع شهرافروز شهرآرای من
جز برای دیدنت دیده مباد — روشنائی دین چشمای من
جان و دل گردم فدای مهر تو — خاکپایت باد سر تا پای من
از همه خلقان دل آرام تو سی — ای لطیف چابک سیمای من
چون قضیب خیزران گشتم نزار — در غمت ای خیزران بالای من
رحمت آری بر من و دستم گری — گر بیاری رحم بر من وای من

صبر کم گشت و عشق روز افزون — کیسه بی سیم گشت و دل پر خون
صید هر دردمند شد مست — یار ما را عجب گرفت زبون
صنعتش سال و ماه عشوه زرق — سخنش روز و شب فنون و فسون
پشت کوژ و تنم ضعیف شده است — پشت چون نون و دل چو نقطه نون
عقل با عشق در نمی گنجد — زین دل خسته رخت برد برون
عالم اینست و حرص و عشقم بیش
راست گفتند کالجنون فنون

ای رخ تو بهار و گلشن من — همچو جانست عشق در تن من
راست چون زلف تو بود تاریک — بی رخ تو جهان روشن من
همچو خورشید و ماه در تابد — عشق تو هر شبی ز روزن من

سرو خود را کوی الیسر و از پی گلزار روح　　خون رز در جویبار الکحل و قیفال کن
تو بگیری ما بجد مستی چون دو دالیم از صفت　　یک الف را بهر الفت زلف جفتی دال کن
خاک جسم و آب چشم ما بدست عشق تست　　خاک را صلصال کردی آب را سلسال کن
دامن تر دامنان عقل در آخال کش　　چرغ کیر ای امل را کا غذین چنگال کن
عاشق مالست حرص و دشمن مالست می　　مال دشمن را بسعی باده دشمن مال کن
خرقه و حالت بهشیاری محال و مخرقه است　　چون ز خود بیخود شدی هم خرقه هم حال کن
خال خود در چشم ما زن صبحهامان شام کن　　زلف خود بر گوش خود نه روزهامان سال کن
ای سنائی خویش را چون طبع خرم وقت کن　　روح را چون خود همایون بخت و فرخ فال کن
خرقه و حالت بهشیاری محال و مخرقه است
چون ز خود بیخود شدی در خرقه دل حال کن
ای برادر در ره معنی قدم هشیار زن　　در صف آزادگان چون دم زنی بیدار زن
شو خرد را جسم ساز و عقل را عنبر بسوز　　تیغ محو اندر سرای نفس استکبار زن
گردن اندر راه معنی چند که افراشتی　　تیغ معنی را کنون بر حلق دعویدار زن
گام زن مردانه وار و بگذر از موت و حیات　　از دو کون اندر گذر لبیک محرم وار زن
از لباس کفر و ایمان هر دو بیرون آی زود　　بردباری همچو ابراهیم ادهم وار زن
سالکان اندر سلامت اسب شادی تاختند
یکقدم اندر ملامت گر زنی بیدار زن
ای دل ار مولای عشقی یاد سلطانی مکن　　در ره آزادگان بسیار ویرانی مکن
همره موسی و هرون باش در میدان عشق　　فرش فرعونی مساز و فعل هامانی مکن
بیجمال خوب لاف یوسف مصری مزن　　بی فراق و درد یاد پیر کنعانی مکن
در خراباتی که این گوید که فاسق شو بشو
و ندران مجلس که آن گوید مسلمانی مکن
زهرهٔ مردان نداری خدمت سلطان مکن　　پنجهٔ شیران نداری عزم این میدان مکن
فرش شاهان گر بدی گستردهٔ شاهوار　　خویشتن چنبر مساز و نقش شادروان مکن
خانه را گر خدائی می ندانی کرد هیچ　　پادشاهی زمین و ملکت یزدان مکن
در خراباتی ندانی رطل مالامال خورد　　چهرهٔ زرد ار نداری دعوی ایمان مکن
صدق بوذر چون نداری چون سنائی بینیاز　　صدق سلمانی مجوی و دعوی ماهان مکن

خرد دانی که وصف او نداند — از ایرا نیست هم بالای جانان
چه جای دعوی سروست در باغ — چه خواهد وصف سرتاپای جانان
نیابد کس ز آب چشمهٔ خضر — جز اندر نوش عیسی‌زای جانان
فریبی دین کفر آمیز بنگر — شکن در زلف جان‌فرسای جانان
همی کشف خردمندان کشف دار — سر اندر خود کشد بارای جانان
سنائی نیست با جان من لیکن
ز جان است او کو پای جانان

ز دست مکر و زر دستان جانان — نمیدانم سر و سامان جانان
ز لبسکان شوخ داند پای بازی — شدم سرگشته و حیران جانان
گشادا از چشم من صد چشمهٔ خون — دو بند زلف مشک‌افشان جانان
اگرچه خود ندارد بار هی دل — هزاران جان فدای جان جانان
چو زلف او رخ من پر شکن باد — اگر من بشکنم پیمان جانان
نبیند روز عمر من دگر مرگ — اگر باشد شبی مهمان جانان
سنائی تا سما گردان بود هست — همیشه در خط فرمان جانان
بود همواره از بهر تفاخر
غلام و چاکر و دربان جانان

جانا نخست ما را مرد مدام گردان — وانکه مدام در ده مست مدام گردان
بر ما چو از لطافت ل ما حلال کردی — بر خصم ما ز غیرت کلا حرام گردان
دار الغرور ما را دار السرور کردی — دار الملام ما را دار السلام گردان
خامند و پخته ما را تو و شراب داری — در خام پخته گردان در پخته خام گردان
ا هید رخمه زنرا از لحنه سیر کردی — بهرام تیغ زن را از جام رام گردان
ما را بنام خود کن زان پس چنانکه خواهی — یا هوشیار دفر یا مست جام گردان
اکنون که روی ما را از غم چو کاه کردی — از عکس روی می را چو باده فام گردان
خواهی که کس طایر پران بدست افتد
از جزع دانه کردی از لعل دام کردان

جوانی کردم اندر کار جانان — که هست اندر دلم بازار جانان
چو شکر میگدازم ز آب دیده — ز شوق لعل شکربار جانان

به پیش آن روی زرد و چشم گریان ز بد عهدی دل خود را خبر کن
تراز حصت که داد ایمهرپرور که جان عاشقان زیر و زبر کن
نبس کاریست کشتن عاشقانرا برو فرمان بر و کار دگر کن
سنائی رفت و با خود برد هجران تو نامش عاشق خسته جگر کن

ولیکن چون سحرگاهان بنالد
ز آه او سحرگاهان حذر کن

این که فرمودت که رو بر عاشقان بیداد کن دوستانرا رنجه دار و دشمنانرا شاد کن
ملک حسنت چون نخواهد ماند با تو جاودان چند ازین بیداد خواهد بود لختی داد کن
ای عمل تقدیر کرده بر تو دوران فلک ساعتی از عزل معزولان عالم یاد کن
پیش ما کشت زمانه خرمن غم توده کرد خرمن غمهای ما را برفراش باد کن
از برای اینجهان و آن جهان ای دلربای دست آن داری بحجر ما را ز هجر آزاد کن

وله

دعوی دین میکنی با نفس دمسازی مکن سینه گنجشک جوئی دعوی بازی مکن
گر مرد مرد مرغزی از غول نشناسی برو همنشین طراریان گر بز رازی مکن
ای ز کشتی ها پذیرفته سیه رویان کفر با نکورویان دین پاک طنازی مکن
ور همیخواهی کنی بازی تو با حوران خلد پس درین بازار دنیا بوزنه بازی مکن
دست دف زن گر ز رستم کی تواند کار رست از زکوی مشعله دعوی بزازی مکن
بادیه نارفته و نادیده روی کافران خویشتن را نام که حاجی و که غازی مکن
ای سنائی چو نغلام زنگ و بیبد این همه برگذر زین گفتگوی و اسیج غمازی مکن

منه

ای هوائی یار رنگ ره تو هوای یار زن آتشی بفروز و اندر خرمن اغیار زن
طبل از هستی خویش اندر جهان تا کی زنی بر در هستی یکی از نیستی مسمار زن
با می تلخ مغانه دامن افلاس گیر از زر ابروی آن قرای دعوی دار زن
زاهدان ار تکیه بر زهد و صیام خود کنند تو چو مردان تکیه بر خمر و در خمار زن
دور شو از صحبت خود بر در صورت پرست بوسه بر خاک کف پای ز خود بیزار زن
چون خوری می ها چو لف محرم پر درد خور چون زنی کم باش زیرک هشیار زن
گز برون هفت چرخ و چار طبع است این سخن بار کاهش هم برون از هفت و هشت و چار زن

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن
خوی بد تو بنده ندانست خریدن

چون سخن زان زلف ورخ گوئی بگو از کفر و دین / زانکه مرجای این دو رنگ آمدند آن هر دو این
نیست با زلفین او بیکار دار الضرب کفر / نیست با رخسار او بی شاه دار الملک دین
خود ز رنگ زلف و نور روی او برساختند / کفر حالی از کمان و دین جمالی از یقین
خاکپای خاک راهش دیده را و دست را / توده تود سنبلست و دسته دسته یاسمین
چون بکوی اندر خرامد آنچنان باشد ز لطف / پای آن بت زاستان چون دست موسی ز آستین
چون نقاب از رخ براندازد ز خاتونان خلد / بانگ برخیزد که هین ای آفرینش آفرین
لعبت چین خواندم او را و بد خواندم نیک / لاجرم زین شرم شد رویم چو زلفش پرچین
لعبت چین چون توان خواند آن نگاری را که هست / زیر یک چین از دو زلفش صد هزار از ملک چین
خود حدیث عاشقی بگذار و انصاف بده / کافری نبود چنانی را صفت کردن چنین
خط او را گر تو خط خوانی خطا باشد که نیست / آن مگر دولت کنای خط روح الامین
آسمان آن خط بر آن عارض نه بهر آن نوشت / تا من و تو رنجه دل باشیم و آن بت شرمگین
لیک چون دید آسمان کز حسن او چون آفتاب / رامش و آرامش و آرایش است اندر زمین
حسن را بر چهره او بنده کرد و بر نوشت / آسمان از رشک بر گردش صلاح المسلمین
از دو یاقوتش دو چیز طرفه یابم در دو حال / چون بگوید حلقه باشد چون خمش گردد نگین
دل چرا زان بت دور ماند کر بسوزد گو بسوز / موم را زآتش چه چاره چون جدا شد ز انگبین
هر زمان گوئی سنائی کیست خیز اندر نگر / هم سنا و هم سنائی را در الصورت ببین

خود سنائی و بود چون بنگری زیرا بر اوست
لب چو یا قامت الف ابرو چو نون دندان چو سین

ای بیوفای پاسبان آشوب کم کن یکزمان / چندین چرا داری فغان ای بیوفای پاسبان
گر خود نخسپی یکزمان ای کافر نامهربان / افتاد کار من بجان ای بی وفای پاسبان
همراز عاشق گشته یا عاشق سر گشته / هم یار دیرین گشته ای بیوفای پاسبان
از بانگ های و هوی تو کمتر شدم در کوی تو / گشت این تنم چون موی تو ای بیوفای پاسبان
آرام گیر و کم خروش آخر بخون ما مکوش / در خون دل ما را مجوش ای بیوفای پاسبان
آخر نه من زار توام در درد بسیار توام / زار و گرفتار توام ای بیوفای پاسبان
خاک درت را بنده ام دایم ترا جو بنده ام / هستم بدین تا زنده ام ای بیوفای پاسبان

در خرابات خرابی همچو مستان گوشه گیر | خیمهٔ قلاشی اندر خانهٔ خمار زن
پای در میدان مهر گرزنان ملک نه | نرد بازیدی ز مستی حصل بر اسرار زن
جان و دل را در قبالهٔ عاشقی اقرار کن | پس بنام عاشقی مهری بر آن اقرار زن
گر همه دعوی کنی در عاشقی و مفلسی | چون سنائی دم درین عالم قلندر وار زن

هزاوانس حالاته

ای لعبت مشکین کله بگشای گوی از ا یخکله | می خور ز جام و طبله با ما خور و با ما نشین
مشک از هلال انگیختی و زلاله عنبر بیختی | وز مه فرود آویختی گرده بچنگ اندر عجین
از هیچ مادر یا پدر چون تو نزاید یک پسر | خورشیدی ای جان یا قمر کردل بردی شوخ سیمین
ایما هرو نیکو سیر ای روی چون شمس و قمر | من بر تو نگزینم دگر گر تو گزینی شو گزین

کس را چو تو گل سوری در خلد چون تو حوری
در پردهٔ زنبوری چون دو لب تو انگبین

چون در معشوق کوبی حلقهٔ عاشق وار زن | چون در بتخانه جوئی چنگ در زنار زن
مستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کن | هر سه را بر دار کن وز کوی معنی دار زن
گوهر مضیات باید خدمت دریا گزین | ور عقیق و لعل خواهی تکیه بر کهسار زن
شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی | مرکب کفشار پی کن چنگ در کردار زن
چهرهٔ عذرات باید بر در و اتو نشین | عشق بوذر وار گیر و کام سلمان وار زن
گر شکر بی زهر خواهی خار بنجره مباش | جاه بو بکر بیت باید تیغ حیدر وار زن
مار فسق و خار جهلت گر ز ره یکسو نهد | سر بکوب آن مار را و آتش اندر خار زن

ای سنائی چند گوئی مدحت روی نکو
بس کن اکنون دست اندر رحمت جبار زن

گر همی خواهی زدن بر پردهٔ عشاق زن | من نخواهم جفت را از جفت بگذر طاق زن
این سخن بگذشت از افلاک و از آفاق نیز | قصهٔ افلاک را بر تارک آفاق زن
خواجگی در خانه نه پس آن را در خاک نهد | مهتری بر طاق نه پس آتش اندر طاق زن
جرعهٔ درد صفا بر ریز بر اصحاب درد | خرقه پوشان ریا را بر قفا مخراق زن

این دقیقه دید نتوان کار از آن عالی تر است
لاف دقاقی برو با بو علی دقاق زن

ای برادر خویشتن را زین چنین خودبین مکن | کار دشوار است تو بر خویشتن آسان مکن
صحبت هر ناکسی مگزین و رنج دل مبین | روی بر ایشان مدار و پشت بر ایشان مکن
عقل سلطان نیست فرمانش روان بر جان و دل | رو چو مردان روز و شب جز خدمت سلطان مکن
مرد باش و گرم رو در راه و در راه مردان روز و شب | تیغ گیر و زخم زن زین بیش از زبان ویران مکن
گر زلیخا نیستی در آسیای مهر آس | بیهده چندین حدیث یوسف کنعان مکن
چند بر موسی حدیث طور و اخبار کلیم | بدعت فرعون مدار و طاعت سلمان مکن

هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نبند
روی جز در حق مدار و حکم جز قرآن مکن

منکر پدای پارسا در عاشق مسکین بکین | باز بد فعلی چه داری بر مسلمانان یقین
من کنه کارم تو طاعت کن چه جویی جرم من | گر همی گویی ز من بهتر نیاید بر زمین
باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را | بوم را ویرانه سازد همچو سگ را پارگین
هر که نشنیده است عدل عمر عبد العزیز | لاجرم حجاج را خواند امیر المومنین
مصطفی را یار بوبکر است اندر غار و بس | بولهب باز بوجهلست یار و همنشین
الخبیثات و خبیثین گفت ایزد در نبی | تا بپرهیزند اهل طیبات و طیبین
عاجز آمد از مشیت ذلت عصیان تو | وقت در دوده سیما الکرام الکاتبین
گر کلیم و فوطه بی‌طاعت بیابد پایگاه | یا بجائی میرسد مردم زریش و پوستین
کوی برد از جمله مردم فوطه باف و نیل گر | عالمی را موی تابی کرد دوت زیر نگین
روی بنماید عروس دین ترا گر هیچ تو | با قناعت چون سنائی غزنوی گردی قرین

و من کلامه فی الموعظة

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین | توشه جانها در آن گوشه شب پوش بین
پیش کابت جمال کیست گرفته عنان | چرخ جفاکیش بین لعل وفا کوش بین
گرد دشش ایام دوش تعبیه ساخته است | سوخته عشق باش ساخته دوش بین
بر گذر کوی او غرقه چو من صد هزار | عاشق جانباز بین مرده کفن پوش بین
گوش میناب روان نغمه و دستان شنو | دیده بر انداز و آن خط و بناگوش بین
در بر تنگ شکر مار جهان سوز بین | بر سر سنگ سیاه صبر جگر جوش بین
گرچه دل الیش با بر سر سودای دوست | بر دل او یاد ما جمله فراموش بین
صف زده در پیش او خلق دخروشان شده | تن زده آگاه را فارغ و خاموش بین

تو با من و من پویان هر جای ترا جویان — ای شمع نکورویان آخر چه وصالست این
زان گلبن انسانی هر دم گلی افشانی — ای میوهٔ روحانی آخر چه نهالست این
در وصف تو عقل و جان چون من شده سرگردان — ای وهم ز تو حیران آخر چه جمالست این
گفتی که چو من دلبر دادی ز من بهتر — ای جادوی صورتگر آخر چه خیالست این
ای از پی داغ ما آرایش باغ ما — ای چشم و چراغ ما آخر چه مثالست این
هر روز نکوئی تو جز عشق نجوئی تو — ای ماه نکوئی تو آخر چه خصالست این
هر روز مرا از مکر بکشی تو بازرمک — ای شوخک بی شرمک آخر چه وبالست این
پرسی چو منی دلبر بینی تو بعالم در — ای ماه نکو منظر آخر چه سؤالست این
ما را نه بدین سستی زین پیش همی جستی — ای خسته از آن جستی آخر چه ملالست این
گفتی همه جانا تو وصلست مرا با تو — ای هیچ دو با ما تو آخر چه دلالست این

گفتی که سنائی خود داریم از او به صد
ای ناقد نیک و بد آخر چه محالست این

ای شکر رخ حورا آخر چه جمالست این — وی سرو و سمن سیما آخر چه کمالست این
کوشم بوفای تو کوشی بجفای من — کس نی که ترا گوید آخر چه خیالست این
نابوده شبی شاد از وصل تو ای جانان — در هجر مرا کشتی آخر چه وبالست این
شد اصل همه شادی آید دست وصال تو — ای اصل همه شادی آخر چه وصالست این
هر که مرا بینی گوئی که مرا خواهی — گر می ندهی عشوه آخر چه سؤالست این
خواهم که ترا بینم یکبار بهر ماهی — تن در ندهی با من آخر چه ملالست این
هر مرغ که زیرکتر هر مرد که عاقلتر — در شد بجوال تو آخر چه جوالست این

ای بعین حقیقت اندر عین — بازگرده ز بهر دیدن عین
پیش عین تو عین دست عیان — تو رسیده بعین و گوئی این
چون تواند ز عین تو همه تو — ایستاده چو سد ذو القرنین
تا تو گوئی تو آن نه تو تو توئی — آن تو از تو دروغ باشد و مین
کی مسلم بود ترا توحید — چونکه اثبات میکنی اثنین
پیش تو زین میان بباطل حق — چند گوئی تفاوت ما بین
در یکی حال مستحیل بود — اجتماع وجود مختلفین

چو عشقش بلبل استاز باغ جانت — روان وعقل را شاخ شجر کن
اگر خواهی که بر آتش نسوزی — چو ابراهیم قربان از پسر کن
ورت باید که سنگ کعبه سازی — چو اسماعیل فرمان پدر کن
بر آمد سایه از دیوار عمرت — سبک چون آفتاب آهنگ در کن
برو تا در که دیر و خرابات — حریفی کرد و با ستان خطر کن
چو بند و دام دیدی زود آنجا — دف و دفتر بگیر از می حذر کن
اگر اعقاب حسنت ره بگیرد — سبک دفتر سلاح و دف سپر کن
دگر خواهی که پران گردی از زر — زجان همچون سنائی شاه پر کن

چیست آن زلف بر آن روی پریشان کردن — طرف گلزار بزیر کله پنهان کردن
زلف را شانه زدی باز چو رسم آوردی — کفر در هم شده را پرده ایمان کردن
گل باغ الهی زکه آموخته — دیدها را بدو رخسار گلستان کردن

خاک بر دیده خورشید زدن تا کی از این
دامن شب را از روز گریبان کردن

خانه طامات عمارت مکن — کعبه آفاق زیارت مکن
نامه بلیس بهفته مخوان — جامه ناموس قصارت مکن
قاعده کار زمانه بدان — هر چه کنی جز ببصارت مکن
سر بخرابات و خرابی در آر — صومعه را هیچ عمارت مکن
چون همه سرمایه تو مفلسی است — در ره افلاس تجارت مکن
چون تو مخنث شدی اندر روش — قصه معراج عبارت مکن
تا نشوی در دین قلاشش وار — خرقه قلاشان غارت مکن

عمر بشادی چو سنائی گذار
کار بسستی و حقارت مکن

جانا دل دشمنان حزین کن — با خود بشبکی مرا قرین کن
تیغ عشرت ز باده برکش — اسب شادی بزیر زین کن
من خاتم کرده ام دو بازو — خود در میان این نگین کن
تا جان من از رخت نسوزد — رخ زیر دو زلف خود دفین کن
تا عیش عدو چو زهر گردد — با ما سخنان چو انگبین کن

دم برهم زنم چو پوستان قدم
از بقای بی فنا خواهم زدن

غزل دقیق

جوبی که زهجر تو بود خشک | از آب وصال خویش تر کن
صد دفتر هجر حفظ کردے | یک صفحه ز وصل هم زبر کن

ور نیک نمیکنی بجایم
با من صنما تو سر بسر کن

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین | لعل شکروش نگر سنبل خور پوش بین
تا که بر اسب جمال گشت سوار آن پسر | جمله عشاق را غاشیه بر دوش بین
جزع وی و لعل وی خامش و گویا شدند | جزعی گویا نگر لعلی خاموش بین
بیدل و بیجان منم در غم هجران او | خواجه سلام علیک عاشق مدهوش بین

هست سنائی ز عشق بر سر آتش مدام
کشته دل او کباب جانش پر جوش بین

دست اندر لام لا خواهم زدن | پای بر فرق هوا خواهم زدن
نفی و اثبات است اندر عاشقی | صدره در صور بقا خواهم زدن
در دبیرستان لا احصی ثنا | خیمه خلوت جدا خواهم زدن
کام اندر عاشقی مردانه وار | از ثریا تا ثری خواهم زدن
آه کاندر کار دل هر ساعتی | همچو موسی با عصا خواهم زدن
کم عیاران سرای ضرب را | نقد بر سنگ صفا خواهم زدن
همچو ایوب از برای مصلحت | دست در صبر و بلا خواهم زدن
بر لب دریای قهر از بوی لطف | بانگ بر خوف و رجا خواهم زدن
کم زنان را بر بساط نیستی | پای همت بر قفا خواهم زدن
از برون عالم جان و خرد | لاف تسلیم و رضا خواهم زدن
زخمهٔ اخلاص اندر صید جان | بر نوای لا الا خواهم زدن
طرف دولت از برای بندگی | بر دوال کبریا خواهم زدن
تیر توفیق از کمان اعتقاد | بر دل کام و هوا خواهم زدن
کفر و دین را در مقام نیستی | بر نوای بینوا خواهم زدن
خویشتن را در مصاف قل کفی | بر صف اهل رضا خواهم زدن
همچو مستان در صف میخوارگان | نعرهٔ انی بری خواهم زدن
ایسنائی با سنائی هر زمان | چنگ در آل عبا خواهم زدن

خنده

خنده کرینند همی لاف زنان بر در تو — گریه خنند همی سوختگان دربر تو

دل آن روح گسسته که ندارد دل تو — سر آن حور بریده که ندارد سر تو

گاه دشنام زدن طاقچه گوش مرا — حقهای شکرین کرد و دو تا شکر تو

تا خط تو بدمیداست ز بهر خط تو — حرف بوسست چو لبهای قلم چاکر تو

شیر چیست ز پی آب همی سجده برد — من چه سگ باشم تا خاک بوم بر در تو

نیست در چنبر چرخ یکی پروین پیش — هست پروین کده هر چنبری از عنبر تو

عنبر از چنبر زلفت چو خبر دیافته ام — تا مگر راه دهد سوی خودم چنبر تو

سیم در سنگ بسی باشد لیک اندر کان — سنگ در سیم دل تست پس اندر بر تو

عارم این بس که بوم پیش رو دشمن تو — فخرم آن بس که بوم رخت کش لشکر تو

برد شد ز آتش تو پیش سراپرده جان — ای چو آن روان زان دور ده گوهر تو

قطب کردم چو بکردم ز پی خدمت تو — پای بر جای چو پرگار بگرد سر تو

شمع نور فلکی خواهد هر لحظه همی — شعله از شعله روی ضیا گستر تو

زار زدی رخ چون ماه تو هر روز چو صبح — دل همی چاک زند پیش درت کهتر تو

خور گردون چو به از پیش رخت کاست گند — که نداد خور گردون فرسی اندر خور تو

از سنائی بهبا هر دم صد جان خواهد

بهر یک بوسه دو تا بستد جان پرور تو

ای کعبه من در سرای تو — جان و تن و دل مرا برای تو

بوسم همه روز خاکپایت را — محراب منست خاک پای تو

چشم من و روی دلفریب تو — دست من و زلف دلربای تو

مشک است هزار نافه تحفه را — در حلقه زلف مشکسای تو

دل هست سزای خدمت عشقت — هر چند که من نیم سزای تو

بیگانه شدستم از همه عالم — تا هست دل من آشنای تو

چندانکه جفا کنی روادارم — بر دیده و دل کشم جفای تو

در عشق تو از جفا نپرهیزد — آن دل که شده است مبتلای تو

ایجان جهان مکن بجای من

آن بد که نکرده ام بجای تو

بیان فصیح

عرفان بلیغ

گر سنائی که گهی توبه کند
توبهٔ او بشکند لبهای تو

ایخواب ز چشم من برون شو	ایمهر در این دلم فزون شو
ای دیده تو خون ناب میریز	ای قد کشیده سرنگون شو
آتش بصفات خویش در زن	از هستی خویشتن برون شو
زان سنگ بچه بکتف برگیر	ناگاه بر ستهٔ درون شو
میگیر درم قفا همی خور	با رندی و عیبها عیون شو
گر مسجد را همی نخواهی
با مهتر تونیان تو ون شو

خواجه سلام علیک کو لب چون نوش او	پستهٔ در بار او لعل گهر پوش او
کی باشارت زدور چشم به پپند لبش	زانکه نداند همی شکل لبش هوش او
چشم کجا بیندش از ره صورت از آنکه	هست نهان جای عقل در لب خاموش او
جای فرشته است و دیو چشم قوی خشم او	حجلهٔ عقل است و جان گوش سخن گوش او
مایهٔ قهر است و لطف ناوک دلدوز او	پایهٔ کفر است و دین جوشن شب پوش او
از سر شوخی و ناز برکشد او چشم تو	گر تو ز دود دروغ پر نکنی گوش او
دی چو سنائیش دید نیک بر بندگیش	تا بابد مانده گیر غاشیه بر دوش او
در حرس هجر او دوزخیانند خلق	ریشه بهشتست و بس از بر آغوش او
سلطان بحر است شاه آنکه بود روز صید
کرکس و شیر فلک پشه و خرگوش او

تا کی از عشوه و بهانهٔ تو	چند از این لابه و فسانهٔ تو
شور و آشوب در جهان افکند	غمزهٔ چشم جادوانهٔ تو
هیچ آشوب نیست در عالم	این چه فتنه است در زمانهٔ تو
کعبهٔ عاشقان سوخته دل	هست امروز آستانهٔ تو
عاشقانت همی طواف کنند	گرد کوی سرای و خانهٔ تو
ای همایون همای کبک خرام	دل عشاق آشیانهٔ تو
عاشقانت همی بجان بخرند	اندهٔ عشق جاودانهٔ تو
ای سنائی همیشه عشق تو زیست	فارغ از بند و دام و دانهٔ تو

عالمی را

عالمیرا داروئی جز چشم را … پر ضیا چشمست از داروی تو
تا دل ریش مرا دست غمت … بست همچون مهره بر بازوی تو
کافرم چون چشم شوخت کرده‌ام … دین و دنیا را بتار موی تو
دل چو نار و رخ چو سیبی کرده‌ام … از گلو رخ امرود و شفتالوی تو
هر کسی محراب دارد هر سوئی … هست محراب سنائی سوی تو
ای بسا سرها که بردار غمها … دیدهٔ شوخ خوشش جادوی تو
کی توانم پای در عشقت نهاد … با چنان دست و دل و بازوی تو

سک به از عقل بتست از عقل من
ناف آهو شد و آهوی تو

موی چون کافور دارم از عبیر زلفین تو … زندگانی تلخ دارم از لب شیرین تو
خاک بر سر کردم از طور رخ پرآب تو … سنگ بر دل دارم از جور دل سنگین تو
مونس من ماه و پروینست هر شب تا بروز … زان رخ چون ماه و زان دندان چون پروین تو
زعفرانست از رخ من توده بر بالین من … ارغوانست از رخ تو سوده بر بالین تو
گر مسلمان کشتن آیین باشد اندر کافری … در مسلمانی مسلمان کشتنست آیین تو

رخنه افتد بیشک اندر دین تو زین کارها
کی پسندد عاشق تو رخنه اندر دین تو

ای شکسته رونق بازار جان بازار تو … عالمی دلسوخته از خامی گفتار تو
توشه هر روزی مرا از گوشه اندوه نهد … گوشه شب پوش تو بر طرهٔ طرار تو
خوبی خوبان عالم گر بسنجی بی غلط … صد یکی زان هیچ پیش کفهٔ معیار تو
عشق تو مرغی است کورا اینجا بست آخرد … این دو عالم گشته عاجز در سر منقار تو
خوشدلی خوئی زمن باگفته ناخوش ز تو … جامه اندر قیر کافوری کند قصار تو
حلقه بودن شرط باشد بر در هستی خود … هر که در دیوار دار دروی از آزار تو
نیست منزل صبر را یک لحظه پیش من چنانکه … نیست قیمت مشتری را یک ذره در بازار تو
زین گذشتست ای صنم در عشقبازی کار من … زان گذشته ای پسر در شوخ چشمی کار تو
ترس من در عذر تو افزون بود از جنگ آنکه … نفی استغفار باشد عین استغفار تو
ایمنی از چشم بدزدان گر صفا بینند کان … جز که شکل خود نمی بینند در رخسار تو
فارغی از بند پرده چون همیدانی که نیست … هیچ پرده پیش دیدار تو چون دیدار تو

من نتایج افکاره

من لطایف افکاره

جانهای مقدس خردمندان | سرگشته به پیش زلف و خال تو
کس نیست به بیدلی نظیر من | چون نیست بدلبری همال تو
گر صورت عشق و حسن کس دید | آن مثل منست با خیال تو
لیکن بچکم چو آیدم خوشتر | از حال جهان همه محال تو
هرچند همیشه تنگدل باشم | از تیره دو چشم بد سگال تو
خرسند شوم چو گویم یک ره | الحمد که چگونه بود حال تو

هستیم بجوال عشوه انتاده ایم
وان کیست که نیست در جوال تو

تا بدیدم زلف عنبرسای تو | زان خجسته طلعت زیبای تو
جان و دل نزدت فرستادم نخست | آمدم بجان و دل در وای تو
بیدل و بیجان ندارد قیمتی | شکر این بیقیمت اندر جای تو
آستین پر خون و دیده پر شرنگ | چشم خیره در رخ زیبای تو
مشک عنبربار و اندر گل کون | چون فشانی زلفک رعنای تو
من بینارم دید در باغ طرب | سرو نز رشک قد و بالای تو
من بنارم دهان در تیره شب | مه ز رشک روی روح افزای تو
چون برون آیم ز زندان فراق | تا بنیارندم خط و طغرای تو

بس بگویم من ترا و عاقبت
کشته گردم آخر اندر پای تو

باز افتادیم در سودای تو | از نشاط آن رخ زیبای تو
دستمان گیر الله الله زینهار | زانکه بنهادیم سر در پای تو
باز ما را جادوان در بند کرد | حلقهٔ زلفین عنبرسای تو
باز کاسد کرد در بازار عشق | عقل ما را العلل روح افزای تو
ما دو صد منزل دوان باز آمدیم | مردمی کن یک قدم باز آی تو
روی سوی عشق تو آورده ام | گرچه آگه نیستم از رای تو
با ملاحت خود سراسر نقش کرد | نیکویی بر روی چون دیبای تو
باز ما را عالمی چون حلقه کرد | آن دو چشم جادوی رعنای تو
مر سنایی را کنون تا جاودان | در پذیرش تا بود مولای تو

تازه و عید دیگی قدر چه خیزد تر ا ..... زحمت در مان این زحمت داروی او
بر سر کوی دل آی تا با دیگه سری ..... عید همی بین و قدر در شکن موی او
جاد و اگر در بهشت بنود پس در رخش ..... از چه بهشتی شد است نرگس جادوی او
سایه گیسوش را دار غنیمت که دل ..... کیسه پسی دو ختهاست در خم گیسوی او
شیر فلک شد بشر طار د به ازی از آنک ..... تا بکف آر د مگر چشم چو آهوی او
قبله اگر چه پیست از پی احرام دل ..... چشم سنائی نساخت قبله جز ابروی او
شد ز پی دین و جاه چون سم شبدیز شاه ..... سجده گه و قبله گاه دایره د ر و ی او
سلطان بهرا مشاه آنکه گه ز ور هست ..... گردن گردون زدن باز ی بازوی او

از پی حشر حشم در همه چین و ختا
بچه یکی ترک نیست تا شده هندوی او

این چه رنگست بر اینگونه که آمیخته ..... وین چه شور است که تا گاه بر انگیخته
خوابم از دیده شده غایب و دیگر بچه صبر ..... تا تو غایب شده از من و بگریخته
رخ زر دم نکلی ماند نا یافته آب ..... کابرویم همه از روی فرو ریخته
چه فسون دانم کردن چه حیل دانم ساخت ..... تا بدانم که تو در دام که آویخته

بکس آمیخت ندانم بجهان جز با تو
که تو شمشاد بگلبرگ بر آمیخته

این چه قرنست اینکه در خوابند بیداران همه ..... وین چه دورانست اینکه سر مستند هشیاران همه
طوق منت یا بم اندر حلق حق گویان دین ..... خواب غفلت مینم اندر چشم بیداران همه
در لباس مصلحت رفتند زرّاقان دهر ..... بر بساط صافی خفتند طراران همه
در لحد خفتند بیداران دین مصطفی ..... بر فلک بردند غیو و نعره میخواران همه
چیز متواری شد این چیز اکنون شد پدید ..... زانکه بی ننگند و بی عارند عیاران همه
عارتی گر عادتی کردند بزاز ان ما ..... در دکان دارند از ایمنی بخرواران همه
بی خبر گشتست گوش عقل حق گویان دین ..... بی بصر گشتست گوئی چشم نظاران همه
ای جهان دیده کجا اند آنجهانداران همه ..... دل ستمدیده کجا اند آن ستمکاران همه
انکه از من زاد کو وانکه زو زادم کجاست ..... ان رفیقان نکو وان مهربان یاران همه
وان سمن رویان و گل بویان چو ماه پیکران ..... انکه گل بودی خجل از روی گلرویان همه
مرگشان هم قهر کرد آخر بامر کردگار ..... ای برادر مرگ دان قهار قهاران همه

نقش خود را چینان از جان خود خدمت کنند　　نقش حقرا اخرای مستان کم از نظاره

دی ناکه از نگارم اندر رسید نامه
قالت رای فوادی من هجرک القیامه

گفتم که عشق و دل را باشد علامتی هم　　قالت دموع عینی لم تکف بالعلامه
گفتا که چه لب بازی گفتم که مر سفر را　　قالت فرحبیحا بالخیر و السلامه
گفتم وفا نداری گفتا که آزمودی　　من جرب المجرب حلت به الندامه
گفتم وداع نائی واندر برم نگیری　　قالت ترید وصلی سرا و لا کرامه

گفتا بگیر زلفم گفتم ملامت آید
قالت الست تدری العشق و الملامه

بردیم باز از مسلمانی زهی کافر بچه　　کردیم هندی و زندانی زهی کافر بچه
در میان کم زنان اندر صف ارباب عشق　　هر زمانم باز بشانی زهی کافر بچه
یوسف مصری توئی کز عشق تو گرد جهان　　هست صد یعقوب کنعانی زهی کافر
در مسلمانی مرا از کافری باز آمدی　　تا بر اندازی مسلمانی زهی کافر بچه
با رخ چون چشمهٔ خورشید و زلف چون صلیب　　تازه کردی کیش نصرانی زهی کافر بچه

هر زمانی با سنائی در خرابات ای پسر
صد لباسات عجب دانی زهی کافر بچه

خه خه ایجان علیک عین الله　　ای گلستان علیک عین الله
اندر آ اندر آ که خوش کردی　　مجلس و جان علیک عین الله
برفشان فشان دل و جان را　　در دو مرجان علیک عین الله
هیچ جانی نیافت از پی انس　　چون تو مهمان علیک عین الله
مرده دل بوده ایم در بند تست　　ما و صد جان علیک عین الله
پیش حسن تا کنیم بر لب تو　　بوسه باران علیک عین الله
جان ما کن ز لحن داودی　　چون سلیمان علیک عین الله
باش تا ما کنیم بر سر تو　　شکر افشان علیک عین الله
پیش کاست همی برد سجده　　بت کاسان علیک عین الله
خاک پایت ز عشق بوسه دهد　　جان خاقان علیک عین الله

پیش کز بالا در آید ارسلان سلطان روز | پیش من یکباره سرمست مرا بگذار زده
ور همی چون عشق خواهی عقل خود را یکبار | تصفیه‌ای بر کن بدان پس روی الکن باز ده
گر همی سرمست خواهی صبح را چون چشم خود | جرعه‌ای زان می بتسبیح منهی غمناز ده
روزه چون هیچ بسته خواهد بود ما را زیر خاک | بوسه ما را زان سپس بر رسم سنگ انداز ده
جبرئیل اینجا اگر زحمت کند خونش بریز | خونبهای جبرئیل از گنج رحمت باز ده
بادبان را ز اگر مجروح گردد زآه ما | ور به از خاموشی در بادبان راز ده
وار هان یکدم سنائی را ز بند عافیت | تا دهی او را شراب عافیت پرداز ده

انجام لبالب کن و بردار و مرا ده
اندک تو خور ای ساقی و بسیار مرا ده

هر کس که بیاید بخرابات و کند کبر | او را بر خود بار مده بار مرا ده
مسجد تو بخشیدم میخانه مرا بخش | تسبیح ترا دادم زنار مرا ده
ای آنکه سر رندی و قلاشی داری | پس مردمنی دست دگر بار مرا ده

ای زاهد ابدال چو کردار بر دمی
سر دی مکن آن باده گر داد مرا ده

ای دل اندر بیم جان از بهر دل بگداخته | جان شیرین را ز تن در کار دل پرداخته
تا دل و جان در نبازی دل نبندد ناز و عز | کی سرآخور گشت هرگز مرکبی ناتاخته
بند ما در زاد باید همچو مرغابی بپای | طوق ایزد کرد باید در عشق چون فاخته
تا بری آب چون مرغابیان دانی گذشت | در هوا چون فاخته پری پر و بال آخته
مرد این ره را گذر بر روی آب و آتش است | آب و آتش آشنا را زآب انداز نشناخته
ها دگر آن مرد را کو پای در دریا نهاد | از پس تیغ دشمن همی آید علم افراخته
آب رود نیل هر دو مرد را بر سنگ زد | کم عیار آید یکی زو روح شد پرداخته
آتش نمرود آن لشکر همی هیزم بجای | زر آزر را دگر کن منجنیق انداخته
ایزدش پیرایه چون زر گرد از آن کاتش ندید | هر زری کو دید آتش کار او شد ساخته

از عشق آن دو نرگس وز مهر آن دو لاله
بیخواب و بیقرارم چون کلت کلاله

خدمت کنم بپشت همچون صراحی ایجان | تا بر نهی لبم را بر لب تو چون پیاله
تا روز ژاله بارد از چشم همچو رودم | آری نکو نماید بر روی لاله ژاله

زان بز وصل ما نداری یکدم آسایش کز تو   روز و شب سودای خود رانی همی ما را نه
یارت ای بت صدر دار و زانغیر تو هستند ان   در لگدکوب همه خلقی که در استانه
هر کجا صحراست گرم و روشنست آن آفتاب   تو از آن در سایه ماندستی که اندر خانه
زیرا ای ما گرد دام ما گردی ولیک   دام ما را دانه هست و تو مرد دانه
بر خودی عاشق نه بر ما ای سنائی بهر آنک   روز و شب مرد فسون و شعبده و افسانه
رو نه مرد عشق مائی ای سنائی بهر آنک   روز و شب گاهی در افسون گاه در افسانه

ای من سه نوبر روی تو دیده
واندر تو گاه نو بخشنده دیده

تو نیستی زبیم خصم اندر من   از دو دو نگاه کرده و زدین
بنموده فلک مه نو خود را   در زیر سیاه ابر پوشیده
تو نیز مه چهارده نمای   بر دار ز روی زلف ژولیده
کی باشد کی که در تو آویزم   چون در زر و سیم مرد نادیده
تو روی مرا بناخن خسته   من دو لب تو ببوسه خائیده
ای تو چو پری و من ز عشق تو   خود را لقبی نهاده شوریده

ای زده بر فلک سراپرده
رخت برتخت عیسی آورده

ایکه از شکر زر دبان فلک   با خود از خاک بر فلک برده
کرکسان گرسنه گرد تو در   همه با گوشت مرغ خو کرده
پس اگر بر پرین سوی تو   نپریده از او هیبا ز زده
لیک زشتست با چو تو عمری   ظلم را پر و بال گسترده
داده همنام خود بده مطلب   باری از هندوان نو برده
کی توانه سپید چرده شدن   آنکه گرد ایزدش سیه چرده
ای درون حصار پرده شده   لشکر ای نشسته بر پرده
گرچه مستوجب است حد ترا   این سنائی شراب ناخورده
هم وبالی نباشدت گر از او   در گذاری گناه ناکرده
بدی این گدای گرسنه را   بدل نان برنج بر درده

پر کن صنما هلا قنینه | زان آبحیات راستینه
زان می که چو از خم سفالین | تحویل کند در آبگینه
حاجی بشعاع او بشب در | تا مکه ببیند از مدینه
آن دل که بیافت قطرهٔ زان | بهتر ز حدائق سکینه
آن دل شود از لطافت حق | اوصاف طرایف خزینه
یکسان شود آنگهی بر او | مرغ و بره و غنم چو بینه
حیران شود او میان اصحاب | چون کبک دری میان چینه
کم ز انکه شوی ز نصرت حق | مانندهٔ نوح در سفینه

گر روی کنی سوی سنائی
چون پسته خوری تو شکرینه

القوم مرا رنجه مدارید علی الله | معشوق مرا پیش من آرید علی الله
گر هیچ زیاری نهمی بر لب او بوس | یک بوسه بمن صد بشمارید علی
ور هیچ بدست آرید از صورت معشوق | بر قبلهٔ زهاد نگارید علی الله
آن خم که بر او مهر مغانست نهاده | الا بمن مغ بسپارید علی الله
از دین مسلمانی چون نام شمار است | از دین مغان شرم مدارید علی الله

گشتست سنائی مغ بیدولت و بیدین
از دیدهٔ خود خون مبارید علی الله

سینه مکن گرچه سیمن سینهٔ | زانکه نه مهر ی که همه کینهٔ
خوی تو برنده چو ناخن راست | گرچه پذیرنده چو آیینهٔ
حسن تو دامست ولیکن ترا | دام چه سود است که بیچینهٔ
من سوی تو شنبه و تو نزد من | چون سوی کودک شب آدینهٔ
دی چو گلی بودی و امروز باز | خار دلی و خسک سینهٔ
پخته نکردی تو بدو زخ بسی | هیچ ندانی که چو خامینهٔ
گفتمت امسال شدی به زپار | رو که همان احمد پارینهٔ

رو بگله باز شو ایرا هنوز
در خور پیوند سنائی نه

ازاین رهروان مخلف چه چاره | که بر لا نگاه سرچار سوئی
اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان | که در عقل عناست این تندخوئی
تو جانی وانکاشتستی که شخصی | تو آبی پنداشتستی سبوئی
همه چیز را تا بجوئی نیابی | جز این دوست را تا بجوئی بیابی
یقین دان که تو او نباشی ولیکن | چو تو در میانه نباشی تو اوئی

برخی ز دو تیان من ای روتیان چو ماست
و کجان سپید لانرا در زلفشان پناست

با رو بیستانی را باطل نگشت حقی | با زلفشانی را اشکل نماند راست
جز روتیان که سازد جانهای عاشقانرا | از ماه سجده گاهی و ز مشک تکیه گاهی
جز لفظشان که دارد چون شهد و شمع محفل | از نیش جنگجوئی و ز نوش عذرخواهی
نگذاشت زلف و خطان اندر مصاف و مجلس | در هیچ پای نعلی در هیچ سر کلاهی
با حد و خد هر یک خورشید کم ز طفلی | با قد و قد ره هر یک طوبی کم از گیاهی
از لعل درفشانشان بخنده دو سپهری | و ز جزع جان ستانشان یکنا و ک د سیاهی
چون لعلستان بخندد هر عیسی و چرخی | چون جز عشان بجنبد هر یوسفی و چاهی
گر جز فلک را ماهیست مر شمار را | صد جز است هر سو هر جزی و ماهی
تا باده شما هست اندر میان مجلس | از باده توبه کردن نبود مگر گناهی
از روی بی‌نیازی بجاده که ربایند | ورنه چه جز آخر بجاده راز کاهی

از تیزی سنانشان هر ساعت از سنائی
آهی همی برآرد جانی میان آهی

تا سنائی تو همی بند دل و جان باشی | کی سزاوار هوای رخ جانان باشی
در دریا تو چگونه بکف آری که همی | بلب جوی چو اطفال هراسان باشی
چون بترک دل و جان گفت نیاری آن به | که شوی دور از این کوی و تن آسان باشی
تا تو فرمانبر چوگان سواران نشوی | نیست ممکن که تو اندر خور میدان باشی
کار بردن چوگان نبود صنعت تو | تو همان به که اسیر خم چوگان باشی
بعصائی و بکلیمی که تو داری پیرا | تو همی خواهی چون موسی عمران باشی

خواجه ما غلطی کرد است این راه مگر
نیمها سپید گر ترشنیده ام سیاهی خودنه بس آنکه نیز ری و مسلمان باشی

ای امه

ای تا قنه کمالت از چار سوی ارکان — پنهان نه هردو عالم در صدر پادشائی

بر خیره چند جوییم آنرا که او ندارد — منزل بکوی رندی با راه پارسائی

ما ز انتظار مردیم از عشق تو ولیکن — در حجرهٔ غریبان تو خود درون نیائی

گیرم که با رندست هی مارا درون پرده — کم زان مکن که بیرون روی با ما نمائی

بیروی تو نکارا چشم امید ما را — باید ز نقش نامه نام تو توتیائی

نادیده کس ولیکن از سنگ و چوب گویند — بدهند اگر بپرسی بر حسن تو گوائی

نی نی اگر ندیدی زدیت چگونه گفتی

در نظمهای عالی وصف ترا سنائی

ای چشم و چراغ آنجهانی — وی شاهد و شمع آسمانی

خط تو نبشته گرد عارض — منشور جمال جاودانی

بیدیده ز لطف تو بخواند — در جان تو سورهٔ نهانی

با چشم ز تابشت ببیند — بر روی تو صورت عیانی

بخت ازلی و تا قیامت — صافی بطراوت جوانی

حسن تو چو آفتاب آنکه — فارغ ز اشارت نشانی

بوس تو بصد هزار عالم — وازاد ز زحمت گرانی

دیوانه بسیت آن دو لب را — در سلسلهای کامرانی

نظاره نبست آن دو رخ را — از زنجیرهای زندگانی

با فتنهٔ زلف تو که پیوند — یک لحظه ز عمر شادمانی

بی آتش عشق تو که یابد — آب خضر و حیات جانی

لطف تو ببست جان و دل را — بر آخور چرب و دستکانی

عشق تو نشاند عقل و دین را — بر آتش تیز آنجهانی

با قدر تو پاره میخ بر چرخ — تهمت زدگان باستانی

با قد تو گژ و کوژ در باغ — چالاک و شان بوستانی

وز راستی و کژی بروئی — آنی که درای حرف آنی

گویند که تو ترک ترکست — تا باز رهی ز پاسبانی

ترک چو تو ترک بنود آسان — ترکی تو نه دوغ ترکمانی

حسن تو چو شمس و همچو سایه — پیش و پس تو دوان جوانی

از جمله عاشقان تو نیست — یکتن چو سنائی و تو دانی
زیبد که سبک نداری او را — گر که گهکی کند گرانی

ای راه ترا دلیل دردی
فردی تو و آشنانت فردی

از دام تو دانه و مرغی — در جام تو قطره و مروی
بی روی تو روح چیست بادی — با زلف تو شخص کیست گردی
خار است همه جهان و آنکه — روی تو در آن میانه وردی
در کوی تو نیست تشنگان را — جز خاک در تو آبخوردی
در راه تو نیست عاشقان را — جز داغ غیبت توره نوردی
در تو که رسد بدست مزدی — تا از تو نبود پای مردی
در عشق تو خود وفا کی آید — از خشک و تری و گرم و سردی
نیک است که آینه نداری — تا هست شفات نیست دردی
از آینه بدی بدستت — چشم تو ترا بچشم کردی

در شهر تو نیست جز سنائی
بی وصل تو جز که یاوه گردی

صبحدمان مست برآمد ز کوی — زلف پژولیده و ناشسته روی
زان رخ ناشسته چون آفتاب — صبح ز تشویر همی کند روی
از پی نظارهٔ آن شوخ چشم — بشوی جدا گشته ز زن زن ز شوی
بوسه همی ریخت چو باران ز لب — در طرب و خنده و در های و هوی
بهر غذای دل از آموختت باز — بوسه چنانست لبم گرد کوی
ریخت همی آب شب و آب روز — آتش رویش بسگنهای موی

همچو سنائی ز دو زویان عصر
روی بگردان که بیابیش روی

شغل سرهنگان دین از مرد مستواری مجوی — سیرت ابرار را در طبع اضراری مجوی
از هوای فقر مردان کاخ فغفوری مخواه — در سرای سوز سلمان تخت جباری مجوی
در میان دو کدان لاف هر تردامنی — نیزه و گرز و کمان و تیغ عیاری مجوی
دل که از سودا غمین شد توازو بیش مگیر — در خزانه بام گلخن طبل عطاری مجوی
قوت حیدر نداری نام کراری مجوی

رومی زرد من ز عکس روی چون خور شید او	زان چو سایه گرد آن دیوار و در گردم همی
گرچه هستم با دل آهوی ماده وقت ضعف	چون ز عشقش یاد م آید شیر نر گردم همی
هر چه بیشم پوستین در دهمی تا در برآنک	من سلیم از پوستینش سفیه تر گردم همی

تا ثنائی و سنائی گشتم اندر عشق او
باز در وصف دهانش پر درر گردم همی

گرد رخت صف زده لشکر دیو و پری	ملک سلیمان تراست گم مکن انگشتری
پرده خوبی لبا ز امشب و بیرون خرام	زهره ز هر ره بسوز زان رخ چون مشتری
از پی موی تو شد بر سر کوی خرد	دیده اسلامیان سجده که کافری
کفر ممکن شدی در سر زلفین تو	گر بنکردی لبت دعوی پیغمبری
عشق تو آورد خوی خستن بیر ہمی	هجر تو آورد رسم کشتن بی داوری
هجر تو مانند وصل هست روا هر آنک	بر سر بازار نیز کور بود مشتری
صلح جدا کن ز جنگ زانکه نه نیکو بود	دستگه شیشه گر بابچه کازری
عقل در دل بزد عشق تو گفت اندر آی	صدر سرای آن تست گم بجرم منکری
عشق تو همچون فلک خرمن شادی بداد	صد کس را یک قفیز یک کس را صد گری
با شم گستاخ وار با تو که لاشی کند	صد گنه این سری یک نظر این سری
چشم تو هر دم بطعن گوید با چشم من	مهره بدست تو بود کم زده خون گری
حسن تو جاوید باد تا که ز سودای تو	طبع سنائی بشعر ختم کند شاعری
چون تو ز دل برنخورد باری بر آب کار	خدمت خسرو گزین تا ز تو خود برخوری
خسرو خسرو نسب سلطان بهرام شاه	آنکه چو بهرام هست خاک درش مشتری

هست سنائی بشعر بنده درگاه او
زانکه مر اوراست بس خوی ثنا پروری

این چه بود ای جان که ناگه آتش اندر من زدی	دل ببردی و چو بوبکر ربابی تن زدی
تا مرا دیدی ز خلق از عشق رویت سوخته	سنگ و آهن بودت از دل سنگ بر آهن زدی
قامتم چون لام و نون کردی چو موسی در مهد	پس مرا در کابین غیرت نوای لن زدی
هر زمان از جان سری وید همی بر من چو شمع	تا مرا از دست خود چون شمع خود گردن زدی
چشمهای من چو چشم ابر کردی تا تو شوخ	تا که از عنبر بگرد قرص مه خرمن زدی
جوشن صبر و شکیبائیم خون پوشد ز زخم	تا ز زلف چون زره تیغی بر آن جوشن زدی

عشق تو برد ز من مایهٔ مائی و منی خود نبود عشق ترا چاره ز بیخویشتنی
دست کسی بر نرسد بشاخ هویت تو تا رک تخلیت او زبیخ و بن بر نکنی
با لب تو باد بود سیرت نیکی و بدی با رخ تو خاک بود صورت مردی و زنی
خنجر تیزیست براو خنجر هرکس که بری حلقه بگوشیست دراو حلقه مر درکه زنی
پردهٔ نزهتکه تو زوی بلال حبشی عود سرا پردهٔ جان اویس قرنی
جان مرا هست کنی مست چو بر من گذری عقل مرا پست کنی زلف چو بر هم شکنی
راست چو دیوانه شوم بند مرا بر گسلی باز چو هشیار شوم سلسله برهم فکنی
چند کشی جان مرا در طلب بیطلبی چند زنی جان مرا از حزن بیحزنی
ایزدی و اهرمنی کرد مرا زلف و رخت بارها ان جان مرا ایزدی و اهرمنی
از لب شیرین سخنی بس نرسم در ره تو جان مرا پاک بشوی از خوشی و خوش سخنی
چون تو بیائی برود هم دل و هم تن ز برم دل که بود تا تو دلی تن که بود تا تو تنی
از من و من بیخودم بر در تو زانکه همی من چه بپایم تو نه من چه نمایم تو منی
بر در و در مجلس تو تا تو توی من نبوم خود نبود در ره تو هم صنمی هم شمنی
بو الحسنم گشت لقب از بس تکرار کنم پیش خیال تو همی از سخن بو الحسنی
شرقنی عنبر بی اخرجنی من وطنی اذ التقیت بذا داکه بذا غبنی
کی رهم از خوف و رجا تا کنداز منع و عطا غمزهٔ تو عمرهبا خندهٔ تو عیش هنی
کی بود ایجان و جهان با لب و با غمزهٔ تو
عشق سنائی و فنا عقل سنائی و سنی

خسرو مازندران اید همی یا مسیح از آسمان آید همی
یا ز بهر مصلحت روح الامین سوی دنیا زان جهان آید همی
یا سکندر با بزرگان عراق سوی شرق از قیروان آید همی
ریگ آموی و درازی راه او زیر پامان پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست اسب ما را تا میان آید همی
رنج غربت رفت و تیمار سفر بوی یار مهربان آید همی
این از آن وزنست و گفتهٔ رودکی
باد جوی مولیان آید همی
ای سنائی چند لاف از خواجه و مهتر زنی دار قلابان نهی بمبیر سلطان ززنی

ازدم خویشی تو دایم مانده اندر دام دیو — گر برون آیی ملک گردی و جام جم زنی

با تو اندر پوست باشد پیکان ابلیس تو — تا تو اندر عشق دم در خانهٔ آدم زنی

چون نگفتی لا مگو الله و اثبات مکن — گر قدم در کوی نفی خود نهی محکم زنی

کو نی الا الله و آنگاه زکوة دید کی — که رقم بر علم و گاهی تکیه بر عالم زنی

در نهاد تو دو صد فرعون با دعوی هنوز — تو همی خواهی که چون موسی عصا بر یم زنی

از مراد خود دبستر اکن اگر خواهی که تو — در میان همرادان یکنفس بیغم زنی

چون ولایتها گرفت اندر تنت دیو سپید — رستم راهی گر او را ضرب رستم زنی

کی دهد عیسیت را از جوی عین السلوی آب — چون تو عمدا آتش خاور اندر مریم زنی

نشنود گوشش تو هرگز صوت موسیقار عشق — تا تو در بزم مراد خویش زیر و بم زنی

پای بیرون نه ز گلزار و بگلزار اندر آی — تا بدست بینشی با پاکبازان کم زنی

عشق خرگه کی زند اندر هوای پیکر تو — تا تو خنجر که زیر جعد زلف خم در خم زنی

حال را با قال همسره کن تو اندر راه عشق
ورنه چون بیمایگان تا کی دم مبهم زنی

ای جان و جهان من کجائی — آخر بر من چرا نیائی

ای قبلهٔ حسن و گنج خوبی — تا کی بود از تو بیوفائی

خورشید نهان شود ز گردون — چون تو بوثاق ما در آئی

اندر خم زلف بت پرستست — حاجت نابد بروشنائی

زین پس مطلب میان مجلس — آزار دل خویش سنائی

تا هیچ کسی ترا نگوید
کاین پیشهٔ تو جفانمائی

غالیه بر عاج بر آمیختی — مورچه از عاج بر انگیختی

بر گل سرخ ای صنم دلربای — زعنبر مرا مشک سیه بیختی

روز فروزنده برای مرا — با شب تاریک بر آمیختی

اشک و رخ من چو عقیق و زرست — تا دل من نزد جفا باختی

۲ تا شبه از سیم بر انگیختی

۴ بر سر من گرد بلا بیختی

ای یوسف ایام ز عشق تو سنائی — مانند یعقوب شد از درد جدائی

دلیل صدق او دایم سنائی را بها رستی نهان وصل او دایم بر او بر آشکارستی
اگر از غم دل مسکین عاشق را قرارستی جهنم پیش چشم سیر سر بر شهر یارستی
گل از هجران اقطارش میان کارزارستی دل از امید دیدارش میان مرغزارستی
مرا هم درگه با او بدان دار القرارستی سموات العلی بی او همه هفت نارستی
چرا گویی سنائی این گرا در اخود شکارستی ز دست سینه کبک دری و را دراستی
اگر شخص سنائی را جهان سفله یارستی
چو دیگر مدبران دایم بگردون بر سوارستی

یار اگر کار من بیمار ازاین به داشتی کار من دلخسته را بسیار ازاین به داشتی
در دل دیوانه رنگ من نبودی تند و تیز یا بهش تر زین بدی با یار ازین به داشتی
عاشق بیچاره بی پرسش است آخر بهم در حق بیمار خود تیمار ازین به داشتی
کار من مشکل شد ار آن دوست در دل بردمم نرگس مرکار را بر کار ازاین به داشتی
شد دلم مغرور آن گفتار جان افزای تو
آه اگر در عشق من گفتار ازاین به داشتی

گر هیچ نگارینم بر خلق عیان نیستی ای شاد که خلقستی وی خوش که جهانستی
از خلق نهان زان شد تا جمله ترا باشد گر هیچ بدیدستی زانی همگان نیستی
جان دید جمالش را ور نه بهمه دانش در بان غلامش راز و بازکه دانستی
دل مهر دو زلفش دید انگشت گزان زان شد گر لطف لبش دیدی انگشت زنانستی
زیر و زبر عالم بهر طلبت ارنی شکا که زمینستی لنگا که زمانستی
گر نور پذیرفتی ز و شش جهت عالم پستی همه بالاستی بالا همه کانستی
گر گل بپذیرفتی زو نور تجلی که گل کعبه چرخستی دل گلشن جانستی
گفت است که یکروزی جانت برم چون دل من بنده از آن روزم ایکاش چنانستی
جا نیست سنائی را در دیده نشان او پس گر نه چنینستی پیچان چه چنانستی
او گر نه چنینستی چون حضرت سلطانی بر رفته و بر جسته بر بسته میانستی
بهر امشب مسعود آنشه که که عشرت ساقیش سپهرستی گر هیچ جوانستی
ور هیچ گراگردی در درگه چون خلدش هم رایت را لیستی هم خانه خانستی
چرخ ار چو ملک بودی شاگرد سنائش را
پر بدن مرغانش را حشر بستانستی

توخود تنها جهانرا می بسوزے — چرا برخود بلارا یار داری
بکن رحمی بدین عاشق اگر هیچ — امید رحمت جبار داری
سنائیرا چنان باید گزین پس
ز وصل خویشتن برخوردار داری

دلا تا کی سر گفتار داری — طریق دیدن و کردار دارے
ظهور ظاهر احوال خودرا — ظهور ظاهر اظهار دارے
اگر مشتاق دلداری و دایم — امید دیدن دلدار دارے
ز دیدارت بپوشیداست دیدار — ببین دیدار اگر دیدار دارے
مسلمان نیستی تا همچو گبران — ز هستی بر میان زنار دارے
دلا تا چون سنائی در ره دین
طریق زهد و استغفار داری

ای آنکه بدولب سبب آبحیاتے — جانرا بدو شکر ز غم هجر نجاتے
آرایش دینی تو و آسایش جانی — انس دو دل و نور بصر و عین حیاتے
از خوبی خود غیرت خوبان جهانی — وز حسن ملاحت صنم حور صفاتے
از لطف در الفاظ بشر تحفه روحے — وز حسن در انفاس ملک وصف صلاتی
اوصاف جمال تو همه کس بنداند — زیراکه تو تو رفیع الدرجاتے
لولاک لما کنت امتی بحیاتی
والعیش بهنی بک اذ انت نباتی

ربی و ربک الله ایماه تو چه ماهی — کافزون شوی ولیکن هرگز چنو نکاهے
مه نیستی که مهری زیراکه هست مه را — کاه از بر ولش زردی کاه از درون سیاهی
با مایهٔ جمالت ناید ز مهر شمعے — در سایهٔ سلیمان ناید ز دیو شاهی
آنجا که قدت آید ناید ز سرو سروی — آنجا که خدت آید ناید ز ماه ماهے
از جنس عقل عقلی و ز لعل شمع شمعی — از خنده جان جانی و ز غمزه چاه چاهی
هر روز صبح صادق از غیرت جمالت — برخود همی بدرد پیراهن از پگاهے
گرد سم سمندت بر گلشن سمائی — در زلف جعد حوران مشکیست جایگاهی
حقا که هم حقت آنکه که بزم سازے — روح الامین نوازد در مجلست ملاهی
خوشتر از تو خوبی روح القدس ندیداست — از قابل الهی تا قابل گیاهے

گر لطف لبش نیستی از قهر دو زلفش — هر چوب که افراخته بر دار منستی
گویند که خر هیچ کسا نر الخر دیار — من هیچکسم کاش خریدار منستی
در داغ سنائی ننهادی صفت او — کی خلق چنین شعبه گفتار منستی

صنما آنخط مشکین که فراز آوردی
بر گل از غالیه گوئی که طراز آوردی

گرچه خوبست بگرد رخ تو زلف دراز — خط بسی خوبتر از زلف دراز آوردی
گر نیاز است ببی آنخط خوب تو بناز — تو رهی را بخط خویش نیاز آوردی
قبله ساختی از غالیه بر سیم سپید — تا بدان قبله بتان را بنماز آوردی
پیش خلق از جهت شعبده و بو العجبی — نرگس بو العجب شعبده باز آوردی
چند گوئی که دلت پیش تو باز آورم — این سخن بیهده و هزل و مجاز آوردی

دلم افروخته بود از طرب و شادی و ناز
تو دلی سوخته از کرم و گداز آوردی

نو نو خوشاب من از چنگ شد یکبارگی — لاله سیراب من بی رنگ شد یکبارگی
دلبر را من بجنگ آورده بودم در جهان — ایدریغا دلبرم کز چنگ شد یکبارگی
جنگها بودی میان ما و گاهی آشتی — آشتی این بار الحق جنگ شد یکبارگی
بود نام و ننگ ما را پیش از این هر جایگاه — این زمان کام و ز نامم ننگ شد یکبارگی

این جهان روشن اندر هجر آن زیبا پسر
بر سنائی تیره گشت و تنگ شد یکبارگی

بدرگاه عشقت چه نامی چه ننگی — بنزد جلالت چه شاهی چه ننگی
جهان پر حدیث وصال تو بینم — زهی نارسیده بزلف تو چنگی
همانا بسحر النظر کرده تو — که صحرا ز روی نگارخانه است رنگی
ز عکس رخ تو بهر مرغزاری — ز دیبای چینی گشاده است تنگی
شکفت آهوی تو که صید تو سازد — بهر چشم زخمی دلاور پلنگی
ز جعد تو کمندی و شهری پیاده — جهانی سوار و ز حسنت خدنگی
اگر خواهی ارواح مرغان علوی — فرود آری از شاخ طوبی بسنگی
بتو کی رسد هرگز از راه کشتی — بر نار نورت که دارد درنگی
کیم من که از نوش وصل تو گویم — بنوید پی شیر روباه لنگی

تو آمد

این است رضای او که اکنون
بر روی زمین یکی نمانی
بسیار جفا کشید عاشق
او را بمراد او رسانی
اینست نصیحت سنائی
عاشق نشوی اگر توانی

تو آفت عقل و جان و دینی
تو رشک پری و حور عینی

تا چشم تو روی تو ببیند | تو نیز چو خویشتن نبینی
ای در دل و جان من نشسته | یک حال دو جای چون نشینی
سروی و مهی عجا سببی تو | نه بر فلک و نه بر زمینی
بر مهر تو دل نهاد نتوان | تو اسب فراق کرده زینی
که یار قدیم را بر انی | که یار نو آمدی گزینی
این جور و جفات نه کنونست | دیریست بتا که تو چنینی
ای بوقلمون کیش و دینم | که کفر منی و گاه دینی

کودکی داشتم خراباتی | میکش و کمزن و خرافاتی
پارسا شد ز بخت و دولت من | پارسائی شگرف و طاماتی
شیوهٔ خمر و قمر و زمر مدام | صفتی بود مر ورا ذاتی
آنکه والتین زبر بند استی | همچو والخیر گشت میهاتی
خوانده از بر همه چون طوطی | عدد سورهٔ لباساتی
گوید امروز بر من از سر زهد | مثل نکته و اشاراتی
دوش گفتم ورا که ای دل و جان | مر مرا آیهٔ مباهاتی
گرچه مستور پارسا شده | واصل هر گونه کراماتی
گر یکی بوسه خواهم ار بودهی | گفت لا والله الخیراباتی

ای سنائی گمان زید خوشست
دل بقسمت بنه کما یاتی

عاشق نشوی اگر توانی | تا در غم عاشقی نمانی
این عشق به اختیار نبود | دانم که همین قدر بدانی
هرگز نبری تو نام عاشق | تا دفتر عشق بر نخوانی
آب رخ عاشقان نریزی | تا آب ز چشم خود نرانی
معشوقه وفای کس نجوید | هر چند ز دیده خون چکانی
اینست رضای او که اکنون | بر روی زمین یکی نمانی

دسدز زمانه تو ای پس حور ما به چرا | که همه دردی کنی کاه همه داروئی
ناری نرسد که چه یعنی من نیکویم | تا تو بدین سیرتی نه تو و نه نیکوئی
یکدم دیگر نک باش چو ان کهر افتاب | چند چو چرخ کهن مردم رسم و دوئی
روبه بازی مکن در صف عشاق ر | زشت بود پیش گرگ شیر کند آهوئی
رخ تو پهند بر البحی چشم تو | باکف موسی کرا دست دهد جادوئی
همره درد تو باد دولت بیدولتی | هم تک عشق تو باد نیروی بی نیروئی
جز تو ئی تو بگو چیست که ملک تو نیست | چشم بدت دور با چشم بد بد توئی

لولو حسن ترا در ستد و داد عشق
به رسنائی مباد خود بر تو لولوئی

دلم بود شیرین نگار سرو سیمینی | شکر فی چابکی چستی وفاداری با بینی
جهانسوزی دلفروزی که دارد از پی فتنه | ز شکر بر قمر میمی ز سنبل بر سمن سینی
بنزد زلف چون مشکش نباشد مشک را قدری | به پیش روی چون ماهش ندارد ماه مسکینی
غم و اندوه جان من جمال و زیب روی او | زمن برخاست فرهادی از او برخاست شیرینی
نهد هر لحظه از هجران مرا بر جان و دل داغی | زند از غمزه هر ساعت مرا بر سینه زوبینی

بنازارد اگر گویم برازی آن نگارین را
بجوز زنهار بر جانم مکن بیداد چندینی

از ماه رخی نوش لبی شوخ بلائی | هر روز همی بینم رنجی و عنائی
شکر است مر آنرا که نباشد سر و کارش | با ماک بری عشوه دهی شوخ دغائی
کو که ندارد بجهان پیشه دیگر | جز آنکه کند با من بیچاره جفائی
تا چند کند جور و جفا با من عاشق | نا کرده بجای من یکروز وفائی
تا چند کشم جورش من بنده بدعوی | یعنی که همی آیم من بینه ز جائی
دانم که خلل ناید در حشمت او را | گر عاشق او باشد بیچاره گدائی
گر جامه کنم پاره و گر بذل کنم دل | گوید که مرا هست در این هر دو ریائی
خورشید در خست او و سنائی ز ان چه | چون بیت نصیب او هر روز ضیائی

کاه ان آمد تا کاندر خرابی دم زنی
سور در میراث خواران بنی آدم زنی

کارنامه نیازی بر گشائی تا یکی | آتش اندر نامه کعبه و زمزم زنی

عرفان ملیح

[illegible]

چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی
که بس غریب نباشد زه غریب نوازی

زبهر یک سخن تو دو گوش ما سوی آن لب
ستیزه بر دل ما و دو چشم سوی تو بازی

چه آفتی تو که شبها میان دیده چو روزی
چه فتنه‌ئی تو که شبها میان روح چو رازی

چو من ز آتش غیرت نهاد کعبه بسوزم
تو از میان دو ابرو هزار قبله بسازی

پس از فراز نباشد جز از نشیب ولیکن
جهان عشق تو دارد پس از فراز فرازی

گداخت مایهٔ صبرم زبانک شکر لفظت
که عتاب نمودن بپارسی و بتازی

نه آن عجب که شنیدم که صبر نوش گدازد
عجب‌تر آنکه بدیدم ز نوشش صبر گدازی

ز بوسه تو نماید زمانه نامه شاهی
ز غمزهٔ تو فزاید جهان کتاب مغازی

چه موی و روی تو بیند خرد چگونه نگوید
زهی دو مومن نازی زهی دو کافر تازی

جمال و جاه و سعادت چو یافتی ز زمانه
بناز بر همه خوبان که زیبدت که بنازی

بقا و مال و جمالت همیشه باد چو عشقت
که هیچ عمر ندارد چو عمر عشق درازی

چو شد بنزد سنائی یکی جفا و وفایت
رسید کار بجان و گذشت عمر بیازی

گفتی که نخواهیم ترا کرت چنینی
ظلم نه چنان بود که با ما تو چنینی

بر آتش تیز ز نشانی به نشینم
بر دیده خویشت بنشانم بنشینی

ای بس که بجوئی تو مرا باز نیابی ۱
با من بزبانی و بدل با دگرانی ۱

هم دوست ترا از من بود هر که گزینی ۲
ای بس که بپوئی و مرا باز نه بینی ۲

من بر سر صلحم تو چرا جنگ گزینی
من بر سر مهرم تو چرا بر سر کینی

کوئی دگری گیر مها شرط نباشد
تو یار گزینی من و باز پسینی

زان خط که تو بر عارض گلنار کشیدی
ابدال جهان را همه در کار کشیدی

بر ماه بپرگار کشیدی خط مشکین
دلها همه در نقطهٔ پرگار کشیدی

هر دل که ترا جست چو دیوانه مستی
در سلسلهٔ زلف زره وار کشیدی

زنار پرستی مکن ای بت که جهانی
در سلسلهٔ زلف چو زنار کشیدی

بس زاهد و عابد که بر آن طرهٔ طرار
از صومعه در خانهٔ خمار کشیدی

هر دل که سر افراشت بدعوی صبوری
او را بسوی خویش نگونسار کشیدی

[illegible]

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

روزگارای بزرگ چاکر تست / هست از آن سوی تو فخر مرا
دامن من ز دست او بستان / بد گر چاکری سپار مرا
شاعر از بهر مجلس تست / ای بدار این چنین بدار مرا

لهایضا

ای برآراسته از لطف و سخا معدن خویش / همچو گوهر که بیاراید مر معدن را
دفتری ساختم از بهر تو پر مدح و هجا / هر چه مدحست ترا هر چه هجا دشمن را

ولهایضا

تلخ کرد از حدیث خویش طبیب / دوش لفظ شکرفروش مرا
ازدو لب داد جهل خویشتن من / وز دو رخ برد باز هوش مرا
زین پس از طلعت و مقالت او / گوش و چشم است چشم و گوش مرا

ولهایضا

چند گوئی که بیا تا بر وزانت برم / تا ز تو دور کند مکر متش احرازرا
تو که ناموزونی خیره و بر وزان شو / من که موزون شده ام تا چکنم وزان را

ولهایضا

ایکه اطفال گهوارهٔ دوران زاست
سوی تا دیده بجو بیش همی مادر را
نفسی شد ز تو عالم همه عالمیان
[illegible] آورد مرا
اینت حسن ز وجود تو [illegible] الاشیا ملک
ده که تا روز قیامت [illegible] عالم را
طاهری از تو [illegible]

ولهایضا

سر که این غزنوی [illegible]
سفی پیش [illegible] آب
زانکه تا ما [illegible] پیش [illegible]
سر تو [illegible] سقی [illegible] ترا بواب
هم لفظ عنصری [illegible]

ولهایضا

مال هست از درون دل چون مار
در برون بار [illegible] زر و [illegible]
از درون [illegible] و زیر درون [illegible]

ولهایضا

ایکه هفت اقلیم [illegible] ارکان عالم [illegible]
همچو هفت [illegible] ارا بتو [illegible]

هفتاه

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

هفت ماه آمد که از بهر تقاضای صله / کرده ام بر در کهت چون دولت و دانش ثبات
بارها در طبعم آمد کان چو گوهر شعرها / از زکوات شعر گیرم تا مگر یابم نجات
باز گفتم کابلهی باشد که در دیوان شرع / چون مجرد باشد از زر نیست بر گوهر زکات
تا بیابی گر بخواهی از برای حج و غزو / در مناسک حکم حج و اندر سیر رسم غزات
دشمن جاه تو بادا پی سپر همچون منا / جاپید صدر تو بادا سرنگون همچون منات
تا بدان روزی که قاضی خلق باشد پادشا / در جهان دین تو باشی مفتی و اقضی القضات
باد صد چندین مرا عمر ای فتی ها از سخات / این امید از تو وفا گردد مرا پیش از وفات

وله ایضا

کنده پیریست تیره روی جهان / خنده ماند و نظر کرد است
به سپیدی خانش غره مشو / کان سیاه سفید بر کرد است

وله ایضا

برخیز و برافروز هلا قبله زردشت / بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت
بس کس که بر زردشت نگروید کنون باز / ناکام کند روی سوی قبله زردشت
بس سرد بیابم که مرا آتش هجران / آتشکده کرد این دل و این دیده چو چرخشت
گر دست نهم بر دل از سوختن دل / انگشت شود پشک در دست من انگشت

وله ایضا

شکوه و همت آن مردمان پیشینه / بعلم و دانش بودی بسیم دادن لوت
کنون سیاست مشتی خسیس گرسنه است / به ابلهی و بدستان و بند و باد بروت

وله ایضا

عرش مقام از رکن کعبه جاه است / دست وزارت در آن بلند مقام است
گر نه شرف او بروز بار نداند / شاه فلک اوج خویش را که کدام است

وله ایضا

جان من خیز و جام باده بیار / که مرا برگ پارسائی نیست
سالخوردی بجان و دل بخرم / پیش کس می بدین روائی نیست

وله ایضا

بمادر گفتم ای بدمهر مادر / نبرد دست من دشمن نکوبست
جوابم داد کفتا دشمن است / نباشد دشمن بجز دوست

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

درعنا تاکی توان بودن بامید بهی / هر کسی را صابری ایوب و عمر نوح نیست

وله ایضا

آمد آن حور و دست من بربست / زده استاده وار نیش بدست
زنخ او بدست بگرفتم / چون رگ دست من ز نیش بخست
گفت هشیار باش و آهسته / دست هر جا مزن چو مردم مست
گفتمش گر بدست بگرفتم / زنخ ساده تو عذرم هست
زانکه هنگام رگ زدن شرطست / گوی سیمین گرفتن اندر دست

وله ایضا

آن تو کوری نه جهان تاریک است / آن تو کری نه سخن باریک است
گر سر این سخنت نیست برو / روی دیوار و سرت نزدیک است

وله ایضا

پیش ازین گفتیم سوسن را همی / مردمست آن ره وسبی زن مردمست
باز از آن قفل بدشش گفتیم که ز / سنگ دمست آن ره وسبی زن سنگ دست
کو بد ازسختی و را میر پسر حسن / پرخمست آن ره وسبی زن پرخمست
باز گویم سنی که پرخشم زن بود / گرد مست آن ره وسبی زن گرد مست
گفت باد اسر بزیر پای ازانک / گندمست آن ره وسبی زن گندمست

وله ایضا

از بس غر و غر زن که ببلخند ادیبانش / می باز ندانند مذکر ز مؤنث
بلخی که گند از که خردی پسر ازا / بر کان دهی و دف زنی و ز الّت حث
زان قبه لقب گشت مرا و را که بیابی / در قبه بجز مسخره و رند و مخنث

وله ایضا

گفتی که نترسد ز همه خلق سنائی / پاسخ بشنو ار چند نه درخور پاسخ
جند ار که نترسد نه نترسد ز پی جبس / آن مرغ که دارند شهانش همه فرخ
المنت زمستی نه نترسد نه زمردی / ورنه بجز دیشنره خطی شمرد لخ
در بند بود رخ همه از اسب و پیاده / هر چند همه نطع بود جایگه رخ
نزد وی عزیز نیست که چون مرکب شاهان / رایض نکند بر سر خرگه هستی مخ

سرخ اگر مرد نیست پس برعقل   سخن مر ستیغی دگر باشد
چون بیک جای رسته سرخ و سیاه   سرخ پیوسته برزبر باشد
من چگویم که خود بهر مکتب   کودکانرا ازاین خبر باشد
خون که سرخست وصل عمر بدوست   جایش اندر دل و جگر باشد
چون سیه گشت هم دراین دو مکان   اصل دیوانگی و شر باشد
زیر لعلست لاله را سیهی   دود کی خوشتر از شرر باشد
علم صبح سرخ آمد از آنک   بر سیاه شبش ظفر باشد
سیهی بی بها دولی معنی   زان تو خلق برحذر باشد
نزد ما این چنین سیه که تو لی   مرد نبود که کیر خر باشد
رو کزین فعل زشت روز فضت   نامه ت از تو سیاه تر باشد
پشک چون تو بود چو خشک شود   مشک چون من بود چو تر باشد

ولـه ایضا

با سنائی سره بود او چو یکی دانک بشد آ   چون دو دانکش بهم افتاد بغایت بد شد
بقبول دوسه نشناس بنزدیک خران   گرچه دی بخردی بود کنون بخرد شد
راست چون طاکه خر آحاد شمارش بنود   چون مکس بر سبر او رید بهشت صد شد

ولـه ایضا

اگر معمار جاه او نباشد   بنای مملکت ویران نماید
جهانرا ازامانی دل بگیرد   بقدر همت ار احسان نماید

ولـه ایضا

زهی سزای محامد محمد بن خطیب   که خطبها همی از نام تو بیاراید
چنان ثنای تو در طبعها سرشت که مرغ   زشاخسارهمی بی ثنات نسراید
زدور نه فلک و چار طبع و هفت اختر   بهر دو گیتی یکتن چو تو برون ناید
کسی که راوی آثار و سیرت تو بود   بسان طوطی گویی شکر همی خاید
شنیدمی که همی در نواحی قصدار   ستاره از تف او در هوا بپالاید
کنون ز فر تو برگیوتر از گرمی   نسوزد ار فلک شمس را به پیماید
شنیدمی که زنا ایمنی در آن کشور   ستاره بر فلک از بیم روی بنماید
کنون شد است بدانسان زعدل و حشمت تو   که گرد باد همی پر کاه نرباید

ولہ ایضا

آنکه تدبیر ظفر گستر او گر خواهد / عقدهٔ نقش دیبا چه لا بر گیرد
تیغ را در سخن ملک زبان کند شود / هر کجا او قلم کام روا بر گیرد
در هوائی که در او پای سمند تو رسد / تشنه از عین سراب آب بقا بر گیرد

ولہ ایضا

چون تو شدی پیر بلندی مجوی / کانکه ز تو زاد و بلند آن شود
روز نه بینی چو باخر رسد / سایهٔ آنچیز دو چندان شود

ولہ ایضا

دور عالم جز به آخر نامداست از بهر آنک / هر زمان بر راد مردی شعلهٔ قهر شود
آن نه بینی آفتاب آنجا که خواهد شد فرو / سایهٔ جو هر قفیزو ن اندازه جو هر شود

ولہ ایضا

داستان پسر هند مگر نشنیدی / که از او بر سر اولاد پیمبر چه رسید
پدر او لب و دندان پیمبر بشکست / مادر او جگر عم پیمبر بمکید
خود بناحق حق داماد پیمبر بگرفت / پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم چرا لعنت و نفرین نکنم / لعنة الله یزید و علی حب یزید

ولہ ایضا

چون شکرم در آب دو چشم و دلم فلک / در جام کینه خوشتر از آب و شکر کشید
گردون زبان عقل مرا قفل بر فکند / و ایام چشم بخت مرا میل در کشید

ولہ ایضا

یک نیمه عمر خویش به بیهودگی بباد / دادیم و هیچگه نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمان و ز تقدیر ایزدی / بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد
یا روزگار کینه کش از مرد دانشست / یا قسم من ز دانش من کمتر او فتاد

ولہ ایضا

منشین با بدان که صحبت بد / گر چه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ار چه روشنست او را / پارهٔ ابر ناپدید کند

ولہ ایضا

ای شده خاک در تواضع و حلم / زیر پای که و مه و زن و مرد
آز ما گرسنه است سیرش کن / کان زرا خاک سیر داند کرد

ولہ ایضا

[illegible]

چرا

وله ایضا

چرا نه مردم دانا چنان بدکه بعلم — چو سرش درکند دشمنان درم گردند
چنان نباید بودن که گر سرش بزند — بسر بریدن او دوستان خرم گردند
خدای کار چو بر بنده فروبندد — بهر چه دست برد رنج دل بیفزاید
وگر نیاز بر دنزد همچو خویشتنی — از آن نیاز اسیر و ذلیل باز آید
گرا عتقاد کند گرکسش نباید چیز — خدای رحمت خویش آنچنانش بنماید
بدست بنده چه حاصل ز عقد چیزی نیست — خدای بند ذکار و خدای بگشاید
مبر تو رنج که روزی تو رنج بفزاید — برنج بردن تو چرخ زیب تو نگراید
چو روزداد فرو بست تو از آن مندیش — که آنکسی که ببا بدکشاد بگشاید
چو بستهای زمانه کشاده گردد باز — چنان گشاید کوئی که آنچنان باید

وله ایضا

تا بقای پدر پسر ناید — شادی مهتری بسر ناید
شمس در غرب تا فرو نشود — از سوی شرق بدر بر ناید

وله ایضا

عزیز عمر چنان مگذران که آخر کار — چو آفتاب تو ناگاه زیر میغ آید
هر آنکه بشنود احوال تو در آنساعت — بخیر بر تو دعا گفتنش دریغ آید

وله ایضا

خادمان از بهر آن بخشند — تا بر خسارشان فرو نگرند
ای برادر تو آنچه مے بینی — خادمان نیستند کیر خورند
لا الی هؤلا نه مرد و نه زن — بین ذالک نه ماده و نه نر ند
جای ایشان شده است هند و عجم — لا جرم هر دو جا بدر د پسرند
گر بدانجاست کیرشان ببرند — ور بدینجاست گونشان بدرند

وله ایضا

ایکه از بهر خدمت در تو — بست دولت میان و کام گذارد
پیش از آن کم زمانه آتش کند — فصل کن سیدی فرست آن آرد
هر که از دیدن تو خرم نیست — باد در گونش کیر و در دل کارد

وله ایضا

خواجه در غسم مرا گفت که چون بخردان — دین بدل کرده اندر ره دنیا لابد

وله ایضا

با چنین دل چه جای بازست ... کابر تو کینه هم نکند

وله ایضا

زراه رفتن و آسودنم چه سود ورنان ... چو هر دو معنی نتوان همی معاینه دید
یکی بسی بدوید و ندید کنگر قصر ... یکی ز جای نجنبید و پیشگاه رسید

چون زند کوی من سخن شنوی ... ولی بر تو تهمت برم ز روی خرد
کویم از تو بنوفتی خرسند ... او مرا پیش تو سخن نکفتی بد

وله ایضا

خواجکانی که اندرین حضرت ... خویشتن محتشم همی دارند
آن نکوتر که خادمان نخرند ... حرم اندر حرم همی دارند
زانکه چون لاله خادمان امروز ... کیرها در شکم همی دارند

وله ایضا

گرچه شمشیر حیدر کرار ... کافران کشت و قلعها بگشاد
تا سه نانان ندا در حق او ... هفده آیه خدای نفرستاد

وله ایضا

آخر این آمدنم نزد تو تا چند بود ... تا کی این قاعده و قاعده و بند بود
تا تو پنداری کاین خادم تو کیر خصی است ... که بامدشد بیفاید و خرسند بود

وله ایضا

چون خاک باش در همه احوال بردبار ... تا چون هوات بر همه کس قادری بود
چون آب نفع خویش بهر کس همی رسان ... تا همچو آتشت ز جهان برتری بود

وله ایضا

در این زمانه ز پر مردکی و شرمکنی ... ز جود و بخشش یکی خواجه با نوا نشود
بکیر عنین ماند که بر در کس و کون ... چو مرد مرده شود حاجتش روا نشود

وله ایضا

خر غر پر اهلی بهر کردکان توی ... گرچه چون کادن سک کادن او دیر شود
بر امید طمع آنکه ز اقبال و زبخت ... بر در گوشت مگر خایه او کیر شود

زجمله

وله ایضا

زجمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست | درست کرد دت این حق بسی ازیراک
بکار تست اندر چون نا درستی پیشه | چو تندرست بود هیچ دل شکسته مدار

ایضا وله

ای بر زد عاشقان از شاهدی | از همه معشوقکان معشوق تر
کس ندید اندر جهان از خلق و خلق | هیچ مخلوقی ز تو مرزوق تر

ایضا وله

لب روح الله است یا دم صور | خانکاه محمد منصور
که بدست و کتاب و دارو هست | از سه سود دین و جان و تن آسور
زین بنا ایمن از دو چیز سه چیز | تن و جان و دل از قبور و قبور
نعیبه در صدای هر جسم اوست | لحن داود با ادای زبور
از تجلیش تیره چهره تیر | ور تجلیش طیره تود و طور
در تن ار علتی است اینجا خواه | حب مرطوب و شربت محرور
در دل ار شبهتیست اینجا خوان | لوح محفوظ و دفتر مسطور
کتب اینجاست ایدل طالب | دار و اینجاست ای سر اعور
عیسی اینجاست ای هوای عفن | خضر اینجاست ای تن بخور
پس ازین زین ستانه خواهد بود | دولت و رحمت و قصور و حور
صفت و صورتش که ادراک | برتر از کوشش روح و دیده خور
چون بد و چشم نیک در نرسد | چونش کویم که چشم بد ز تو دور
مجد او داشت مر سنائی را | در ثنای سنای خود معذور

ایضا وله

اگر ریش خواجه بر ندپاک | رسن کمر نخرد به بسیار چیز
که تا پاردم سازد از بهر آنک | بود پاردم بر کذر کاه تیز

ایضا

کر مقصر شدم بخدمت تو وله | بد مکن بر رهی کمانی خویش
بهترین خدمت است آنکه رهی | دور دارد ز تو گرانی خویش

ایضا

ز تو ای چرخ نیلی رنگ دارم وله | هزاران سان عناد و درد جامع

وله ایضا

خواجه ... بخورد ولیکن ز فقر
خواجه مشغول ولیکن بشکم
گر چه صرف کنی ولیکن بحرام
گر چه اداست ولیکن بخیم
دولتش باد ولیکن ببـاد
نعمتش باد ولیکن شده کم
جاودان باد ولیکن بستم
ناتوان باد ولیکن بستم

وله ایضا

همه شاعرانی که پیش از این بودند
بار در روزگار دولت ما
همه با نون شدند و دل نیم
همه شعر [illegible] ناموزون
که بگوشت گفتنای قدیم
گوی فراخی حسیم و خواجه شود
چلپنیکی بزدون [illegible]
[illegible] از [illegible] و مقیم
[illegible] حسان [illegible]
[illegible] دو سال [illegible]

وله ایضا

گر زر نبود ز خدمتت ما را | از سبلت تو بجو نبینیم

وله ایضا

از زهر مغزم رسید بوئی | بشکفد هم اندر زمان زبانم
زهری که بتو بیازمودم | آن که بخوردن نیازمایم

وله ایضا

ای علائی ببین و نیک ببین | که زمانه ستمگریست عظیم
که ز چوبی کند ز منده شکنج | که ز کوسالهٔ خدای کریم
هر کرا فضل نیست نیم پشیز | اشتر دارسا و دارد و سیم
وانکه چون تیغ جان بهای افضل | موی را چون قلم کند بدو نیم
بخدای ار خرانش بگذارند | بی دو دانگ سیه بر آخور تیم
اینهمه قصه و حکایت چیست | وینهمه عشوه و تغلب و بیم
به بهشت خدای نگذارند | بی زر و سیم طاغی رجیم

وله ایضا

چو بر قناعت ازینگونه دست رس دارم | چرا از این و از آن خویشتن ز پس دارم
خدای داند گر هر چه جز خدای بود | از و طمع چو ندارم گرش بکس دارم

وله ایضا

شد دیده من سپید از آن وصل | لیکن چو نگو نگه کردی
آخر بر مرثیهٔ پدر راو را | همچون زبر درش سیه کردی

وله ایضا

تو مرا از نسب جان و خرد خویش منی | من از آمیزش این چار گهر خویش توام
تو همه روزه بیاراسته چون دین منی | من همه ساله برهنه شده چون کیش توام
پیش من حسن هماتست که تو پیش منی | نه ز تو عیب چنانست که من پیش توام

وله ایضا

خواجه بفروزد ولیکن بدرم | روی بفروخت ولیکن ز الم
میزبان بود ولیکن برباط | نام آورد ولیکن بدرم
دست بگشاد و لیکن در بخل | لب فرو بست ولیکن ز نعم
مغز پر کرد و لیکن ز فضول | دل تهی کرد ولیکن ز کرم

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ای یوسف

ای یوسف نامی که همیشه چو زلیخا
یعقوب چو تو یوسفم اندر همه احوال
دکان ترا چرخ فلک شمس ندانم
بی شعر تو در ناطقه اندیشه نیابم
مقدار تو نزدیک من از چرخ فزونست
چندانت بنزدیک من آنست که هرگز
من لطف ترا جز صفت باد ندانم
گویی که مگر روی تو بخت گران ورز
چون چرخ خمیده بود ما پیش هر ابله
چون نار زغم کفته شود این دل اگر من
خون باد چو سبد دلم ار من سخنت را
صد بحر گهر دارم در رشته ولیکن
حقا که بلفظ ملیح و شعر و معانی
دارم سخنان چو زر اندر دل چون سنگ
شب نیست که در کفش یک حکمت نیکو
در خاطر و در طبع چو بستان حقیقت
همنام تو از پیرهنی چشم پدر را
تو چشم مرا نیز بمالیده ازاراتی
این مکرمت و لطف بجا آرز حری
با دات دو صد خلعت از ایام که آزاد
خود چرخ همیکو مدگر حادثه خویش

والله ایضا

جز آرزوی صحبت تو کار ندارم
زان جز غم روی تو فیاوار ندارم
افعال ترا جز دل ابرار ندارم
پیملح تو در ناطقه کفتار ندارم
هر چند بنزدیک تو مقدار ندارم
من خاک قدمهای ترا خوار ندارم
من قهر ترا جز که زنهار ندارم
کان روی نکو دیدم تیمار ندارم
کر برترت از گنبد دوار ندارم
آکنده دل از مهر تو چون نار ندارم
پاکیزه ترا زگوهر شهوار ندارم
یکتن همه شهر خریدار ندارم
در زیر فلک هیچکسی یار ندارم
چه باکم اگر بدره و دینار ندارم
تا روز نهان شب بیدار ندارم
با جان غم تو که شلوار ندارم
با نور قمر گرد و من این عار ندارم
روشن کن از ایراکه من ایزار ندارم
هر چند بنزدیک تو بازار ندارم
جز کوهر ناسفته من ایثار ندارم
او را بهمه عمر دل آزار ندارم

والله ایضا

چون من به ره سخن درون آیم
ایزد داند که این دل مسکین را
صد بار بقعر در شوم تا من
خواهم که قصیده بیار آیم
تا چند عنا و رنج فرمایم
از عهده یک سخن برون آیم

ایضا

بصفت گرچه نقش سحبانم ولله
بکار و بعاشقی مانم

و له ایضا

اوداد جوابش که درین عالم فانی کفتار حکیمان به و کردار کریمان

و له ایضا

چو شعر حکیمانه کفتم ترا تو جود کریمانه با من بکن
از یرا که بر ما پس مرگ ما نماند همی جز سخا و سخن

و له ایضا

کفت حکیمی که مفرح بود آب و می و لحن خوش و بوستان
هست و لیکن نبود نزد عقل هیچ مفرح چو رخ دوستان

و له ایضا

چند کوئی که زحمتت کردم تا نکردی ز من کران کران
بسر تو که دوستر دارم زحمت تو ز زحمت دکران

و له ایضا

منم آن مفلسی که کیسهٔ من ندهد بشادئی بطراران
سیم در دست من نکیرد جای چون خرد در دماغ هشیاران
مستی از صحبتم بپرهیزد همچو خواب از دو چشم بیماران
من چنین آزمند و نومیدم کر توئی قبلهٔ نکوکاران
افتاب امید را فلکی خشکسال ابیا زا باران

و له ایضا

خواهد که شاعران جهان بی صله همی باشند پیش خوانش دایم مدیح خوان
الحق بزرکوار و خردمند مهتری است کور اکسی مدیح برد خواجه رایکان
مدحش چرا کنم که بیالایدم خرد هجوش چرا کنم که بفرسایدم زبان
باشد دروغ مدح در آن خر فراخ کون باشد دریغ هجو از آن خام قلتبان

و له ایضا

ای خواب ز چشم من برون شو
وی مهر در این دلم فزون شو
ای دیده تو خون ناب میریز ای قد کشیده سرنکون شو
آتش بصفات خویش در زن وز هستی خویشتن برون شو
زان سک بچه بحکف بر کیر تا که بازار اندرون شو

و له ایضا

من نه از زریم

وله ایضا

من نه ارزیزم زکان انگیخته — من عزیزم از فلک بگریخته

چرخ در بالام گوهر بافته — طبع در پهنام عنبر بیخته

آسمان رنگم ولیک از روی شکل — آفتابم از هلال آویخته

از برای آبروی عاشقان — آبروی خود بعمدا ریخته

از برای خدمت آزادگان — با همه کس همچو آب آمیخته

وله ایضا

بخدا ار گل بهار بوی — بخدا اغوار تر زخار بوی

راستان رسته اندر و رشمار — جهد کن تا تو زان شمار بوی

اندر این رسته رستگاری کن — تا در آن رسته رستگار بوی

وله ایضا

ای سنائی بگرد شرک مپوی — آنچه گو بد مگوی هیچ مگوی

خنصر و وسطی این دو انگشت است — هر دو از تخم نفس در تک و پوی

این که گوسے تو چز زد خاتم را — وان که گوئی بزرگ سرگین شوی

وله ایضا

شربهای جهان همه خوردیم — چه عطائی از او چه عاریتی

چون نکو بنگریستیم نبود — هیچ خوشخوار تر ز عافیتی

وله ایضا

اگر بدگمان گشتی ای دوست بر من — نیازارم از تو بدین بدگمانی

زخود آمنم زانکه عیبی ندارم — ز تو را صنیم زانکه تعلیم دانی

وله ایضا

سخا و سخن جان محض است ارک — که از خوب گوئی و از خوشخوئی

بماند اسمی ز تن بی کالبد — ز من شعر نیک و ز تو نیکوئی

وله ایضا

هم اکنون از هم اکنون داستان — که اکنون است بیشک زندگانی

مکن هرگز حوالت سوی فردا — که حال و قصه فردا ندانی

نکند دانا مستی نخورد عاقل می — در ره مستی هرگز ننهد دانا پی

وله ایضا

ولهٔ ایضا

بی بهادی بلند و پرهوسی — بی زبانی دراز و بی‌خبری
هم از او بود و از کفایت او — که بهر کار دارد او هنری
ورنه در یکزمان که داند کاشت — در کس ماده کاو کیر خری

ولهٔ ایضا

آدمیرا دو بلا کرد رهی — بر دارد بهر دو بلا روسیهی
یا کند پر شکم خویش ز نان — تا کند پشت خود از آب تهی

ولهٔ ایضا

ای لاف زنی که هر کجا هستی — فتنه تو ز وزن سرای آری
تا کی سوی من نه از غیرت — از بهر نظاره روی او آری
پندی بشنو که تا چو مخدومم — مختار شوی گر آن بجای آری
شورا پستی چو شعر من آور — تا چرخ چو من بزیر پای آری

ولهٔ ایضا

چون بلک اندر برآرد کرد از مردان مرد — داد او را تاج و تخت و ملک عالم بر سری
تا از او فرزند زاید در جهان و داد هم — در مصاف اندر حسام و در نماز انگشتری

ولهٔ ایضا

من اگر ایستاده ام هسته — خویشتن گر نشسته هستی
زانکه تو فتنهٔ و من علمم — تو نشسته بهی و من بر پای

ولهٔ ایضا

کوکرد سرخ جست ز من سبز من بریر — در پیش از نیافتمی روی او زرد
خود سهل سهل بود که کوکرد سرخ خواست — گر زان خواجه خواستی از من چه آرد

ولهٔ ایضا

چون نه پرسیم مکوی امیت گرانست — چون نخوانم میای امیت گرانی
دعوی دانش کنی همیشه و لیکن — هیچ ندانی همی که هیچ ندانی

ولهٔ ایضا

کسی را کو نسب پاکیزه باشد — بفعل اندر نیاید زو درشتی
کسی را کو باصل اندر خلل هست — نیاید زو بجز کژی و زشتی
مراد از مردمی آزاد مردیست — چه مرد مسجدی و چه کنشتی

ولهٔ ایضا

عمل

ایضا
وله

علم و عمل خواجه سماعیل تبریزی — ما را زه چرخ بر ساید بچرے
مانکبک دلی بوده کر بزنده چوکسکی — اوکرده دل ما چو دل باز کرزے
ما باز پی تنقیت و تقویت او — در صورت رستم شده از صورت حیز
در دانش سطح خازن و نقاش بدین شکر — با جان مترنم شده یزدی دلیزے
در کار که و بار که حکم خدا یافت — جان و دل ما از دو سماعیل عزیزے
جان تازه شد از دین سماعیل بمیر — دل زنده شد از صدق سماعیل تبریزی

چونانکه معاییر از و قدر بها شد
ای بخت بدو کوی که با عیش همی زی

شد دیده من سپید از وعده آت — آخر چو نکو نکو نکه کردی
آخر بر سر شیه پدر ما را — همچون نبر در شب سیه کردی

ایضا
وله

چون دوست موذن راه طامات مرا — از زه بستر رنک عبارات مرا
چون سجده همی نماید آفات مرا — محراب ترا باد و خرابات مرا

ایضا
وله

عشقست مرا همیشه ترکیش تبا — توشست مرا ز عشق تو نیش ببا
من میباشم ز عشق تو ریش تبا — نه پای تو کیرم نه سر خویش تبا

ایضا
وله

کردی بتری ز بوسه از افسر ما — کر بوسه بنام خود زنی بر سر ما
تا زان خود ے مکرد کرد در ما — یا چاکر خویش باش یا چاکر ما

ایضا
وله

عشقا تو در آتشی نهادے ما را — در پای بلا همه کشادی ما را
صبرا تو در کر بجیم تا چکنے — تو نیز بدست هجر دادی ما را

ایضا
وله

در منزل وصل توشه نیست مرا — در خرمن عشق خوشه نیست مرا

ولہ ایضا

در دام تو هر کس که وفادار تر است
مقصود تو گوشه کلاه دگر است
در چشم تو ای جهان خونخوار تر است
از زره دوری که راه راه دگر است

ولہ ایضا

ای هستی شده ذات تو در پرده هست
مردانه کنون چو عاشقان می در دست
ای صومعه ویران کن و زنار پرست
گردد در کفر گرد و گرد سرمست

ولہ ایضا

زیرویی که راه عشق راهی تنگ است
می باید می چه جای نام و ننگ است
نه بر خود مان صلح و نه بر کس جنگ است
کاندر ره عشق کفر و دین هم رنگ است

ولہ ایضا

تا این دل من همیشه عشق اندیش است
عیبم مکنید اگر دل من ریش است
هر روز مرا تازه بلائی پیش است
گر عشق هزار خانه ویران بیش است

ولہ ایضا

بیرون جهان همه درون دل ماست
زحمت همه در نهاد آب و گل ماست
این هر دو سرا یکان یکان منزل ماست
پیش از دل و گل چه بود آن منزل ماست

ولہ ایضا

غم خوردن این جهان فانی هوس است
نیکوئی کن اگر ترا دست رس است
از هستی ما به نیستی یک نفس است
کاین عالم یادگار بسیار کس است

ولہ ایضا

تا جان مرا باده مهرت سوداست
گر باده بگو به اصل شادی بوده است
جان و دلم از رنج غمت با سوداست
پس چونکه ز باده تو رنج افزوده است

ولہ ایضا

ای خواجه محمد ای محامد سیرت
پیدا بشما دو تن سه اصل فطرت
ای در خور تاج هر دو هم نام و سرشت
زانزو سخا از تو و علم از بدرت

ولہ ایضا

ای عالم علم پیشگاه تو برفت
الحق چرخ فرو کسل که ماه تو برفت
ای دین محمدی پناه تو برفت
در جمله روا ای سخن که شاه تو برفت

ولہ ایضا

افلاک

ولہ ایضا

افلاک بہ تیر عشق بتوانم سفت　　وافاق بباد ہجر بتوانم رفت
در عشق چنان شدم کہ بتوانم گفت　　کاندر یک چشم پشہ بتوانم خفت

ایضا

ای جان عزیز تن بباید پرداخت　　ولہ گر با غم عشق و عاشقی خواہی ساخت
اندر دل کن ز عشق خواری و نواخت　　با روی نکو چو عاشقی خواہی باخت

ایضا

تا در طلبت ہمی کام بود　　ولہ هر دم کہ بروی ما زلی دام بود
آن دل کہ درا و عشق دلارام بود　　گر زند کی از جان طلبد خام بود

ایضا

مرغان کہ خروش بینهایت کردند　　ولہ از فرقت گل ہمی شکایت کردند
چون کار فراقشان روایت کردند　　با گل گلهای خود حکایت کردند

ایضا

یکروز دولت بمهر ما نگر اید　　ولہ دیوت ہمہ جز راه بلا ننماید
تا لاجرم اکنون کہ چنینت باید　　میگوید من ہمی نگویم شاید

ایضا

کاہی فلکم گریستن فرماید　　ولہ تا خشہ دو چشم را غنا فرماید
کاہیم بدرد خندہ لب بگشاید　　گوید ز بدی خندہ نیاید آید

ایضا

نو شیر دلی شکار تو دلها باشد　　ولہ جان دادنم از پی تو مشکل باشد
وصل تو بحیلہ کی بحاصل باشد　　مدبر چہ سزای عشق مقبل باشد

ایضا

اکنون کہ سیاہی دل چون خورشید　　ولہ بیشت باید ز عشق من داد نوید
کاندر چشمی تو از عزیزی جاوید　　چون دیدہ ای دیدہ سیہ بہ کہ سفید

ایضا

بر عاشق سفلہ نیک خوی تو مباد　　ولہ در دیدہ خصم نیک روی تو مباد
چون قامت من دل تو بتوی تو مباد　　جز من پس ازین عاشق روی تو مباد

ولہ ایضا

ای در غم تو طبع خردمندان شاد — هر کو بتو شاد نیست شادیش مباد

ولله ایضا

ما را بجز از تو عالم افروز مباد — بر ما سپه هجر تو پیروز مباد
اندر دل ما ز هجر تو سوز مباد — چون با تو شدم بی تو مرا روز مباد

ولله ایضا

یکذره نسیم خاک پایت بوزید — زو گشت در این جهان همه حسن پدید
هر کس که از آن حسن یکی ذره بدید — بفروخت دل و دیده و مهر تو خرید

ولله ایضا

مردی که براه عشق جان فرساید — آن به که بدون یار خود نگراید
عاشق بر معشوق چنان میباید — کز دوزخ و از بهشت یادش ناید

ولله ایضا

با یاد تو جام زهر چون نوش کشند — از کوی تو عاشقان بهوش کشند
بنمای بزاهدان جمال رخ خویش — تا غاشیه مهر تو بر دوش کشند

ولله ایضا

این ضامن صبر من خجل خواهد شد — این شیفتگی یکی چهل خواهد شد
بر خشک دو پای من بگل خواهد شد — گویا که سر اندر سر دل خواهد شد

ولله ایضا

آن زر که مهر کار هر دون شده اند — این زر ز سرای عقل بیرون زده اند
واقف نشوی بعقل تا چون زده اند — مهر زر عاشقی دگرگون زده اند

ولله ایضا

روزی که بود دولت جانان برد — شکرانه هزار جان فدا باید کرد
اندر سر کوی عاشقی ای سره مرد — بی شکر قفای نیکوان نتوان خورد

ولله ایضا

ای گل نسیم اگر بجانت بخرند — چون بر تو شبی گذشت نامت نبرند
که نیز عزیز و گاه خوارت شمرند — بر سر ریزند و زیر پایت سپرند

ولله ایضا

کاری که نه کار تست ناساخته باد — در کوی تو مال و ملک در باخته باد

عاشق

ولله ایضا

عاشق بره عشق چنان میباید / کز دوزخ و از بهشت یادش نآید

ایضا ولله

آنروز که مهر کار گردون زده اند / مهر رز عاشقی دگرگون زده اند
واقف نشوی بعقل تا چون زده اند / کاین رز ز سرای عقل بیرون زده اند

ایضا ولله

آن ذات که پرورده اسرار بود / از مرگ نیندیشد و هشیار بود
تیمار همی خور زمی که در خاک شوم / در خاک یکی شود که بیمار بود

ایضا ولله

بر رهگذر دوست کمین خواهم کرد / زیر قدمش دیده زمین خواهم کرد
گر بپردش صد آفرین خواهم گفت / نه عاشق زارم ار چنین خواهم کرد

ایضا ولله

دل بنده عاشقی تن آزاد چه سود / جان کشته خراب و عالم آباد چه سود
فریاد همی خواهم و تو تن زده / فریادرسی چو نیست فریاد چه سود

ایضا ولله

دین ز فراق تو زیان می بیند / بر چهره ز خون دل نشان می بیند
با اینهمه من نه دیده تا خشنودم / تا بر رخ تو چرا جهان می بینند

ایضا ولله

مرجاه ترا بلندی جوزا باد / درگاه ترا سیاست دریا باد
رای تو ز روشنی فلک سیما باد / خورشید سعادت تو بر بالا باد

ایضا ولله

بی شمع ز تو فرقت جانسوز مباد / بر من سپه هجر تو پیروز مباد
روزی اگر از تو باز خواهم ماندن / شب باد همه عمر مرا روز مباد

ایضا ولله

زلفین تو همیشه خم در خم باد / وان دهنت همیشه کم در کم باد
شادان بغم توام غمم بر غم باد / عشقی که بصد بلا کم آید کم باد

ایضا ولله

آنها که درین حدیث آویخته اند / بسیار ز دیده خون دل ریخته اند

ولہ ایضا

اوّل تو حدیث عشق کردی آغاز
اندر خور خویش کار ما را می ساز
ما کی گنجیم در سراپرده راز
لا فیست بدست ما و منشور نیاز

ولہ ایضا

اندر طلبت هزار دل کرده هوس
با عشق تو صد هزار جان باخته نفس
لیکن چو همی بنگرم از همه کس
با نام تو پیوست جمال همه کس

ولہ ایضا

دی آمدنی بخیرت از منزل خویش
امروز قراری نه بکار دل خویش
فردا شدنی بخیر از حاصل خویش
پس من چه دهم نشان ز آب و گل خو

ولہ ایضا

از عشق تو ای سنگدل کافرکیش
شد سوخته و کشته جهانی درویش
در شهر چنین خوکه تو آوردی پیش
کو رسهد اهزار خواهد شد بیش

ولہ ایضا

با من ز دریچه مشبک دلکش
از لطف سخن گفت بمعنی خوش
میتافت چنان جمال آن حوروش
گر رخنه ز نور تنور آتش

ولہ ایضا

ای تن ز وطن بلای آن دلکش باش
ای جان ز غمش همیشه در آتش باش
ای دیده بزیر پای او مفرش باش
ای دل نه همه وصال باشد خوش باش

ولہ ایضا

آراست بهار کوی دروازه خویش
افکند بباغ و راغ آوازه خویش
بنمای بهار را رخ تازه خویش
تا بشناسد بهار اندازه خویش

ولہ ایضا

می بر کف گیر و هر دو عالم بفروش
بیهوده مدار هر دو عالم بخروش
گر هر دو جهان بباشدت در فرمان
در دوزخ مست به که در خلد خموش

ولہ ایضا

هر چند بود مردم دانا درویش
صد ره بود از توانگر نادان بیش
این را بشود جاه چو شد مال از پیش
وان شاد بود مدام از دانش خویش

ولہ ایضا

ولهٔ ایضاً

یکبار بطبع خویش شدم چاکر عشق
دارم سر آنکه سر کنم در سر عشق

ولهٔ ایضاً

کی بسته کند عقل سراپردهٔ عشق
کی باز آرد خبر ذره پردهٔ عشق
بسیار ز زنده به بود مردهٔ عشق
ای خواجه چه واقفی تو از خوردهٔ عشق

ولهٔ ایضاً

تحویل کنم نام خود از دفتر عشق
تا باز رهم من از بلا و سر عشق
نه بسکرم و نه بگذرم بر در عشق
عشق آفت دینست که دارد سر عشق

ولهٔ ایضاً

از گفته بدگوی تو چون بر عاصل
در کوشش خصم تو چو هر بیحاصل
خالی نکنم تا ننهندم در گل
سودای تو از دماغ و مهر تو ز دل

ولهٔ ایضاً

با چهرهٔ آن نگار خندان ای گل
بیرون شو ز ره بگرمان ای گل
بیهوده تن خویش مرنجان ای گل
هان چاک مزن بر گریبان ای گل

ولهٔ ایضاً

محرم رخ تو که ماه بد و آسا نیستیم
ما با رخ و با خرام تو برنا نیستیم
ما جرم ترا چو روی تو آرائیم
خود جرم تو کرده که مجرم مائیم

ولهٔ ایضاً

راحت ز همه عمت برانداخته ایم
در بوته روزگار بگداخته ایم
کاری نه چو کار عاقلان ساخته ایم
نقدی بامید نسیه درباخته ایم

ولهٔ ایضاً

گیرم ز غمت جان و خرد برگیرم
خود را ز هوس ناوک تقدیر کنم
بر مهر دو جهان چها زنجیر کنم
شایستهٔ تو نیم چه تدبیر کنم

ولهٔ ایضاً

شو تا بخرابات فرو آسائیم
در میکده دم زنیم و دردآشامیم
ما خستهٔ عشق و بستهٔ ایامیم
شوریده روزگار تا فرجامیم

ولهٔ ایضاً

گفتم که مگر دل ز تو برداشته ایم
معلوم شد این سخنم که پنداشته ایم

وله ایضا

بر دل ز غم فراق داغی دارم در یافتن کام فراغی دارم
با این همه پر نفس دماغی دارم بر رهگذر باد چراغی دارم

وله ایضا

افسرده شد از دم دمادم چشمم بر روی تو گر چشم نباشد کم چشم
چشمم ز پی دیدن روی تو بود بر ناخن من کیا دمید از نم چشم

وله ایضا

پر شد ز شراب عشق جانا جامم چون زلف تو برهم زده شد ایامم
از عشق تو این بس مراد و کامم کز جملهٔ بندگان تو نیسی نامم

وله ایضا

ما شربت هجر تو چشیدیم و شدیم هجران تو بر وصل گزیدیم و شدیم
در جستن وصل تو زنا یافتن است دل رفت طمع ز جان بریدیم و شدیم

وله ایضا

با ابر همیشه در عتابش بینم چو دیدهٔ نور آفتابش بینم
گر مردمک دیده من نیست چرا هر که نظر کنم در آبش بینم

وله ایضا

در خوابگه از دل شب آتش بیزم چون خاکستر بر و ز آتش خیزم
هر که کند عشق تو آتش تیزم چون شمع روان بر سر آتش ریزم

وله ایضا

گر با فلکم کنی برابر بیشم عالم همه یکذره نیرزد پیشم
هرگز نهرم ز مرگ از آن نندیشم کز گوهر خود ملایکت را خویشم

وله ایضا

یکچند در اسلام فرس تاخته ایم یکچند بکفر و کافری ساخته ایم
چون قاعدهٔ عشق تو بشناخته ایم از کفر باسلام بپرداخته ایم

وله ایضا

چون گل صنما جامه بصد جا چاکم چون لاله بروز باد سر بر خاکم
چون شاخ بنفشه گوژ و اندوه ناکم در غم خوردن چو یاسمن چالاکم

وله ایضا

وله ایضا

فرمان حسود فتنه انگیز مکن — چشم از پی کشتن رهی تیز مکن
چون عذر گذشته را نخواهی باری — با من ز سخنان وحشت انگیز مکن

وله ایضا

طبعی نه که با دوست درآمیزم من — عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من — پائی نه که از میانه بگریزم من

وله ایضا

غمهای تو در میان جان دارم من — شادی ز غم تو یکجهان دارم من
از غایت غیرت چنان دارم من — کز خویشتنت نیز نهان دارم من

وله ایضا

ای چون گل نوشکفته بر طرف چمن — گلبوی شود ز نام تو کام و دهن
گر گل بر خار باشد ای سیمین تن — چون گل بر تست خار در دیده من

وله ایضا

بی تیر غمت پشت کمان دارم من — دادم بتو دل ترا چو جان دارم من
پیش تو اگرچه بر زمین دارم پای — دستی ز غمت بر آسمان دارم من

وله ایضا

که یار شوی تو با ملامت گر من — که بگریزی ز بیم خصم از بر من
بگذار مرا چو نیستی در خور من — تو مصلح و من رند ندارم سر من

وله ایضا

ای یار قلندر خراباتی من — با من تو ببند دامن اندر دامن
من نیز قلندرانه در دادم تن — هردو بخرابات گرفتیم وطن

وله ایضا

آزار ترا اگرچه بنهادم گردن — غم خورد مرا غمم نخواهی خوردن
از محتشمی نیست مرا آزردن — تو محتشمی مرا چه باید کردن

وله ایضا

بهرام دو اند هردو جوینده کین — آن قوت ملک آمد و این قوت دین
هر روز کند اسب سعادت را زین — بهرام فلک ز بهر بهرام زمین

وله ایضا

ولہ ایضا

ای قامت سرو گشته کوتاه بتو — در شب مروای شده خجل ماه بتو
گر رنج رسد مباد ناگاه بتو — آن رنج بمن رسد پس آنگاه بتو

ولہ ایضا

ای همت صد هزار کس در پی تو — وی رنگ گل و بوی گلاب از خوی تو
ای تعبیه جان عاشقان در پی تو — ای من سر خویش گشته ام در پی تو

ولہ ایضا

گر پای من از عجز طلبکار تو نیست — باطن خبری که دل گرفتار تو نیست
پی زان نایم که دل خریدار تو نیست — خود دیدهٔ ما محرم دیدار تو نیست

ولہ ایضا

آب ار چه همی رود بجویم با تو — جز در ره مردمی نپویم با تو
گوئی که چه کرده ام نگوئی با من — آن چیست نکردهٔ چگویم با تو

ولہ ایضا

زین عالم بیوفا بسر دار بسی — خود را ز برای حرص بگدازی به
عالم چو بدست ابلهان دادستند — با روی زمانه همچنان سازی به

ولہ ایضا

گر تو بصلاح خویش کم نازی به — با حالت نقد وقت در سازی به
در صومعه سر ز زهد نفرازی به — تنها نه اگر ز بت بپردازی به

ولہ ایضا

با من ز دریچه مشبک دلخواه — از لطف سخن گفت من استاده براه
گفتی که ز نور روی آن بت ناگاه — صد کوکب سیاره بزاد از یکماه

ولہ ایضا

گفتی گله کردهٔ ز من با که و مه — بهتان چنین بر من بیچاره منه
از تو بکسی گله نکرده ام بالله — گفتم که اگر نکو ترم داری به

ولہ ایضا

در جامه و فوطه سخت خرم شده — کاشوب جهان و شور عالم شده
در خواب ندانم که چه دیدستی دوش — کامروز چو نقش فوطه درهم شده

ولہ ایضا

زیرا که چو صبح

تا در رهِ عشق دوست چون آتش و آب
از خود نشوی نیست بهیچ ... زنی
[illegible]

زیرا که چو صبح صادق ای اشک پری هم پرده دریده و هم پرده دری

ای سوسن آزاد زبس رعنائی چون لاله ختن هیچ میناسائی
پشتم چو بنفشه گشت ای بینائی زیرا که چو گل زود دروی درآئی

خود را چو عطا دهی فراوان ستای وز منع کسی برمرو نیک از جای
در منع و عطا تراند سست ده پای بندندهٔ خدا ایست و کشاینده خدای

صد چشمه ز چشم من براندی و شدی بر آتش فرقم نشاندی و شدی
چون باد جهنده آمدی نیک برم خاکم بدو دیده برفشاندی و شدی

پرسی که زبهر مجلس افروختنی در غیبت چه لفظهاست بردوختنی
ای بیخبر از سوخته و سوختنی عشق آمدنی بود نه اندوختنی

بیزار شو از خود که زبان تو توئی کم شو ز ستاره کاسمان تو توئی
پیدا دگر از است نهان تو توئی خوش باش که در جمله جهان تو توئی

با خصم تو از پی توای دهرآرای مهر افزایم گرچه بود کین افزای
ور تیغ دو دو دیه کرده از سر تا پای خود را چو کمر در دل او سازم جای

جز راه قلندر و خرابات مپوی جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
پر کن قدح شراب و در پیش سبوی می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

در هجر تو گر دلم گراید بکسی در بر نگذارمش که سازم هوسی
ور دیده نگه کند بدیدار کسی در سر نگذارمش که سازد نفسی

تا هشیاری بطعم مستی نرسی تا تن ندهی بجان پرستی نرسی

ای آنکه مرا بجای عقل و جانی
با لذت علم و قوت ایمانی
از دوستی تو زنده گردد و دانی
گر نام تو بر خاک سنائی خوانی

[illegible]

گر آدم ز زمین برسی می بری
ور بیم شدن ز من پی می کی سرهی
بیزار من بندی که از این بهر تن
نا آمده می نه بعی نه شرح

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

هر چون دگران غاشیه و اشکی
گر دیار را بجان پیشم و اشکی
تو لی کرم ما او کولی سرا
کس و کسای و لا شو در کی

تو ماه بود چنین نبود که تو شنی
با هم بود چنین نبود که تو شنی
گفتی که بروز نماز کم از منی
الله الله ازین نماز که تو شنی

گیرم که غم هجر و وصالم نخوری
اینمایه توانی که بر دشمن و دوست
از تیر بچشم زخم در من نگری
آبم نبری و پوستینم ندری

گر من سر ناز هر خسی داشتمی
وربر دل خود دست رسی داشتمی
معشوقه درین شهر بسی داشتمی
در هر نفسی همنفسی داشتمی

شب را سلب روز فروزان کردی
صد قصد بخون صد مسلمان کردی
با حسن براهل حسن تاوان کردی
دست و دل و زلف هر سه یکسان کردی

تا شد صنما عشق تو همراه رهی
چونان شد اگر ازین دل آهی نزنم
در هم زده شد عشق و تمنای رهی
جز جان بنود تعبیه در راه رهی

بیداد تو بر جان سنائی تا کی
از هر چه مرا بود بدزدی همه پاک
وین با تن عشق ریائی تا کی
آخر نه بگوئی این دغائی تا کی

گفتی که چو راه آشنائی گیری
کی دانستم که بیوفائی گیری
اندر دل و جان من روائی گیری
در خشم شوی کم سنائی گیری

مردی که برای من سوار است توئی
چرخی که بذات کامکار است توئی
شخصی که جمال روزگار است توئی
شمعی که ز انجم یادگار است توئی

گفتم چو لبی بوسه دهی بمعنی
گفتی نکریا بسیم هی بی معنی
خود چون زلفی پر کرشمه بی معنی
ما با تو برین وصله زهی بی معنی

از نکته فاضلان مدام رستی
از رود سرود و می عم انجام رستی
ور سیرت زاهدان نکونام رستی
من سوختم و تو هر زمان خام رستی





